

بنام خدا

رمان عقرب و پروانه

نویسنده: پری

خلاصه:

ماجرا از نفوذ دو مرد در میان خلافاکارها آغاز میشه. دو مرد کاملا متفاوت، دو مرد که مدت‌هاست برای رسیدن به این روز تلاش کردند؛ اما حضور یک دختر، دختری از جنس پروانه مسیر رو عوض می‌کنه. دختری که از پدرش یک زندگی آروم و شاد می‌خواد؛ نه پول و ثروت، نه زندگی که باید از ترس دشمنان و رقبا زندانی باشه و نه زندگی که در اون نیاز به محافظ داشته باشه، اون هم محافظی از جنس عقرب!

داستان زیبا و مهیج و البته رمز آلودی در انتظار خواننده‌های این رمان است.

(باید شست از قلب

هر آنچه نشان از آرزو و عشق است.

بگذار دستانت آن قدر بی‌رحم شوند

تا بتوانند بدرند.

گاهی باید سنگ شد

محکم و نفوذ ناپذیر

چون از زمانه آموختم

بی‌رحم، می‌درد دل رحم را...)

قطرات عرق از روی شونه‌هام سر می‌خورد و روی کف سرامیک می‌ریخت. نزدیک به یه ربع میشد که داشتم شنا می‌رفتم. موهام خیس عرق شده بود. هر روز صبح این کار من بود. یه شنای دیگه رفتم و خودم رو روی سرامیک خنک خونه رها کردم، این خنکی حس خوبی رو بهم القا می‌کرد.

به سقف نگاه کردم و حرفای سعید رو به خاطر آوردم که می‌گفت:

-کم کم داره جور میشه. حسابی ترسیده! ای کاش من و تو رو به جا با هم ببره. خلافتش بیش از اندازه شده و حسابی واسه خودش دشمن تراشیده، این طوری کار ما هم خیلی سخت‌تر میشه. دیشب با تمنا صحبت کردم. بعد از حرفام زد زیر گریه. می‌دونی چند وقته ندیدمش؟ یک‌سال!

چشمام رو کوتاه روی هم گذاشتم. باید سعید رو از اومدن منصرف می‌کردم؛ ولی حرف حساب تو کتتش نمی‌رفت.

سریع از جام بلند شدم و رفتم طبقه ی بالا تا به دوش بگیرم. حوله‌ی سفید رو روی دوشم انداختم و رفتم سمت حموم، عادت داشتم کیسه بکشم تا کوچک‌ترین اثری از عرق روی تنم نمونه. از شونه‌هام شروع کردم تا این‌که رسیدم به وسط کمرم و در نهایت به دم عقرب سیاه! خالکوبی که مربوط به گروه عقرب سیاه جمشید بود. کسی که من و سعید رو به عطار فروخت.

عطار یکی از قاچاق‌چیان مواد بود. به مرد مسن که خیلی خوش اخلاق بود و اصلا بهش نمی‌اومد که توی کار خلاف باشه؛ ولی ناکس زیر آبی‌زن حرفه‌ایی بودو تنها خلافتش هم قاچاق مواد مخدر بود. اون برای حفاظت از خودش چند تا بادیگارد از جمشید خرید که من و سعید هم جزوشون بودیم.

شیر آب رو بستم و حوله پیچ زدم بیرون. به ساعت ساده‌ای که روی دیوار اتاق کوچیکم وصل بود نگاه کردم. ساعت شش و پنجاه و چهار دقیقه بود.

با حوله سریع موهام رو خشک کردم و کت شلوار مخصوص مشکیم رو پوشیدم. به چهره‌ام توی آینه‌ی کوچیک روی دیوار خیره شدم. چهره‌ام عین گانگسترا بود، مخصوصا

با اون ابروهایی که خشن تو هم رفته بود و سعید همیشه با خنده و مسخره بازی می‌گفت:

-ابروهای طاق‌دار و وحشیت توی حلقم!

سعید خیلی غر میزد و قدق می‌کرد و اکثر اوقات دعوا راه می‌انداخت و من باید جمعش می‌کردم. واسه‌اش یه جور پارتنی کلفت بودم؛ چون کسی جرئت پلکیدن دور من رو نداشت!

از پله‌ها پایین اومدم. عطار و بادیگارد‌هاش ساعت هشت می‌رسیدن ویلا؛ پس باید اوضاع رو چک می‌کردم. بی‌سیم رو روشن کردم، دست چپم رو توی جیب کردم و کریم رو خطاب قرار دادم:

-کریم بیا داخل، باید گزارش بدی.

بلافاصله جواب داد:

-چشم رییس!

تو یه دقیقه خودش رو رسوند کنار دم ورودی. محکم و استوار مثل همیشه جلوش و ایستادم.

-خب؟

-همه چی طبیعیه رییس. پنج نفر تو حیاط پشتی و پنج نفر با سگ‌هاشون تو حیاط اصلی؛ مثل همیشه! دوربینا هم مورد مشکوکی ضبط نکردن.

-خوبه، برو سر پستت.

-چشم!

بعد از رفتنش رفتم کنار اشپزخونه ایستادم. هر دو آشپز زن مشغول تدارک صبحانه بودن. ظاهرا این جا هم مشکلی نداشت.

هشت و ربع سعید زنگ زد و گفت:

-رییس ما نزدیک ویلاییم.

این یعنی شیش دونگ حواسا جمع شه! با باز شدن در هر دو ماشین تو حیاط پیچیدن. با قدم‌های سریع و محکم کنار ماشین عطار ایستادم.

در باز شد و سرکم موی عطار پیدا شد. با تیپ سرتا پا سفیدی که اصلا به سنش نمی‌خورد پیاده شد. کمی هن هن کرد و بهم لبخند زد.

-خیلی خوش اومدین قربان!

نگاه تحسین آمیزی به من انداخت و با صدای خش‌دارش گفت:

-مثل همیشه پر قدرت و استوار، آفرین!

از تعریفاش ذوق نمی‌کردم؛ لابد فکر می‌کرد تموم کارام تظاهر و فیلمه تا به چشمش بیام؛ ولی من تظاهر به چیزی نمی‌کردم؛ چون برام مهم نبود. اونم واسه کی؟ عطار؟ هه!

از کنارم رد شد و معشوقه‌ی مزخرفش هم پیاده شد و با اون آدامس یه کیلویی‌اش بهم لبخند چننش آوری زد و دنبال عشق لب‌گورش راه افتاد و داخل شد.

بقیه‌ی محافظا هم از ماشین پشتی پیاده شدن که نزدیک چهار نفر بودن. چشمم به سعید خورد که باز داشت به بغل دستی‌اش غر میزد:

-هوی چته یابو؟! ترمز بریدی؟ مگه نمی‌بینی دارم پیاده میشم؟

شاهین هم نگاه غضبناکی بهش انداخت. دوست داشت سرش رو بکنه؛ ولی وقتی می‌دید من پشتشم دیگه جیکش هم در نمی‌اومد!

سعید با کت و شلوار نامرتبش سمتم اومد. لبخند پهنی زد و کنارم وایستاد و گفت:

-چه طوری رییس؟ دلم برات تنگ شده بود!

-تو نمی‌تونی مثل آدم با بچه‌ها کنار بیای؟

-جون سعید بی‌خیال شو! تو که شاهین رو می‌شناسی، تقصیر اونه! دارم مثل آدم پیاده میشم اونم عین یابو هل می‌ده!

-خیل خب، برو تو و این قدر نق نزن دیگه.

بادش خوابید و همین‌طور که داشت می‌رفت تو با خودش غرغر می‌کرد:

-ما رو باش دل‌مون واسه کی تنگ میشه! تو عمرش یه بار هم ذوق نکرده، ابرو قشنگ!

داد زدم:

-سعید!

سریع به سمتم برگشت و ژست ترسوها رو گرفت و گفت:

-غلط کردم، بابا غلط کردم! دارم میرم.

داخل رفت، پوفی کردم و رو به راننده گفتم:

-ماشینا رو ببر حیاط پشتی.

-چشم.

منم رفتم داخل. عطار با اون شکم گنده‌اش کنار ناتاشا، معشوقه‌اش نشسته بود و دستش رو دورگردنش انداخته بود. صحنه‌ی چندش‌آوری بود! عطار نگاه‌ی بهم انداخت و اشاره کرد روی مبل دونفره‌ی کنارش بشینم. هیچ علاقه‌ای برای شنیدن حرفاش نداشتم. با این حال نشستم و بهش خیره شدم؛ چون کنجکاو نبودم سوالی نپرسیدم تا این‌که چفت دهنش در رفت و شروع کرد به حرف زدن. از کیومرث گفت و مشکلاتش! خیلی نگران‌ش بود، اونا مثل دو تا دوست صمیمی بودن.

آهی کشید و دستش رو به رونش زد که صدای نسبتا بلندی ایجاد کرد. بعد شروع کرد به چرت و پرت گفتن:

-هی کیومرث، کیومرث! صد دفعه گفتم پای فرخ نچرخ، گوش نکرد! حریصه، حریص! بدجور حرص می‌خورد. ناتاشا با اون لنگ کفش توی دهنش گفت:

-عزیزم، عطار جون این‌قدر حرص نخور. برات بده! به جاش به فکر سلامتی و تفریح خودت باش.

عطار پوزخندی زد و دستش رو لای موهای ناتاشا فرو کرد و کمی نوازشش کرد. با یه عزیزم سریعا خر میشد.

خواستم بلند شم تا اونا به چندش بازباشون برسن؛ چون هیچ خوشم نمی‌اومد تحت تاثیر این کاراشون قرار بگیرم و وا بدم. با چندش از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی بهشون انداختم. دوست داشتم همون لحظه روی سر هردوتاشون بالا بیارم.

دستم رو روی مبل گذاشتم و خواستم بلند شم که با صدای عطار دوباره نشستم.

-سهراب؟

این یکی از عادات‌های گندی بود که عطار داشت! خوبه می‌دونه اسمم صالحه؛ ولی بازم من رو سهراب صدا می‌زنه.

-بله قربان.

عطار به سمتم متمایل شد و توی صورتم دقیق شد.

-تو تا حالا با هیچ زنی بودی؟

خشک و جدی در جواب سوال بی‌خودش گفتم:

-نه قربان!

ناتاشا با عشوه یه قسمت از موهایش رو با لباس می‌گرفت و می‌کشید. اخمم رو توی هم کشیدم.

-ازت مشخصه! مگه چند سالته که این‌قدر خشک و جدی و بی‌بخار هستی؟ یکم خوش باش! اگه بخوای امشب ناتاشا رو می‌فرستم اتاقت تا یکم سرحالت بیاره.

دیگه لازم بود بالا بیارم. نگاه تیزی به لبخند عشوه‌گرانه‌ی ناتاشا کردم که حساب کار دستش اومد؛ ولی باید حالش رو می‌گرفتم تا دیگه واسه من عشوه‌ی خرکی نیاد. رو به عطار با پوزخند کمرنگم گفتم:

-بدم نمیاد؛ البته با اجازه‌ی شما قربان!

عطار و ناتاشا حسابی شوکه شدن. حق هم داشتن، تا حالا این روی شرورانه‌ی من رو ندیده بودن. عطار چند بار پلک زد و گفت:

-باشه پسر، یه امشب مال تو! شگفت زده‌ام کردی پسر، خیلی ناقلائی!

بعد زد زیر خنده، ناتاشا هم انگار گل از گلش شکفته بود! یه پوزخند بهش زد که اگه معنی‌اش رو می‌فهمید پا به فرار می‌داشت. حیف که کودن بود و این من رو به زحمت می‌انداخت.

ناتاشا از کنار عطار بلند شد و با عشوه اومد کنار من نشست. با این‌که نصف بیشتر مبل دو نفره روگرفته بودم؛ اما اومد و خودش رو به زور کنارم جا کرد.

بوی عطر شیرینش داشت خفهم می‌کرد و کم کم سرم رو به درد آورد؛ شاید یکی از قوی‌ترین نقطه ضعف‌ها سر درد بعد از بوییدن عطر بود. لامصب چه عطر شیرین و مزخرفی هم بود! الانا بود که مگس‌ها احاطه‌مون کنن.

ناتاشا همون‌طور که آدامس می‌جوید دستش رو دور بازوم حلقه کرد و خودش رو بهم چسبوند. خنثی نگاهش کردم. با این‌که کمی می‌ترسید؛ اما ول کن نبود. با صدای تو دماغیش گفت:

-بالاخره ذات واقعیت رو نشون دادی سهراب جون! عیب نداره، یه شب هم در اختیار شما!

با صدای کشیده شدن کفشی روی زمین نگاهم رو به سمت چپ انداختم. دیدم سعید با موهای نمدار و چشمای گرد شده من رو نگاه می‌کنه. با چشم بهش فهموندم که بره؛ چون عطار خیلی بهش گیر می‌داد و دل خوشی ازش نداشت. به خودش اومد و چشم از ما گرفت و سریع بیرون رفت. حالا پیش خودش چی فکر کرده رو خدا داند! بازوم رو از بین دستای ناتاشا بیرون کشیدم و پاشدم.

-اگر فرمایشی ندارید که من برم سر پستم.

عطار لبخند کمرنگی زد و گفت:

-می‌تونی بری.

بی‌معطلی اون جو مسخره رو ترک کردم و به سمت حیاط رفتم، ایستادم. بوی خاص سعید رو حس می‌کردم. حتما گوشه‌ی دیوار منتظره منه. پوفی کردم و به سمت فرو رفتگی دیوار رفتم سرش پایین بود؛ اما سریع به خودش اومد و من رو دید. با تردید اومد سمتم، بهش زل زدم تا خودش رو خالی کنه.

-یاشا! مرد حسابی چیکار می‌کنی؟ طبقه‌ی بالا حرفاتون رو شنیدم. نگو راستی راستی می‌خوای که... به خدا ه رچی فکر می‌کنم بهت نمیداد.

اگه جلوش رو نگیرم تا فردا زر می‌زنه!

-زبون به دهن بگیر سعید! صد بار گفتم من رو یاشا صدا نکن، من این‌جا صالحم! جوابت هم یه کلمه‌ست، نه!

سعید نفسی از سر آسودگی کشید و آرام گفت:

-به خدا یه لحظه گفتم از دست رفتی! زنیکه‌ی حال بهم زن، طوری نگاهت می‌کرد که انگار ل*ختی! من جای تو خجالت کشیدم. حالا امشب می‌خوای واقعا...

جوابم یه پوزخند بود که سعید خوب معنانش رو می‌فهمید. لباس به خنده کش اومد و گفت:

-هه! چه آشی بشه آش امشب!

بازوش رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش کنار باغچه‌ها و با هم قدم زدیم. خیلی طبیعی و به دور از جلب توجه! محسوس زمزمه کردم:

-چی دستگیرت شد؟ از کیومرث بگو!

-تا جایی که فهمیدم فرخ سخت پی اینه که با تهدید محموله‌اش رو بهش غالب کنه.
انگار از دست گلی که به آب زده خیلی ناراحت شده!

-کودن اینا رو که خودم می‌دونم. از کارایی که قراره انجام بشه بگو!

-خب... چیز زیادی از این بابت نفهمیدم؛ فقط قراره عطار چند تا از بادیگاردای قابل
اطمینانش رو براش بفرسته.

به اطراف نگاه‌ی انداختم.

-خیل خب! تو برو سر پستت.

سری تکون داد و رفت. کلافه دستی به ته ریش کوتاهم کشیدم. این آفتاب داغ لعنتی
هم اعصابم رو متشنج می‌کرد!

هرطور شده باید خودم و سعید رو به اون جا می‌فرستادم، این بهترین فرصت بود.

شب محافظا رو چک کردم و به سمت اتاقم رفتم. کمی گردنم رو چپ و راست کردم و
صدای ترق و تروقش بلند شد. کنار در با استشمام عطر شیرین و خیلی قوی متوقف
شدم، بوی عطرش رو تا لوزالمعده حس کردم. هه! ببین چه عجله‌ای داشته که زودتر از
من رسیده به اتاقم.

چشمام رو از حرص روی هم فشار دادم و در اتاق رو باز کردم. روی تخت با ربدو شامبر
بنفشش نشسته بود و دست به سینه و با لبخند معناداری به من نگاه می‌کرد.

ظاهرا تنش می‌خارید! در رو بستم.

لبخند دندون‌نمایی زد و از جاش بلند شد. همون جا کنار در بی‌هیچ حرف و حرکتی
نگاهش کردم. چه قدر با شش ماه پیش فرق داشت! دیگه خبری از اون دختر ژنده‌پوش
مظلوم نبود که حاضر بود واسه نجات مادرش هر کاری بکنه. حالا به جاش زنی شده بود

که هم با عطار و هم با پولدارایی که عطار باهاشون می‌پلیکد، رابطه داشت. هنوز صدای التماسش تو ذهنم بود که می‌گفت:

-آقا تو رو خدا! هر کاری باشه انجام میدم. مادرم مریضه، پول لازم داره. خواهش می‌کنم.

توی دلم به زن هر*زه‌ای که با بوی پول گرگ شده بود تاسف خوردم.

دست به سینه وسط اتاق ایستادم و چشم از اون موهای فر فری و بلوندش گرفتم و صاف تو چشمش خیره شدم. تا این‌که به حرف اومد و وسوسه‌آمیز گفت:

-عزیزم انگار به قرارایی داشتیم، نه؟

رفتم سمتش دقیقا در یک سانتی‌اش و خیره به موهای عجیبش گفتم:

-درسته؛ فقط بهت بگم که من ملایمت بلد نیستم.

تو موهای دست کشیدم. اون فکر می‌کرد از سر ابراز علاقه‌ست؛ ولی من می‌خواستم بدونم موهای مصنوعیه یا نه؛ چون عجیب فر بود! مثل سیم تلفن تو هم رفته بود.

-عزیزم پس این همه ملایمت چیه؟ می‌دونم تو هم از من خوشت میاد؛ پس...

پدر سوخته چه عشوهای هم واسه من میاد! انگار یادش رفته که من همونم که از یه طویله درش آوردم و... نگاه شیطنت‌بارش رو حس می‌کردم؛ ولی من هنوز خیره‌ی موهای عجیبش بودم. اروم گفتم:

-پس چی؟

آروم‌تر گفتم:

-پس چرا معطلی؟

بدون این‌که تغییری تو وضعیتم بدم مردمکم رو به چشاش دوختم. نمی‌دونم چی دید که اب دهنش رو خیلی تابلو و با صدا قورت داد.

-باشه!

بازوش رو توی یک حرکت گرفتم و چرخوندمش به پشت و محکم نگهش داشتم، اول شوکه شد! بعد هم از درد بازوش کمی چشمش رو بست. پوزخندی زدم و سرم رو به سمت گردنش پایین بردم. با یه دستم موهاش رو از یه طرف گرفتم و کشیدم، طوری که سرش خلاف جهت سرم شد. خیلی نرم چشاش رو بست. از فکری که توی دهنش بود خنده‌ام گرفت. لبم رو به گردنش نزدیک کردم و گاز محکمی ازش گرفتم که جیغش بلند شد؛ اما با دستم جیغش رو خفه کردم. دردش گرفته بود بدجور؛ ولی هم‌چنان دندونام رو گردنش بود. کم مونده بود که پوست گردنش رو ببره! سرم رو بالا آوردم و قیافه‌ی گریونش رو دیدم. بدنش از درد می‌لرزید و دست و پا میزد! موهاش رو گرفتم و با ضرب پرتش کردم روی تخت که شونه‌اش به دیوار کنار تخت برخورد کرد. از ترس داشت می‌لرزید!

خواست بلند فریاد بزنه که با دستم جلوی دهنش رو نگه داشتم بدتر به دیوار کوبیدمش. با آرامش عجیبی گفتم:

-دوست داشتی؟!

جوابش فقط تکونای سریع سرش بود که به معنی نه این‌طرف و اون‌طرف می‌کرد.

-جدا؟ ولی من تازه روی دور افتادم!

دستم رو آرام تکون دادم و با اخم بهش فهموندم که اگر جیکش در بیاد می‌کشمش! همین‌که ولش کردم دستش رو پشت سرش می‌کشید و مالشش می‌داد. انگار خیلی دردش گرفته بود!

دست به کمر جلوش و ایستادم. از عصبانیت نفس عمیقی کشیدم. با اخم بهش خیره شدم و گفتم:

-احمق! این قدر پول چشمات رو زد که رفتی شدی سگ عطار؟ هان؟ من تو رو واسه یه کاره دیگه آوردم. یادت رفت از چه جهنمی کشیدمت بیرون؟! بی چشم و رو! اون وقت بعد این همه خـیانت بهم پیشنهاد میدی؟ می‌کشمت ناتاشا! یا میری گم و گور میشی یا همین امشب می‌کشمت.

بعد یه پوزخند عصبی زدم و زیر لب گفتم:

-هه! مار توی آستینم پرورش دادم.

همون طور که هق میزد گفتم:

-م...من به پول احتیاج داشتم. عطارگفت زندگی‌ام رو می‌سازه، گفتم دیگه تا ابد می‌تونم ملکه‌اش باشم. دیگه لازم نبود واسه یه لقمه نون جون بکنم!

با این که سعی کردم صدام بالا نره گفتم:

-لعنتی اون پول کافی نبود؟ خب می‌گفتی تا بیشترش کنم.

با چشم‌های ریز شده گفتم:

-می‌دونی چیه دختر؟ تو جنون پول داری، مریضی!

حسابی گرم شده بود. همه‌ی انرژی‌م رو صرف این کردم که نزنم ناکارش کنم. یه دکمه‌ی پیرهنم رو باز کردم و ازش دور شدم. کنار پنجره ایستادم. صدای گریه‌هاش روی مخم بود.

-خفه شو دیگه!

دستش رو جلوی دهنش گذاشت تا صداش در نیاد. گند کاری این زن، من و سعید رو توی منگنه قرار داده بود.

-چند روز بهت وقت میدم که گورت رو از این جا گم کنی، اونم فقط به خاطر مادرت؛ وگرنه همین جا دخت رو می‌آوردم. حالا هم گمشو برو بیرون!

با صدای لرزون و مظلومی گفت:

-آخه چه طوری؟ عطار میاد پیام و اگه پیدام کنه بیچاره میشم.

بعد گریه‌اش شدت گرفت. شش ماه پیش هم گول همین مظلوم نماییش رو خوردم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-این دیگه مشکل توئه!

با هق هق خفه‌ای از تخت پایین اومد و بیرون رفت. به بیرون از پنجره خیره شدم. به خاطر خـیانت ناتاشا کلی از کارا عقب افتاده بود، این بخشش هم فقط به خاطر مادر مریضش بود. ذهنم متشنج و آشفته بود.

از عطر شیرینش سردرد بدی به جونم افتاده بود. رفتم سمت تخت و ملحفه‌ای که بوی عطر ناتاشا رو گرفته بود رو بیرون کشیدم و پرت کردم گوشه‌ی اتاق و دراز کشیدم. سعی کردم تمرکز کنم تا اعصابم اروم شه و همین‌طور هم شد.

(پریسا)

با پخش شدن جزوه‌هام کف حیاط چشم‌هام رو از رو حرص بستم. باز که کردم دیدم یکی از پسرای

دانشگاه که هم کلاسیم بود داره برگه‌ها رو جمع می‌کنه و از این بدتر این بود که اون پسر سجاد امیری بود. خیلی بد شد! همون طور که مشغول جمع کردن شدم گفتم:

-شما زحمت نکشین اقای امیری، خودم جمع می‌کنم.

همون طور که دولا شده بود گفت:

-نه خانوم، چه زحمتی؟ نفرمایید! وظیفه‌ی ما بدبخت بیچاره‌هاست که جلوی شما خدمت کنیم.

دستم خشک شد. دندونام رو روی هم فشار دادم. داشت بهم تیکه می‌انداخت!

پاشدم و رفتم سمتش. همون چند تا برگه‌ای که جمع کرده بود رو از دستش کشیدم و زیر لبی تشکر کردم. صاف ایستاد و دستاش رو توی جیب شلوار جینش کرد. با پوزخند نگاهم می‌کرد. خودم نشستم و برگه‌ها رو جمع کردم.

سجاد امیری، کسی که فقط بلد بود من رو حرص بده و ثروت پدرم رو توی سرم بکوبه. ثروتی که معلوم نبود از کجا میاد! باز هم صدای نحسش رو شنیدم.

-پریسا خانوم شما که وضع تون توپه، چرا یه نوکر با خودت نمیاری که جزوه‌ت رو برات نگهداره؟

تلخ بود کنایه‌اش! چرا دست از سرم برنمی‌داشت؟ آخرین برگه رو جمع کردم و بلند شدم. نگاهی به پوزخند مسخره‌اش کردم و جدی گفتم:

-به تو ربطی نداره! پیشنهادهای مزخرفت رو هم واسه خودت نگه دار.

چرخیدم و سمت خروجی حیاط رفتم. دوست نداشتم زیاد باهاش درگیر شم که دو روز دیگه بگه شما پولدارا زورتون به ما بد بخت بیچاره‌ها می‌رسه! به همین خاطر کوتاه می‌اومدم؛ وگرنه حقش بود یه سیلی بخوابونم توی گوشش.

با ناراحتی رفتم سمت ماشین سفید. راننده در رو برام بازکرد و من نشستم. نگاه خیره‌ی خیلی‌ها رو حس می‌کردم. پچ پچ‌هایی که ادم رو عاصی می‌کرد.

سرم رو به سمت دیگه چرخوندم تا نبینم حرکت لب‌هایی که بهم القاب خرشانس، خر پول و چیزای دیگه‌ای رو بهم می‌چسبوندن!

ماشین حرکت کرد و من خیره‌ی مردم شدم که توی خیابون قدم می‌زدن، ویتترین‌ها رونگاه می‌کردن، از پل هوایی رد می‌شدن. خوش به حالشون! دوساله که تو خیابون قدم نزدم و فقط کله‌ی کچل این راننده رو جلوم می‌بینم. آهی کشیدم و گفتم:

-بابام خونه‌اس؟

راننده تو آینه نگام کرد و گفت:

-بله خانوم. حسابی هم ناراحتن، تا جایی که ممکنه دور و ورش نرید.

پوزخند زدم:

-هه! توی این دو سال کی اعصاب آرومی داشت اخه؟ عادیه!

-به هر حال احتیاط کن. تو هم مثل دختری، نمی‌خوام دوباره کتک بخوری.

لبخندی بهش تو آینه زدم و با سر تایید کردم.

-چشم حواسم هست.

بی‌دلیل به جاده خیره بودم.

یادم افتاد که چند ماه پیش سر یه جر و بحث طولانی با پدرم چه قدر ازش کتک خوردم.

اون خشم بی‌سابقه، اون اعصاب غیر قابل کنترل ازش یه هیولا ساخته بود. حس کردم

دیگه نمی‌شناسمش!

همین حین دیدم که یه موتور سوار، از کنارمون سبقت گرفت و چند ثانیه با کلاه کاسکت سیاهش نگاهم کرد. متعجب خیره‌اش شدم که گاز داد و جلو زد و خیلی ناگهانی تو یه حرکت یه چیزی رو پرت کرد سمت شیشه‌ی جلوی ماشین که با برخوردش به شیشه خون پخش شد و یه گره‌ی تیکه پاره رو روی شیشه دیدم. شوکه شدم و جیغ زدم.

راننده طفلک هم بهت زده ماشین رو نگه داشت. هردو با وحشت به شیشه جلوی ماشین نگاه کردیم.

چند بار عق زدم و روم رو برگردوندم. راننده برگشت طرفم و با صدایی که از هیجان بالا پایین میشد گفت:

-نترس دخترم! همین‌جا بمون برم یه نگاهی بندازم.

سرم رو تکون دادم؛ یعنی چی؟ اصلاً شبیه یه شوخی نیست! اون کی بود؟ یعنی باز هم شروع کردن؟

از ترس عرق سردی روی پشتم نشست.

-چی؟

صدای داد پدرم پنجره‌ها رو لرزوند. کمی به راننده‌ام، آقای احمدی نزدیک شدم. اون بنده خدا هم از شرم سرش رو پایین انداخته بود. احمدی با صدای پر از ناراحتی گفت:

-اقا من شرمندم!

بابا تند تند قدم میزد و حرص می‌خورد. چرا من رو در جریان نمی‌ذاره؟ از چی این قدر می‌ترسه؟ دستی به صورتش کشید و مقابل ما ایستاد. نگاه آبییش رو به صورتم دوخت. چشماش طوفانی بود.

-پریسا تو برو توی اتاق!

از حرص دستم رو مشت کردم و معترضانه گفتم:

-ولی بابا این جریان به من...

عصبانی بود، عصبانی‌تر هم شد! بلندتر گفت:

-کافیه! همین که گفتم، برو توی اتاق.

احمدی آرام با انگشتاش بهم فهموند که بی‌هیچ حرفی برم. روم رو از بابا برگردوندم و دویدم توی اتاقم. از کی این قدر غریبه شدم؟! مقنعه‌ام رو از سرم کندم. دکمه‌های مانتوم رو چنان باز کردم که چندتاش کنده شد.

نمی‌تونستم سنگینی بغض رو تحمل کنم؛ پس شروع کردم به گریه کردن. کمی که احساس سبکی کردم، یه نفس عمیق کشیدم.

رفتم جلوی میز آرایشم و به آینه خیره شدم. با پشت دست چشمام رو مالوندم که کل ریمل پخش شد. هه! چه منظره‌ای!

شروع کردم به دلداری خودم. بی‌خیال دخترا! گریه نکن، تو دیگه به این جریان‌ها عادت کردی. اره بابا به خاطر خودم می‌گه، آرام باش! همون نصیحت‌هایی که آشناها توی گوشم می‌خوندن.

چند بار نفس عمیق کشیدم و موهای قهوه‌ای تیره‌ام رو شونه کردم و بستم. با دستمال مرطوب دور چشمم رو پاک کردم. بعد رفتم سمت تخت که گوشه‌ی اتاق بود؛ اما با

شنیدن صدای بابا راهم رو کج کردم سمت دراتاق. گوشم رو چسبوندم و سرتا پا گوش شدم.

-دیگه بیشتر از این نباید لفتش بدم. همین فردا میگم عطار چند تا محافظ بفرسته؛ باید امنیت رو بالا ببرم.

با تعجب زمزمه کردم:

-محافظ؟!

(یاشا)

تو اتاق دوربینای حفاظتی روی صندلی نشسته بودم و خیره‌ی مانیتورها بودم. با صندلی خودم رو تاب می‌دادم که با دیدن عطار که با بی‌قراری با گوشی حرف میزد صاف نشستم و هدفون رو روی گوشم گذاشتم. کمی بعد لبخندی گوشه‌ی لبم نشست.

هدفون رو کنار گذاشتم. صندلی رو کمی عقب بردم و پاهام رو روی میز گذاشتم. بعد از یکسال اولین فرصت جور شد! با صدای در چشم‌هام رو چرخوندم. سعید با نیش باز اومد روی میز کنارم نشست و پر انرژی گفت:

-مژده بده یاشا خان!

با حرص چشمم رو بستم و کشدار گفتم:

-صالح.

-خیل خوب صالح خان، بگو چی شده!

-بگو!

به ابرو هام اشاره کرد و با خنده گفت:

سعید: نه... اول اون سگرمه ها رو باز کن بعد.

عجب گیری داده به این ابروهای من. فکر می کرد اخم کردم؛ ولی مدل ابرو هام این طوری بود. به سختی کمی ابرو هام رو خوش حال نشون دادم.

-اها حالا شد! خب... حالا خبر...

شمرده شمرده گفت:

-همین فردا عطار می خواد واسه کیومرث محافظ بفرسته.

دوباره اخمام توی هم رفت. به چشم هاش زل زدم و گفتم:

-خبر داری که همه ی خیرات دست دومه؟

متعجب گفت:

-چی؟ نگو می دونستی که داغون میشم؛ چون همین الان از دهن عطار شنیدم.

چشمم رو توی اتاق چرخودندم و گفتم:

-احمق من الان توی اتاقیم که اگه مگس هم بیره خبردار میشم.

بعد به مانیتور اشاره کردم.

-حالا هم برو سر پستت، کلی انرژی ازم گرفتی!

سعید با اخم زل به صورتم و کمی خم شد طرفم و با کنجکاوای به چهره ام نگاه می کرد.
طلب کارانه گفتم:

-چته؟

آروم و هیستریک گفت:

- شما همه تون این جورین؟ این قدر بی ذوق؟

داشتم سوالش رو توی ذهنم هضم می کردم که صدای گوشی تو اتاق پیچید. چشم از سعید گرفتم و با یه نفس عمیق جواب دادم:

- بله قربان؟!

-...

- چشم

سعید کنجکاوانه سری به معنای «چی میگه؟» تکون داد. به چشمش نگاه کردم و با یه لبخند محو گفتم:

- وقتشه!

همه ردیف جلوی ما ایستاده بودن عطار از مقابل شون می گذشت و نگاههای گذرایی می انداخت. همین که به سعید رسید و ایستاد. رو کرد به من و با غیظ گفت:

- این رو بفرست بره.

خنده ام گرفته بود. عطار همیشه با سعید درگیر بود؛ چون سعید زیادی سرو صدا می کرد و همیشه دنبالش یه جریانی راه می افتاد. عطار هم فقط به خاطر من تا الان نگهش داشته بود. نگاهی به بقیه کرد و با چشمهای ریز شده گفت:

- کریم و جواد رو هم بفرست.

کنارش ایستادم. سرش رو بالا آورد و پرسشی نگاهم کرد. کمی سرم رو به سمتش سرش پایین بردم و آرام گفتم:

-قربان بهتره منم توی گروه شون بفرستید.

عطار بلا فاصله با اخم گفت:

-ممکن نیست پسر! تو سر پرست محافظای منی و در واقع بهترین شون. بهت نیاز دارم، همینا کافیه!

باید هر جور شده راضیش کنم. فکری به سرم زد. کنار گوشش وسوسه آمیز گفتم:

-قربان اون جا به یه جاسوس نیاز دارین که جز من کسی نمی تونه از پیشش بریاد.

عطار چشم هاش برق زد و نگاهش رنگ ترس گرفت:

-پس هدفت از رفتن خدمت به منه؟ می خوای بگی خطری تهدیدم می کنه؟

خیلی خوبه، روش تاثیر داشت! آرام گفتم:

-این جریانات مثل یه مثلثه. دو طرفش کیومرث و فرخ و طرف دیگه اش شماین، به

عنوان صمیمی ترین دوست کیومرث! متوجه هستین که چی میگم؟

حس کردم کمی ترسید. چشماش دو دو زد تا این که دستش رو روی شونه ام گذاشت. با

اعتماد کامل به چشم هام نگاه کرد و گفت:

-هر کاری که می دونی صلاحه رو انجام بده.

کمی به چشمای ترسیده اش نگاه کردم. هه! قاچاقچییای مملکت رو ببین. رفتم سمت بچه ها، توی این یک سال اخلافاشون دستم بود. جواد زیادی تو کار بقیه سرک می کشید.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو این جا بمون، من جای تو میروم.

حس کردم نفس راحتی کشید؛ چون آدم راحت طلبی بود و می‌دونست که این جا از ویلای کیومرث خیلی امن تره و نیازی نیست خیلی به خودش زحمت بده. رو به شایان کردم. می‌تونستم سلطه گری رو تو چشاش بخونم. همیشه دوست داشت جایگاه من رو غصب کنه. رو بهش گفتم:

-شایان از این به بعد تو جای من این جا مسئولی! منظورم سرپرستی امنیت این جا تمام و کمال عهده‌ی توئه، حواست رو جمع کن.

چشماش برق زد. سینه‌اش رو سپر کرد و با سختی و قدرت ساختگی گفت:

-چشم قربان، خیالتون راحت!

یه نگاه به بچه‌ها انداختم و چهره‌ی همه رو از سر گذروندم تا عکس العمل‌شون رو ببینم. ظاهرا کسی با این قضیه مشکلی نداشت! با صدای بلند رو به همه گفتم:

-خب بچه‌هایی که انتخاب شدن، همین امشب بار و بندیل تون رو جمع می‌کنین. فردا صبح راه می‌افتیم. می‌تونین برین.

پشت به سعید و سایلا رو تو ساکم گذاشتم. چیز زیادی نبود، چند دست لباس و ریش تراش و کلت و صدا خفه کن و یه لوسیون بدن. زیپ رو بستم و به سعید نگاه کردم. با قیافه‌ی پکرش قاب عکس تمنا «نامزدش» رو نگاه می‌کرد. خیلی دماغ بود. دست به سینه به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-تو چرا اومدی؟

آهی کشید و کوتاه نگاهم کرد. عکس رو توی ساکش گذاشت و گفت:

-خب وظیفمه! تو چرا قبول کردی؟ شنیده بودم هر ماموریتی رو قبول نمی‌کنی.

بعد برگشت و نگاهم کرد. یه لحظه چهره‌ی هادی از پیش چشمم رد شد، چشمم رو بستم و خیره‌ی آینه‌ی رو به روم شدم.

-یه دلیل خوب واسه‌ش دارم.

سعید چشماش قیچ شد و پوفی کشید و گفت:

-هوف! منکه نفهمیدم چیه، یه ساله جوابت همینه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-نکه تو با جوابت من رو سورپرایز کردی!

-یعنی اگه یه جواب توپ بهت بدم دلیل اصلیت رو میگی؟

-نه!

سری تکون داد و با حرص گفت:

-لا اله الا الله! مرتیکه چه دهن قرصی هم داره، خدا کنه زودتر تموم شه از شرت راحت شم.

لبخندی به حرص خوردناش زدم. توی محیط کار حسابی تو نقش مون فرو می‌رفتیم. من یه رییس، اون هم یه زیر دست؛ ولی تو خلوت دوستان مون فقط من یا شا بودم و اون سعید.

با همون لبخند کفش اسپرتم رو پرت کردم سمتش که به کمرش خورد. تکونی خورد و با اخم به سمتم برگشت.

-هوی سادیسمی! پدر کمر رو در آوردی.

با خنده‌ی گوشه‌ی لبم گفتم:

-بذارش توی ساکت، ساکم جا نداره.

کمی زیر لب فحش داد و جاش کرد. لبخند عمیق تر شد، اخلاقیش عین هادی بود و همین باعث میشد که همیشه هواش رو داشته باشم.

کریم و سعید عقب نشستند. منم رفتم جلو سوار شدم. از این که یه قدم دیگه به هدف نزدیک شدیم هیجان داشتم. راننده راه افتاد.

باید زودتر این جریان رو ببندیم. این اولین ماموریت طولانی من بود، حس می‌کنم یه عمر پیرتر شدم.

با صدای کریم حواسم جمع شد.

-آقا سهراب؟

خدایا خودت کمک کن دیوانه نشم. نمی‌دونم چرا همه با اسم مستعار من مشکل دارن. با حرص برگشتم طرفش و بهش توپیدم:

-سهراب و مرگ من صالحم. این چندمین باره دارم بهت میگم؟

سهراب اسمی بود که عطار روم گذاشت. می‌گفت بهم میاد! سعید خنده‌ی ریزی از حرص خوردن من کرد. کریم سری تکون داد و گفت:

-بیخشید آقا! من همه‌ش یادم میره. حالا این جایی که می‌ریم اصلا محافظ نداره؟

روم رو به سمت جلو برگردوندم.

-نه فقط دو تا راننده و یه خدمتکار اون جا کار می‌کنن.

سعید دستش رو روی صندلیم گذاشت و کمی به سمتم خم شد. با تعجب گفت:

-من فکر می‌کردم بیشتر از سه بادیگارد لازم داشته باشن. آخه فهمیدم طرف یه تازه کار ناشیه که کلی هم دشمن و رقیب داره!

سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و گفتم:

-اره؛ قرار شد عطار سه نفر دیگم براش از طرف جمشید بفرسته. اونا هم تو راهن.

-آها!

دیگه تا خود مسیر حرفی نزدیم.

(پریسا)

ننه زیبا سعی داشت دلداریم بده تا کمی از خماری این ماجرا بیرون بیام.

-بسه ننه جون این قدر حرص نخور.

ناخن انگشت شستم رو از دهنم کشیدم بیرون و با حرص همون طور که دستام رو تو هوا تکون می‌دادم گفتم:

-چه طور نخورم ننه زیبا؟ هان؟ یه اتفاقیی داره می‌افته؛ ولی بابا چیزی به من نمیگه! من که بچه نیستم، حالا هم معلوم نیست چی قراره سرمون بیاد که رفته شیش تا بادیگارد استخدام کرده.

ننه از کنارم بلند شد.

-اذیت نکن خودت رو قشنگ ننه، به وقتش می‌فهمی! حالا این شیش نفر کی می‌رسن؟

دستم رو زدم زیر چونه‌ام و دمغ گفتم:

-نمی‌دونم ننه زیبا، اصلا برام مهم نیست.

-اینا رو ول کن دخترم. شام چی دوست داری برات بپزم؟

با لبخند و سریع گفتم:

-قورمه سبزی.

-باشه قربونت برم؛ ولی تو هم گیر دادی به قرمه سبزی. آخه آقا کیومرث خیلی دوست نداره و گلاب به رومون مدام اسهال میشه؛ ولی این یه بار هم به خاطر روی ماهت می‌پزم.

با لبخند به رفتنش نگاه کردم. یه پیرزن تپل شیرین؛ مثل مادر بزرگم دوستش داشتم.

کمی بعد شالم رو سرم کردم و من هم رفتم پایین. داشتم از کنار پنجره‌ی بزرگ سالن رد می‌شدم که چشمم به در باز حیاط خورد و بعدش دو تا ماشین سیاه و نقره‌ای اومدن داخل، لابد همون بادیکاردا هستن!

هول شدم. حالا که بابام خونه نیست با اینا چیکار کنم؟ یکی یکی پیاده شدن. یا قمر بنی هاشم! شبیه غوله تو کارتونان.

-ننه زیبا؟ یه لحظه بیا!

از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-چیه ننه جان؟

-بادیکارا اومدن. حالا چیکار کنم؟

اومد سمت پنجره و با دیدن اونا که داشتن می‌اومدن تو هول شد و گفت:

ای بابا، بابات هم که خونه نیست. بهشون میگم منتظر بمونن، خودت هم برو به بابات زنگ بزن.

-باشه. ننه ازم دور نشیا! ازشون می‌ترسم، شبیه خلافاکاران!

ننه زیبا با یه لبخند استرسی گفت:

-نترس ننه جون، شیش تا غول بیابونی که ترس نداره.

خندهام گرفت. قشنگ ترسیده بود.

قبل از این که وقت داشته باشیم تا کاری بکنیم با صدای پاهاشون که توی راهرو پیچید، به ناچار رفتیم وسط سالن. هردو استرس داشتیم تا این که دونه دونه با کت و شلوار مشکی و چهره‌های خشن داخل شدن و صاف با سینه‌های سپر شده مقابل من و ننه ایستادن. با صدای آرام سلام کردیم و اونا چنان محکم جواب دادن که بدنمون لرزید. متوجه ملاقه‌ی دست ننه شدم، خندهام گرفت. ننه با اضطراب با ملاقه‌ی توی دستش تعارفشون کرد که بشنیم.

-بفرمایید، سرپا نایستید. خواهش می‌کنم.

کمی بهم نگاه کردن و بعد یکی‌شون که چشاش سبز بود و اخمو پیش‌قدم شد و رفت نشست. بقیه هم به تبعیتش رفتن و روی مبلا نشستن.

بعد این که نشستن همون مردی که اخمو بود نگاهی به ما انداخت که من نزدیک بود پا به فرار بذارم، گفت:

-آقای ملکی زاده تشریف ندارن؟ ما باید از کی کسب تکلیف کنیم؟

ننه نگاهم کرد. منم نگاهش کردم، ما هردو از اون‌ها بی‌تکلیف‌تر بودیم. وقتی دیدم ننه زیبا جواب نمیده و منتظر منه رو کردم به همون اخموی چشم سبز و گفتم:

-ام... راستش پدرم شرکته و تا شب برنمی‌گرده. الان میرم بهش زنگ می‌زنم.

ننه رو با ملاقه‌اش با اون غولا تنها گذاشتم و رفتم کنار تلفن که انتهای سالن بود. گوشی رو برداشتم و شماره‌ی بابا رو گرفتم. یه چشمم به تلفن بود و یه چشم دیگم به پذیرایی. بعد از دو بوق جواب داد:

-الو سلام بابا.

صداش خسته بود.

-سلام بابا، کاری داری؟

آروم‌تر گفتم:

-محافظا رسیدن بابا، چیکار کنم؟

از گوشه‌ی دیوار نگاهشون کردم. ننه داشت بهشون میوه تعارف می‌کرد؛ البته بازم با اون ملاقه‌ی تو دستش، این ملاقه چی بود این موقع؟!

بابا صداش محکم‌تر شد و گفت:

-آها! بهشون بگو کارشون رو شروع کنن. هر چیزی خواستن رو در اختیارشون بذار،

احتمالا دوربینم کار بذارن.

-باشه؛ پس تا شب خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم و رفتم سمت شون، یهو همه نگاهم کردن. وای خدا اب شدم! با کلی خجالت گفتم:

-گفت که کارتون رو شروع کنین.

با این حرف من، سریع بلند شدن و رفتن سمت ساک و کیف بزرگ و سیاهی که همراه شون بود. یکی شون که موهاش خرمایی بود و از همه جون تر نشون می داد با مهربونی گفت:

-خانوم این جا واسه دوربینا به یه اتاق احتیاج داریم.

این بار راحت تر جواب دادم:

_دوتا از اتاقای بالا بی استفاده ست.

با دست به شون اشاره کردم که از پایین کاملا مشخص بودن. تشکر کرد و رو به مرد کچل کناریش گفت:

-کریم کمک کن این مانیتورها رو ببریم بالا، اون کابلا رو هم بیار.

کمی به رفتن شون نگاه کردم. به سمت بقیه شون چشم چرخوندم. اون چهار نفر داشتن دوربینا رو با لوازم نصبی شون بیرون می آوردن. همونی که اخمو بود رو به اون سه تا گفت:

-اینا رو ببرین تو حیاط جاسازی کنین.

وقتی رفتن خودش صاف ایستاد. کتش رو در آورد و به سقف نگاه کرد. داشتم نگاهش می کردم که سریع نگاهم رو غافل گیر کرد، طوری که محسوس تکون کوچیکی خوردم که گفت:

-چهارپایه یا پله دارین؟

آب دهنم رو قورت دادم. هول شده بودم و گفتم:

-فکر کنم... تو انباری باشه.

ننه دستش رو نامحسوس گذاشت روی کمرم رو اروم هلم داد.

-برو انباری رو نشونش بده مادر، آقا که بلد نیست.

چاره‌ای نبود. سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

-تشریف بیارید!

بی‌هیچ حرفی پشت سرم راه افتاد. صدای قدماش خیلی محکم و با اعتماد بود، بر

عکس من؛ ولی خیلی اخمو بود.

ای ننه‌ی آدم فروش! بین من رو توی چه هچلی انداختی!

از پله‌های زیرزمین پایین رفتم و در رو باز کردم. درست حدس زدم، این‌جا بود. یه

نردبان قرمز تاشوی قدیمی، برگشتم و نگاهش کردم. از پله پایین اومد. سقف انباری

کوتاه بود، طوری که موهاش با سقف مماس بود. با دستم به نردبان گوشه‌ی انباری

اشاره کردم و گفتم:

-اون‌جاست.

یکم به انباری نگاه انداخت و رفت سمت نردبان، نردبان که چه عرض کنم بتن بود! چون

از این قدیمی‌ها بود. رفتم سمتش تا کمکش کنم و گفتم:

-خیلی سنگینه بذارین کمکتون کنم.

قبل از این که بذاره دستم بهش بخوره، با حرکت دستش به اشاره‌ی لازم نیست ایستادم و متعجب نگاهش کردم. نردبان رو تا کرد و خیلی راحت بلندش کرد. یا نردبان ما لاغر شده یا این خیلی زورش زیاده! بی‌خیال زد زیر بغلش و رفت سمت خروجی. من هم متعجب رفتنش رو نگاه می‌کردم. به خودم گفتم:

-خب احمق با اون هیکل و شونه‌های پهنش باید هم راحت بلندش کنه.

سرم رو تکون دادم و دنبالش رفتم. چه تند هم راه میره!

موقع ناهار من و ننه زیبا توی آشپزخونه بودیم.

از لای دیوار آشپزخونه دزدکی دیدشون می‌زدم. اون‌ی که سرش کچل بود و فهمیدم اسمش کریمه، داشت وسایل اضافی رو جمع می‌کرد. یکی‌شون از بالا گفت:

-صالح دوربین توی سالن و یکم بچرخون سمت چپ...چپ...چپ...خوبه!

پس اسم اون احموی چشم سبز صالح بود. اصلا بهش این اسم نمی‌اومد. از روی نردبان پایین اومد و وسایل نصب رو به دست کریم داد. همون پسر موخرمایی هم برگشت طبقه‌ی پایین. سه تای دیگه هم که حیاط بودن برگشتن و دور هم جمع شدن. یکی از اون سه تا گفت:

-اق صالح به ما گفتن از شوما دستور بگیریم، حالا جایگاه ما سه تا کجا باید باشه؟

همون که اسمش صالح بود کتش رو برداشت و پوشید و گفت:

-همه تو حیاط کشیک می‌دیم. ظهرها هر پونزده دقیقه یه بار دو نفر دونفر واسه ناهار می‌رید. واسه هر سه وعده همین‌طوره. مجید و تو اون دو نفر پشت خونه رو پوشش بدین، ما هم جلو و ورودی. جاهاتون رو شیفتی عوض کنین.

بعد از تموم شدن حرفش هر شش تاشون بیرون رفتن. تکیه‌ام رو از دیوار برداشتم و رفتم کنار ننه. آروم گفتم:

-ننه زیبا خیلی گرسنمه! تا اونا برنگشتن واسه نهار، من غدام رو بخورم و برم.
سری تکون داد و گفت:

-باشه مادر! اون بشقاب رو بیار.

ناهار رو تو ده دقیقه خوردم و بالا رفتم. اتاق دوربین‌ها دو تا اتاق اون‌ورتر بود. خدا رو شکر که کمی با اتاقم فاصله داره.

رفتم توی اتاق و شال رو از سرم بیرون کشیدم و رو تخت دراز کشیدم. بعد از نهار عین کوالا کند و تنبل میشدم. فردا یکشنبه‌ست؛ یعنی یه روز خسته کننده برای من! چهار تا کلاس توی یه روز.

(یاشا)

حیاطشون به اندازه‌ی حیاط ویلای عطار بود و راحت میشد کنترلش کرد.

دو تا از بچه‌ها رو فرستادم واسه نهار و سعید رو جاشون گذاشتم. با وجود اون سه تا محافظ جدید، کمی کارا سخت میشد. ده دقیقه بعد اون دونفر برگشتن. این بار من رو سعید داخل رفتیم.

خونه رو بوی قرمه‌سبزی برداشته بود. عمیق بو کشیدم.

-یا الله!

-بفرمایید ننه جان.

سعید بوی صداداری کشید و گفت:

-به به! دست شما درد نکنه حاج خانوم!

خندید و بشقاب به دست گفت:

-خواهش می‌کنم مادر، من رو ننه‌زیبا صدا کنید. بفرمایید بشنین.

بعد با بشقاب خالی توی دستش به صندلی اشاره کرد. لبخندی کوچیکی زد، تو این چند ساعت هر بار خواسته به ما چیزی تعارف کنه یه ملاقه‌ای، قاشقی، بشقابی چیزی توی دستش بود.

نشستیم و غذا رو جلومون گذاشت. ازش تشکر کردم:

-ممنون.

-نوش جونت ننه جان!

بعد صندلی روبه‌روی من و سعید رو بیرون کشید و مقابل‌مون نشست. زیر چشمی به صورتش نگاه کردم. صورت پُری داشت که به خاطر تپل بودنش کمی جون‌تر نشون می‌داد. یه خال نسبتاً بزرگ هم سمت چپ چونه‌اش بود. همین‌که خواست نگاهم کنه چشم ازش گرفتم.

با لبخند نگاهش رو بین من و سعید گردوند. سعید کمی معذب شده بود انگار؛ چون هر قاشقی که می‌خواست بذاره دهنش یکم مکث می‌کرد و یه لبخند به زیبا خانوم میزد بعد با خجالت لقمه‌ش رو می‌جوید.

نمی‌دونم هدفش از پاییدن ما چی بود. من هم کم کم داشت غذا کوفتم میشد.

-خب مادر، خوشمزه‌ست؟

کمی مکث کردم، به خاطر همین یه ساعت به ما زل زده؟ خیلی عادی سرم رو بالا پایین کردم و گفتم:

-بله، ممنون.

سعید هم با خنده گفت:

-خیلی خوشمزه‌ست، دستتون درد نکنه.

بعد یکم دیگه با خودش خندید. آروم زدم به پهلویش تا نیشش رو ببندد. زیبا خانوم گل از گلش شکفته شده و با خوشحالی گفت:

-نوش جونتون مادر، گوشت بشه و بچسبه به تنتون.

بعد کمی مکث کرد و با تردید ادامه داد:

-ام... اشکال نداره ازتون یه سوالی بپرسم؟ ناراحت نمی‌شین مادر؟

سعید جواب داد:

-نه ناراحت چرا؟ بفرمایین.

عین بچه مهدکودکی‌ها شروع کرد ازمون سوال پرسیدن.

-خب نه جان... شما چند سالتونه؟ زن و بچه ندارین؟

لقمه‌م رو نجویدید قورت دادم. از این‌که با دهن پر حرف بزنم خیلی بدم می‌اومد.

-سی و یک، مجردم.

سعید با خنده گفت:

-بیست و نه ساله از اهواز، مجرد.

اون هم خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

-خدا حفظتون کنه! هنوز اولِ جونیتونه، شما باید تو این سن به فکر زن و بچه باشین و
یه کار کم خطر. حالا اون دو نفری که قبل شما اومدن واسه ناهار، نزدیک پنجاه
سال شون بود و معنی زندگی رو چشیدن. شما جوونا دیگه چرا؟

من و سعید خیلی آروم خندیدیم. آمار اون دوتا رو هم در آورده بود!

-ننه شما دیگه خیلی حرفه‌ایید به خدا که تونستی امار اون دوتا گردن کلفت در بیاری.
خنده‌ای کرد؛ اما خنده‌اش کم محو شد و اهی کشید.

-خدا به جوونامون رحم کنه. از همین اولای عمرشون چه سختی‌هایی که تحمل
نمی‌کنن. هی خدا قربونت برم! همین دختر اقا کیومرث، طفلک از زمین و زمان حرف
می‌شنوه و همه‌ش رو توی خودش می‌ریزه. بچه‌م پوست و استخوان شده.

فکر کنم همون دختر چشم آبی رنگ پریده رو می‌گفت. سرم رو با غدام گرم کردم، این
مسائل به ما ربطی نداشت؛ اما انگار سعید خیلی کنجکاو شده بود و پرسید:

-حرف می‌شنوه؟ چه حرفایی؟ البته اگه فضولی نیست!

به ننه نگاه کردم که لبخند تلخی زد.

-میگن بابات قاچاق چیه، بابات با بدبخت کردن جوونا پولدار شده. تو دختر یه مواد
فروشی! این پول خورده نداره، آخه می‌دونین آقا تا دو سال پیش این تجملات رو
نداشت. یه زندگی متوسط مثل بقیه داشتن. نمی‌دونم یهو اقا بعد از مرگ زنش، دست
به چه کاری زد که ازش طلا بیرون زد. حالا هم که همه‌ش عصبی و بد عنقه! منم به ولله
نمی‌دونم آقا چیکار می‌کنه و شغلش چیه. بعضی وقتا هم از جنگ و جر و بحث پدر و

دختر دلم می‌خواد بزخم به کوه! یه روز خوبن، یه روز بهم می‌پرن؛ البته پریسا هم زیاد به باباش گیر میده. خدا به بعدش رحم کنه!

پس اینا هم از کار کیومرث بی‌خبرن. مرتیکه‌ی بی‌شرف با این کاراش داره اون بچه و این زن رو یه جا می‌سوزونه. نگاهی به زیبا خانوم انداختم، گوشه‌ی چشمش کمی خیس شده بود. این از غذا که کوفتم شد. نفس عمیقی کشیدم و ازش بابت غذا تشکر کردم.

بعد ناهار تشکر کردیم و رفتیم تو حیاط. سعید بدجور دمغ بود. می‌دونستم به خاطر حرفای اون پیرزنه، پس پیگیر نشدم.

حوالی شب بود. همه سر پستایی که تعیین کرده بودم ایستاده بودن و خونه در امنیت کامل بود. با باز شدن حیاط متوجه شدم که کیومرث با ماشین شخصی‌اش وارد حیاط شد. آروم؛ ولی محکم به سمت ماشین قدم برداشتم.

راننده که پیاده شد تعجب کردم. یه هم‌چین راننده‌ای با این هیکل زیادی عجیب بود! به سعید که چند متر اون‌ورتر بود نگاه کردم. اون هم من رو با تعجب نگاه می‌کرد. کیومرث با حالی آشفته پیاده شد. رفتم سمتش که ایستاد. با صدای رسا و محکم همیشگیم بهش سلام کردم:

-سلام خوش اومدین قربان.

تازه متوجه من شد و سرش رو بالا آورد. انگار خانوادگی چشم‌هاشون آبی‌ه! موهای سفید رنگ کنار شقیقه‌اش نشون می‌داد که دچار پیری زود رس شده که به خاطر مشکل اعصابه. سری تکون داد و سعی کرد کمی ناراحتیش رو پنهان کنه. با لبخند کم‌رنگ و مصنوعی گفت:

-سلام، ممنون. پس تو صالحی؟

-بله.

-خوش‌حالم که سریع جاگیر شدین. دوساعت دیگه بیا داخل، باید یه سری وظایف رو روشن کنم.

-چشم قربان.

دوباره سرش رو انداخت پایین و از کنارم رد شد. متوجه نگاه سنگین راننده شدم و نگاهش کردم. کمی هول شد! سمتش رفتم که نگاهش رو کمی دزدید. مچ گیرانه مقابلش ایستادم و کمی به اندامش نگاه کردم. با این هیکل به بادیکارد شبیه بود تا یه راننده، مخصوصا با اون جای زخم بزرگی که کنار لبش بود.

همین‌طور خیره بودم بهش که دستم رو سریع از جیبم بیرون کشیدم و سمتش دراز کردم. یکه خورد و سریع گارد گرفت. پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست. وقتی دید دستم رو به نشانه‌ی آشنایی سمتش دراز کردم رنگش عوض شد و سریع دست داد. دوستانه گفتم:

-صالحم، خوش‌وقتم.

با من من جواب داد:

-ام...کیارش! من هم خوش‌وقتم.

-لطفا ماشین رو سریع پارک کن که مانع دیدمون نشه.

-باشه...باشه...حتما!

با این اضطراب و آشفتگی‌اش شَکَم تا حدودی درست بود. باید مراقبش باشم. از ماشین دور شدم، اون هم سریع دور زد و پارکش کرد. با پوزخند سری تکون دادم.

به به جناب کیومرث، سه تا نفوذی بغل دستت هستن و خبر نداری! هه!

(پریسا)

هول هولکی مقنعه‌ام رو پوشیدم. امروز آزمایشگاه داشتیم، اگه دیر می‌رسیدم کارم تموم بود! مانتوی قهوه‌ایم رو پوشیدم و یه مقنعه‌ی مشکی. تندى به ساعت نگاه کردم. وای خدا دیرم شد! من دیشب زود خوابیدم، نمی‌دونم چرا صبح نتونستم زود بیدار شم. چند تا کتاب همین‌طوری شانسی چپوندم تو کیفم و با دو پایین رفتم. نزدیک بود روی پله‌ها بیفتم که بلند داد زدم:

-ننه... ننه زیبا دیرم شده! میشه یه لقمه... بر... ا... م...

یا دیدن اون چهل و دو جفت چشم که با تعجب نگاهم می‌کردن نیست و نابود شدم، شرفم رفت! آب دهنم رو قورت دادم. آقای موخرمایی و اخمو روبه‌روم داشتن صبحانه می‌خوردن. اصلا یادم نبود که اینا این‌جان، خیلی حافظه‌ام داغونه! خجالت زده و آرام گفتم:

-سلام.

اونا هم جوابم رو دادن. حس کردم موخرماییه خندید. هنوز اسمش رو نمی‌دونستم؛ ولی صالح هم‌چنان اخم داشت. ننه زیبا این سکوت خیلی ضایع رو شکست و گفت:

-پریسا جان بیا... بیا صبحونه‌ات رو بخور.

-نه ممنون؛ فقط یه لقمه برام بگیر اخه دیرم... وای دیرم شد! نمی‌خورم خداحافظ.

دیگه نمی‌دونم چی شد؛ فقط دویدم. خیلی بد شد. رسیدم روی پله‌های ورودی. با چشم دنبال آقای احمدی گشتم؛ ولی انگار نبود. یهو یکی صدام زد:

-خانوم ملکی‌زاده، صبر کنید.

ایستادم و به سمتش برگشتم. همون پسر موخرمایی بود. لقمه‌اش رو قورت داد و صاف ایستاد و گفت:

از این به بعد من شما رو توی مسیر دانشگاه همراهی می‌کنم.

با تعجب گفتم:

-چرا؟ مگه آقای احمدی برنگشته؟ قرار بود امروز از مرخصی برگرده.

دیدم که اخم کرد و چشم دزدید و بعد آرام گفت:

-اون دیگه نیامد! راستش براش یه مشکلی پیش اومده و دیگه نمی‌تونه برگرده.

با خودم فکر کردم که چه مشکلی؟ نکنه تصادف کرده؟! با خنده گفتم:

-فکر کنم دیرتون شده بود.

یهو لبام اویزیون شد و سمت ماشین دویدم.

-وای خدا! اقا... آقای چیز...

با صدایی که تهش خنده بود گفتم:

-اسمم سعیده خانوم!

-اقا سعید تو رو خدا من رو سریع برسونین دانشگاه.

سوار ماشین شدیم. سعید خیلی ریلکس گفت:

-خیالت تخت خانوم؛ فقط کمربندتون رو ببندید.

همین که کمربند رو بستم ماشین مثل موشک از جا کنده شد. جیغ کوچیکی زدم. با سرعت از حیاط بیرون رفت و با سرعت بیشتری تو خیابون و بین ماشین‌ها لایی می‌کشید.

از ترس یه دستم به در و با دست دیگه‌ام صندلی چرم رو چنگ زده بودم. از سرعت زیاد ترس داشتم. عجب غلطی کردم! با صدای لرزون گفتم:

-اقا سعید... خیلی هم دیر نیست! میشه یکم اروم‌تر برید؟

خیلی عادی همین‌طور که داشت آینه‌ی جلو رو تنظیم می‌کرد و اصلا حواسش به جاده نبود گفت:

-یکم تحمل کنین، الان می‌رسیم. شما باید هشت و ربع اون‌جا باشین.

درست می‌گفت؛ پس دندون روی جیگر گذاشتم.

-دیشب پدرتون امر کردن هر جا رفتین یه محافظ همراهتون بیاد. این شد که من توی مسیر دانشگاه و صالح جاهای دیگه غیر از دانشگاه همراهتون میاد. می‌شناسیدش که؟ سریع صورت اخموش اومد جلوی چشمم و ناخودآگاه گفتم:

-بله همونی که همه‌ش اخم داره؟

این بار بلندتر خندید و گفت:

-آره همونه!

همین رو که گفت ترمز کرد. کمی پرت شدم جلو، خدا رو شکر که کمربند ایمنی رو بسته بودم. روش رو سمتم برگردوند.

-خب خانوم...رسیدیم.

فقط تونستم سرم رو تکون بدم. بدنم عین رباط روغن کاری نشده صدا می داد. نمی دونم

قیافه ام چه شکلی شده بود که گفت:

-شرمنده! خودتون گفتین دیرتون شده.

-نه نه! مشکلی نیست. ممنون.

پیاده شدم. اونم پیاده شدو کنار ماشین ایستاد و من رو می پایید. همین که رفتم تو صدای لاستیک بیچاره‌ی ماشین بلند شد. نفسم رو بیرون دادم. این دیگه کی بود؟ چه بی خیال و سرخوش بود! توی شیشه رفلکس حراست خودم رو دیدم. مقنعه‌ی کج و کوله‌ام رو درست کردم و داخل رفتم.

یه روز تازه؛ اما نگاه و پیچ پچ‌های همیشگی! فقط دل خوشیم رشته‌ام میکرو بیولوژی و سمانه دوستم بود، تنها دوستی که واسه‌م مونده بود! نگاه‌های حسرت‌آور بقیه قابل هضم بود؛ اما تنها کسی که طعنه‌هاش آزارم می داد همین سجاد امیری بود. خدا می‌دونه چه قدر ازش بدم میاد!

رفتم داخل آزمایشگاه. سمانه با لبخند پهنی برام دست تکون می داد. ظاهرا واسه‌م جا گرفته بود. رفتم کنارش نشستم و حتی نیم نگاهی به سجاد امیری که پشت‌مون بود ننداختم؛ اما می‌تونستم اون پوزخندش رو حس کنم که من رو نشونه گرفته بود. سمانه متعجب نگاهم کرد و با صدای نازکش گفت:

-پریسا چرا رنگت پریده؟ چیزی شده؟

چی بگم؟ بگم تو هشت دقیقه مسافت دانشگاه رو با سرعت بی‌نهایت طی کردم؟ اون هم با شکم خالی و فشار پایین؟ یه لبخند مصلحتی زدم و گفتم:

-چیزی نیست. صبحونه نخوردم، یکم گشمنه!

دستش رو گذاشت روی سینه‌اش و با چهره‌ی پر از ترحمی گفت:

-عزیزم!

تک خنده‌ای به این قیافه‌ی لوسش کردم که صدای نحس سجاد بلند شد.

-پریسا خانوم یه لقمه نون پنیر درویشانه توی کوله‌ام دارم. بدم خدمت‌تون؟

با اخم سمتش برگشتم. اصلا دنبال دعوا نبودم؛ چون این رو خوب می‌دونستم که

خیلی‌ها دنبال خُرد کردن منن؛ اما سعی می‌کردم خیلی شیک توی ذوقش بزنم.

همین‌طور با اخم گفتم:

-نه ممنون، بذارید واسه زنگ بعد! موقع گرفتن نمره‌ها لازم‌تون میشه، ممکنه افت فشار

پیدا کنین!

سمانه زد زیر خنده سجاد یه پوزخند زد و خیره نگاهم کرد. روم رو ازش گرفتم. زنگ

ازمایشگاه گذشت. با سمانه رفتیم سلف، از قضا میز روبه‌رو بیتا و گروه لوسش بودن.

یه چشم غره بهم رفتیم و مشغول خوردن ساندویچم شدم. سمانه پشتش به اونا بود. با

چشم غره‌ای که به پشت سرش رفتم گفتم:

-بیتا اینان؟

-اره.

-دختره‌ی نجسب! یه تولد گرفته و کل ملت و دعوت کرده جز من و تو.

با چندش گفتم:

-هه! حالا اگر دعوت می‌کرد صد سال سیاه پام رو اون‌جا نمی‌داشتم.

سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و در حالی که سس به ساندویچش میزد گفت:
-بی‌خیالش! از خودت بگو.

ساندویچم رو نگاه کردم. نمی‌دونستم بگم؟ نگم؟ فکر بد می‌کنه؟ نمی‌کنه؟ یه باز دم عمیق رو بیرون فرستادم و تصمیم گرفتم بهش بگم. نشستم واسه‌اش یه خلاصه از اتفاقات دیروز رو گفتم. سمانه با چشمای براقش گفت:

-خیلی باحاله، نه؟ این که هر جا میری اسکورتت می‌کن! چه حسی داری؟

خدا رو شکر فکر بدی توی سرش نیفتاد. یه کم از نوشابم رو خوردم و با ناراحتی گفتم:

-نه بابا! کجاش باحاله؟! احساس می‌کنم من زندانی‌ام و اونا زندان بان! واقعا هم همین‌طوره. نمی‌دونی چه قدر تو خونه معذبم، دیگه تو خونه‌ی خودمم باید روسری بپوشم.

-خیل خب حالا! آیه یأس نخون، ساندویچت رو بخور. واسه مسخره کردن سجاد امیری توی زنگ بعد انرژی لازم داریم.

بهش لبخندی زدم و سر گرم خوردن شدم. با صدای رعد و برق بدنم لرزید.

-داره بارون می‌باره!

از در شیشه‌ای سلف به بیرون نگاه کردم.

عاشق بارونم! عاشق این ابرای تیره و روشن، بوی نم خاک بلند شد و از بوی بهار مست شدم. بهار فصل تولد من و مامان بود!

از دانشگاه بیرون اومدیم و از خنده سرخ شده بودیم. تو تایم قبلی فقط به نمره و قیافه‌ی سجاد امیری می‌خندیدیم.

کنار در خروجی سمانه با خنده یه سقلمه بهم زد و به سمت چپ‌مون اشاره کرد. نگاه که کردم دیگه نزدیک بود بیوکم!

سجاد امیری عین مرگ مغزی‌ها توی کف ۵۰/۰ صدمش بود و به جلوش خیره شده بود. دوستش هم واسه دل‌داری دستی به پشتش زد و گفت:

-داش نگران نباش، ایشالا ترم نهایی رو خوب میشی!

سجاد کلا توی شوک بود و دوستاش اون رو دنبال خودشون می‌کشیدن. برگشتم سمت سمانه و با خنده گفتم:

-خب دیگه ..تا الان سعید اومده. من برم.

ذوق زده گفت:

-جون من؟ کو؟ کجاست؟ منم تا کنار خیابون باهات میام. تا حالا بادیگارد از نزدیک ندیدم، جون سمانه!

خنده‌ام گرفت و گفتم:

-من که چیزی نگفتم. بیا فقط جون پریسا آبروریزی نکن.

رفتیم سمت خیابون و کمی چشم چرخوندم تا این‌که سعید رو کنار بنز سفید رنگ‌مون پیدا کردم. با انگشت به سمانه نشونش دادم.

-اون جاست!

سمانه چشماش عین یه عقاب درنده شد و نگاه تیزی به اون سمت که اشاره کردم انداخت.

-جونم هیکل! چه باحال؛ مثل این فیلما می‌مونه. بریم دیگه، دیرت شد.

جالب بود اصلا حواسش به من نبود و زیر لبی با خودش حرف میزد. من چون قدم از اون بلندتر بود، می‌تونستم از گوشه‌ی چشم قیافه‌ی هیز سمانه رو خوب ببینم که داشت سعید رو با چشم‌های عسلی‌اش قورت می‌داد.

-چه موهای خوش رنگی داره! قدش صد و هشتاد و هشتی هست.

زدم پهلوش و گفتم:

-ساکت شو دیگه، رسیدیم!

به خودش اومد.

-باشه بابا، حواسم هست.

سعید تا ما رو دید با لبخند برگشت طرف ما و صاف ایستاد. به رسم بزرگ و کوچیک، اول من و سمانه سلام کردیم.

-سلام خانوما! خسته نباشین.

سمانه خیره‌ی سعید بود. من هم هرچی زدم به پهلوش حس نکرد. انگار داشت دنبال چیزی می‌گشت. سعید کمی خودش رو جمع و جور کرد و خیلی بامزه گفت:

-خانوم باور کنید من نامزد دارم. یه کم هم واسه اون بذارید.

زدم زیر خنده، سمانه هم خندید؛ ولی تابلو بود خجالت کشیده. کمی اهم اوهم کرد و گفت:

-بیخشید منظوری نداشتم. اخه تا حالا بادیگارد ندیده بودم، برام یکم جالب بود!

سعید با خوشرویی گفت:

-شوخی کردم، به دل نگیرید.

سمانه دستش رو توی هوا تکون داد و خندید و گفت:

-نه بابا!

سعید به من نگاه کرد که به سمانه رو کردم.

-خب سمی بیا می‌رسونیمت.

با لبخند گفت:

-نه قربونت، الان ماکان میاد دنبالم.

-باشه خب خداحافظ.

-خداحافظ.

سعید در رو برام باز کرد و سوار شدم. بعد با سمانه خداحافظی کرد. ماشین حرکت کرد؛

اما این بار با سرعت مجاز. نفسی از سر اسودگی بیرون دادم و مثل همیشه از پنجره‌ی

ماشین به خیابون خیره شدم.

رسیدیم خونه. پیاده شدم و از سعید تشکر کردم.

-ممنون اقا سعید.

-خواهش می‌کنم آجی، وظیفه بود.

رفتم تو و وارد سالن شدم. چشمم به بابا خورد که داشت با همون بادبگارد اخمو... وای!
این صالح بود؟

ته ریشش رو زده بود. چه فک زاویه دار خوشگلی داشت، خیلی جذاب شده بود! اصلا نفهمیدم که بابا زل زده بهم. تا وقتی که صالح هم برگشت و رد نگاه بابا رو زد. یه تکونی خوردم و چشمم رو چرخوندم و زیر لبی سلام دادم. اول صالح جوابم رو داد:
-سلام خانوم.

بعد بابا با صدای بمش گفت:

-سلام چرا نمیای تو.

موهام رو زیر مقنعه زدم و با استرس گفتم:

-داشتم...می‌اومدم.

رفتم داخل و بعد به سمت اشپزخونه حرکت کردم. من عادت ندارم خیلی به مردا نگاه کنم؛ فقط چون چهره‌ی این صالح با صالح دیروز خیلی فرق داشت یکم خیره‌اش شدم. ننه زیبا رو دیدم که پشت میز نشسته بود و داشت چایی می‌خورد.

-سلام ننه جون!

-سلام عزیزم. برو لباسات رو عوض کن و بیا چایی.

با لبخند سرم رو تکون دادم و رفتم توی اتاقم طبقه‌ی بالا. جلوی آینه ایستادم و مقنعه و مانتوم رو در اوردم. اشنایی با سعید که خیلی خوب بود! خیلی شوخ و مهربون بود؛ ولی اون پنج تا رو نمی‌دونم. صالح هم که مثل پلنگ مازندرانه!

هوف! شالم رو برداشتم و رفتم پایین. هم‌چنان داشتن حرف می‌زدن. یکم دیگه نامحسوس از طبقه‌ی بالا نگاهش کردم.

اصلا دست خودم نبود. دوست داشتم چیزی رو ازش کشف کنم. کنار پنجره روی مبل تک نفره بود. بارون بند اومده بود و افتاب بیرون زده بود. نور آفتاب به نیم رخ صالح خورده بود. دقیق شدم؛ چشماش سبز روشن شده بود، چه منظره‌ای! رفتم بالاتر که رسیدم به اخمش. هوف بادم خوابیدا!

رفتم پایین توی اشپزخونه.

-دایه جون یه چایی بده که هلاکم!

خندید:

-باشه دخترم، اجازه بده.

چایی رو آورد و خوردم. دهنم رو باز کردم و هوای خنک رو به داخل دهنم کشیدم که دندونام یخ کرد؛ هیچی مثل چایی ایرانی نمیشه!

-یه خبر خوش دارم برات!

با این حرف ننه استکان رو روی میز گذاشتم و با تعجب گفتم:

-واقعا؟ چی؟

با ذوق گفت:

-فردا بیست و شیشمه!

(یاشا)

به چشمای آبی نگرانش نگاه کردم و گفتم:

-خیالتون تخت! ما شش دونگ حواسمون به این جا هست.

-دخترم... بیشتر حواستون به اون باشه! همون طور که گفتم قصدشون اذیت کردن پریساست؛ در ضمن به هیچ عنوان نمی‌خوام پریسا تا پایان این ماجرا سر از کارم در بیاره، تاکید می‌کنم به هیچ عنوان!

از رو مبل پا شدم و با قاطعیت گفتم:

-چشم، اگه امردیگه‌ای ندارین من برم.

چشمش رو آروم روی هم گذاشت و گفت:

-می‌تونی بری!

چرخیدم و خواستم برم که دیدم دخترش پریسا با خوش‌حالی داخل سالن اومد.

با لبخند پرننگی به پدرش نگاه کرد و تند تند گفت:

-بابا...بابا...فردا بیست و شیشمه!

کیومرث متعجب نگاهش کرد و با بی‌تفاوتی گفت:

-خب؟

-خب فردا محمدرضا نمایشگاه نقاشیشه دیگه.

آروم از کنارشون رد شدم، بحث خانوادگی بود! کیومرث گفت:

-شروع نکن دختر. خطرناکه! تا مجبور نیستی نباید بیرون بری.

شنیدم که صدای دختر لرزید:

-ولی بابا...سالی یه باره! تو رو...

با بدخلفی وسط حرفش پرید:

-گفتم نه!

هنوز به خروجی نرسیده بودم، ایستادم و کمی مکث کردم.

-بابا!

-لا اله الا الله...

چرخیدم سمت شون و رو به کیومرث گفتم:

-قربان؟!

نگاهم کرد. دختره به فین فین افتاده بود و چشماش قرمز شده بود. دلم براش سوخت.

معلوم بود از این دخترهای ساده و مظلومه!

-اگه ایشون جایی تشریف می‌برن من می‌تونم همراهشون برم. به هر حال وظیفه‌ی ما

حفاظت از ایشونه.

کیومرث کمی فکر کرد. چشماش رو از حرص باز و بسته کرد. نگاه خیره‌ی دختره رو حس

می‌کردم.

-چی بگم؟ این نقاشی‌های مزخرف محمدرضا هم شده قوز بالا قوز واسه ما!

دختره با صدای گرفته و آروم که به زور شنیده میشد با خودش گفت:

-سالی یه باره!

کیومرث نفسش رو بیرون داد و گفت:

-فقط حسابی مراقبتش باش.

-چشم.

دختره از خوش حالی دستش رو بهم زد و رو به کیومرث گفت:

-ممنون بابا جون!

لبخند بی‌جونی گوشه‌ی لب کیومرث اومد. این بار رو کرد به من و با لبخند و اشک گفت:

-ممنونم اقا صالح!

نگاهش کردم و زیر لبی گفتم:

-خواهش می‌کنم. آدرس و زمان رو مشخص کنید.

با انگشتاش چشمش رو پاک کرد؛ مثل بچه گریه کرده بود.

-راستش هنوز نمی‌دونم، باید بپرسم. خبرتون می‌کنم.

-بسیار خب!

رو به کیومرث کردم:

-پس با اجازه.

از سالن بیرون رفتم و توی حیاط چشمم به سعید خورد که داشت فُکُلش رو توی آینه‌ی ماشین بالا میزد. پشتش به من بود و داشت آهنگی رو زمزمه می‌کرد.

با پوزخند سمتش رفتم، متوجه من نشد. محکم دستم رو زدم به شونه‌اش که دو متر هوا پرید!

-یا ابوالفضل!

برگشت طرفم و عین آلازمیری‌ها گفت:

-تو کی هستی؟ چی می‌خوای؟

آخه این رو چرا با من فرستاده بودن؟ اخمام توی هم رفت. سعید چشماش رو باریک کرد و گفت:

-صالح؟ خودتی؟ خب لامصب اون ریشات رو زودتر می‌زدی! این قیافه رو کجات قایم کرده بودی؟!

ریشای نسبتا بلندم رو صبح زده بودم، دیگه اذیتم می‌کرد. به فُکُلش اشاره کردم.

-اگه درست شد دیگه برو سر پستت!

سعید به ماشین تکیه کرد و به افق خیره شد.

با ژست خود شیفته‌ای گفت:

-هه! آخه خاطرخواه نداشتی ببینی من چی می‌کشم.

دستی توی موهاش کشید و مغرورانه گفت:

-دوست پریسا خانوم بهم نظر داشت. هرچی میگم بابا من نامزد دارم ولم کن، گوش

نمیده که! تا این‌جا تعقیبم کرده. بیچاره تمنا!

تو این موقعیت هم دست از شوخی برنمی‌داره.

-باشه باور کردم، حالا برو جای کریم. بنده خدا داره جای سه نفر کشیک میده.

-ای به چشم!

بعد با ناز رفت سمت کریم، به رفتنش نگاه کردم و لبخند زدم. به اندازه‌ی هادی دوستش داشتم. یه ساله که تمام خلق و خوش رو می‌دونم، اصلا پسر چشم‌هی*زی نیست؛ فقط قپی میاد!

به ماشین نگاه کردم. بنز سفیدی بود؛ واسه فردا بهتر بود که بنز مشکی رو می‌بردم که ته حیاط بود.

اروم سمتش رفتم. دیدم کیارش کنار ماشین نشسته و سرش زیر فرمونه.

حواسم بهش بود. از صبح تا الان که غروبه هفت بار دستشویی رفته که این یعنی استرس داره. مطمئن بودم یه ریگی تو کفشش داره. قدم‌هام رو تند کردم.

خیلی گرم بود! پشتش ایستادم و دست توی جیب ازش پرسیدم:

-کیارش؟ مشکلی پیش اومده؟!

سرش رو با شدت بلند کرد و من رو بهت زده نگاه کرد. فهمیدم که ترسیده و این شکم رو به یقین تبدیل کرد. با نگرانی از جاش بلند شد و با ترسی که از چشماش معلوم بود گفت:

-چیزه..سیم استارتش خرابه...دارم درستش می‌کنم.

با شک رفتم سمتش کنار ایستادم. نشستم و سرم رو زیر فرمون بردم. بله! زده تمومه سیم‌ها رو ناکار کرده.

خواستم پاشم که دستش رو دور گردنم انداخت و تا تونست فشار داد. غافل گیر شدم؛ اما سریع به خودم اومدم. به زور نیم خیز شدم. گلوم رو به شدت فشار می‌داد و این از اون هیکل زمخت و چهارشونه بعید نبود. دست دیگه‌اش رو گذاشت روی سرم...لعنتی! قصد داشت گردنم رو بشکنه!

پام رو روی لبه‌ی ماشین گذاشتم و با تمام قدرت خودم رو پرت کردم عقب که با هم پرت شدیم و از پشت روی شکمش افتادم. از فرصت استفاده کردم و یه ملق به پشت زدیم و گردنش رو گرفتم. محکم فشار دادم و حلقه‌ی بازوم رو مدام تنگ‌تر می‌کردم. صورتش قرمز شده بود.

یهو با فرو رفتن چیزی به بازوم دستم رو شل کردم و عقب رفتم. دستم خونی شد! چشمم به چاقوی تو دستش خورد. دستم رو روی خراش بازوم گرفتم و نگاه پر از خشمی رو نثارش کردم. صدای نگران سعید از دور بلند شد:

-اون جا چه خبره؟! کریم بدو بیا!

کیارش با ترس در حالی که سرفه می‌زد به اونا نگاه کرد. بعد روش رو سمت من چرخوند و با نفسی گرفته گفت:

-نامردیه، اگه مردی خودت بیا جلو!

دستم می‌سوخت؛ ولی باید حالیش می‌کردم با کی طرفه! به سعید گفتم:

-شما برین طرف در حیاط، این با من!

سعید می‌دونست حرفم یکیه؛ پس با حرص رفتن سمت در و کمی زیر لب چرت و پرت گفت. کتم رو در اوردم. استین لباسم تماما خونی بود! دیدم کیومرث اومد روی پله‌ها.

من حواسم رو به کیارش داده بودم و مثل یه ببر که طعمه‌اش رو در نظر داره. کریم به کیومرث گفت:

-اقا خواهشا برید داخل. چیزی نیست، دخلش اومده!

بعد از این حرف، کیارش به سمتم هجوم آورد. خم شد و کمرم رو گرفت و هلم داد. کمی به سمت عقب قدم برداشتم و بعد محکم سر جام ایستادم. دستم رو دور کمرش حلقه

کردم. بلندش کردم و به شدت با خودم به پشت پرتش کردم که پخش زمین شد. یه ملق به پشت زدم و روی شکمش نشستم. چند تا مشت به گیج گاهش زدم که حسابی گیج شد.

یقه‌اش رو گرفتم، سرپاش کردم و یه ضربه‌ی کاری با زانو زدم به شکمش که نتونه راست وایسه. خون از دهنش پاشید بیرون و روی زمین افتاد. دیگه تکون نمی‌خورد، بی‌هوش شده بود! رو کردم به سعید و گفتم:

-جمعش کنین!

کیومرث با اخم و نگرانی به کیارش نگاه می‌کرد. شاید باور این‌که راننده‌اش یه نفوذی بوده براش سخته بود. دستم حسابی خونریزی کرده بود. با اخم نگاهی به زخمم انداختم.

کیومرث سمتم اومد. نگاهی به بچه‌ها که داشتن کیارش رو می‌بردن، انداخت و کمی به صورتش دست کشید. بعد نگاهی به بازوی من انداخت و گفت:

-باید هر چه زودتر بخیه شه. می‌برمت بیمارستان.

سری تکون دادم بهش نگاه کردم. خودش هم نمی‌دونست چی میگه، ما توی موقعیتی نبودیم که توی عموم رفت و آمد کنیم. همون‌طور که دکمه‌های لباسم رو باز می‌کردم گفتم:

-نه لازم نیست؛ فقط یه جعبه‌ی کمک‌های اولیه می‌خوام، خودم می‌بندمش.

انگار منظورم رو فهمید، سری تکون داد و گفت:

-خیل‌خب؛ پس بیا تو.

دنبالش رفتم. سعید هم با ما اومد. بقیه هم کیارش رو جمع و جور کردن. چند قدم رفتم و بعد مکث کردم و برگشتم سمت بچه‌ها که داشتن کیارش رو سوار ماشین می‌کردن. بلند گفتم:

-زنده می‌خوامش، حواس‌تون باشه!

کریم سری تکون داد:

-چشم!

(پریسا)

من و دایه با اضطراب بهم نگاه می‌کردیم. چند لحظه پیش که صدای فریاد سعید رو شنیدم، با کنجکای رفتم سمت پنجره که دیدم کیارش و صالح روبه‌روی هم ایستادن و خصمانه بهم نگاه می‌کردن و دست چپ صالح هم چند لکه‌ی درشت خون روش بود. بقیه‌اش رو نتونستم ببینم؛ چون دایه مانع شد و من رو از پنجره دور کرد. با صدای بابا با ترس از روی مبل پا شدیم.

-پریسا جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو بیار سمت روشویی.

ترسیدم و با دو رفتم و جعبه رو از آشپزخونه اوردم و سمت روشویی رفتم. همین که رسیدم به روشویی جعبه از دستم افتاد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم. دست چپ صالح کاملاً خونی شده بود! انگار که تا شونه توی رنگ قرمز فرو رفته بود. سعید و بابا کنارش بودن و متوجه مکث من شدن. بابا نگاهم کرد و با عجله گفت:

-جعبه رو بیار، زود باش!

خم شدم، جعبه رو برداشتم و پیششون رفتم. صالح پیرهنش رو که دکمه‌هاش رو قبلا باز کرده بود رو بیرون کشید. کمی ابروهاش چین خورد، ظاهرا خیلی درد داشت! وقتی پیرهن رو در آورد با دیدن زخم عمیق و اون پارگی لبم رو گاز گرفتم. بابا نچی کرد و سعید گفت:

-بی‌شرف چه عمیق زده!

آب دهنم رو قورت دادم. بابا در حالی که نگاهم می‌کرد منظوردار گفت:

-باید بخیه بشه!

منظورش این بود که من بخیه‌اش کنم؟ ولی من خیلی وقته که این‌کار رو نکردم. صالح نگاهم کرد. ظاهرا خونسرد بود، از تماس چشمی باهاش راحت نبودم. صالح همین‌طور که نگاهم می‌کرد پرسید:

-شما می‌تونید بخیه‌اش کنید؟

توی این کار اصلا اعتماد به نفس نداشتم! بریده بریده گفتم:

-من... خب... باید برید بیمارس...

بابا وسط حرفم پرید و با اعتماد کامل گفت:

-آره می‌تونه!

بعد نگاهم کرد و گفت:

-خودت بخیه‌اش بزن. اون نمی‌تونه بره بیمارستان.

بابا پاشد و من رو جای خودش نشوند، خیلی نزدیک به صالح! نمی‌دونم چرا ازش خجالت می‌کشیدم. سعید با دقت نخ و سوزن مخصوص رو گرفت. اول یه تف به نخ زد که تا خواستم بگم «نکن» سوزن رو نخ کرد و دستم داد. با اکراه همون رو گرفتم. سنگینی نگاه صالح باعث شد کمی عرق کنم. شاید متوجه اضطرابم شده! چم شده بود؟ شاید چون بالا تنش برهنه بود معذب بودم. خودم هم نمی‌دونم! به سمت بازوش چرخیدم. با یه دستم با مکث بازوش رو که پر از عضله بود رو گرفتم و مشغول شدم.

به درک! هرچه بادا بادا! خودشون خواستن.

توی این موقعیت استرس‌زا سعید پرسید:

-پرستاری می‌خونید؟

از گوشه‌ی چشم دیدم که صالح نگاهش رو از بازو گرفت و بهم نگاه کرد. اخه این چه سوالیه توی این وضعیت؟ همه‌شون انگار نه انگار... سعی کردم صدام نلرزه:

-نه میکروبیولوژی.

-اها؛ ولی خدایی خوب بخیه می‌زنید.

لبخند کمرنگی بهش زدم. نمی‌دونست با هر بخیه یه شماره از فشارم پایین میاد. بخیه تموم شد. خونریزی هم بند اومده بود خدا رو شکر. کمی ضد عفونی‌اش کردم. بابا که خیالش راحت شد گفت:

-من میرم ببینم با کیارش چیکار کردن.

تازه یادم افتاد که ماجرا اصلا چی بود؟ کیارش چیکار کرده بود که با صالح درگیر شد؟ به صالح و سعید نگاهی انداختم و گفتم:

-کیارش چیکار کرده؟

نگاهش به بخیه‌ش بود.

-شما نگران این موضوع نباشین، چیزی نیست! بابت بخیه هم ازتون ممنونم.

دلخور شدم. چرا همه یه چیزی رو ازم پنهون می‌کنن؟! صالح پاشد. من هم با حرص جلوش پاشدم. با صورت جدی بهش نگاه کردم و گفتم:

-ولی نگرانم! می‌خوام بدونم کیارش چیکار کرده؟

اخماش غلیظتر شد؛ ولی نگاهم نکرد. سعید هم داشت با ناچاری پشت سرش رو می‌خاروند. صالح دهن باز کرد و فقط گفت:

-با اجازه!

بعد از کنارم رد شد و خواست بره بیرون، دو قدم نرفته بود که با حرص جلوش ایستادم. این بار با تعجب نگاهم کرد و بعد اخم کرد. پوزخند زد و سعی کردم جلوی بغضم رو بگیرم. به هردوشون گفتم:

-به به! پس بابام دهن شما رو هم بسته که چیزی به من نگید. مثلا می‌خواد بگه به فکرمه؛ ولی داره دق مرگم می‌کنه با این کارش! همه‌ش مخفی کاری، آخه تا کی؟ شما هم همین طوری تو دق دادن من کمکش کنین، دستتون درد نکنه!

خیلی ناراحت شدم؛ ولی نخواستم جلوی اونا گریه کنم. بهش یه تنه زد و از کنارش رد شدم؛ ولی خب شونه‌ی خودم درد گرفت.

رفتم طبقه ی بالا و روی تختم نشستم. چرا از ناراحتیم براش گفتم؟ مگه براش مهمه؟
اون که پول می‌گیره و کارش رو می‌کنه و ککش هم نمی‌گزه!
روی تخت دراز کشیدم و با نگاه کردم به نقش پروانه‌ی بزرگ روی سقف سعی کردم
بخوابم.

اخموی بی‌احساس!

فکر می‌کردم می‌تونم مثل یه دوست باهاش برخورد کنم؛ چون بین او شش نفر فقط
صالح و سعید جوون بودن و من یک ککش دوستانه نسبت بهشون داشتم. سعید
خوب بود؛ ولی صالح یه ادم بی‌احساس و مغرور بود. اشتباه می‌کردم!

فردای اون روز تصمیم گرفتم فقط به نمایشگاه فکر کنم. به محمد رضا زنگ زدم. عموم
بود، کوچک‌ترین عموم که اختلاف سنی‌اش با من دوازده سال بود؛ یعنی سی و پنج
سالش بود.

زمان برگزاری نمایشگاه ساعت سه عصر بود. دیگه زیاد با پدرم هم دم خور نمی‌شدم، تا
الانم خیلی دووم آورده بودم. ای کاش مادرم بود! اگه بود دیگه بابا این طوری خشک و
ناراحت نبود.

ساعت دو و نیم مشغول آماده کردن خودم شدم. یه مانتوی بهاری سفید و شال
فیروزه‌ای با کیف و کفش مشکی پوشیدم و مقابل آینه ایستادم.

احساس می‌کنم صورتم خیلی لاغر و خسته‌ست! نه اشتهايي، نه شور و اشتیاقی، نه
حس زندگی! این چیزها دوسالی بود که از من جدا شده بود. این دو سال کذایی...

پایین رفتم. ننه روی مبل نشسته بود، کنارش رفتم. چشم از بافتنی توی دستش گرفت و با لبخند نگام کرد:

-خوش بگذره ننه جان! سلام منم به اقا محمد برسون.

-باشه حتما، فعلا خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

به سمت خروجی رفتم. روی پله‌ها سعید و صالح رو کنار هم دیدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم چهره‌ی آدمای متکبر رو بگیرم که البته فکر کنم زیاد موفق نبودم. سمت شون رفتم.

من رو دیدن و صاف ایستادن. رو به صالح که داشت از بالا به من مثل یه موش نگاه می‌کرد جدی گفتم:

-قرار بود امروز من رو ببرین نمایشگاه.

با خونسردی گفتم:

-بله به خاطر دارم.

بعد رفت سمت ماشین، همین که پشتش به من و سعید شد حالت متکبرم رو دور انداختم و به سعید اروم گفتم:

-میشه شما من رو ببرید؟

قبل از سعید، صالح خشک و جدی گفتم:

-نه خیر نمیشه. قرار شده من ببرم‌تون!

هین کوتاهی کشیدم و با ترس نگاهش کردم. در ماشین رو باز کرده بود و با اخم همیشگی‌اش من رو نگاه می‌کرد. چه گوش‌های تیزی داشت! مطمئنم که آروم گفتم. سعید ریز خندید و گفت:

-بیخشید ابجی! هر کی یه وظیفه‌ای داره، قبلا هم بهتون گفتم بودم، شرمنده! سعی کردم موضع خودم رو حفظ کنم، مجددا قیافه‌ی متکبری به خودم گرفتم و گفتم: -عیب نداره. با آقای میر غضب میرم، چاره‌ای نیست!

عمدا بلند گفتم که بشنوه. سعید سرش پایین بود و فکر کنم داشت می‌خندید. با این‌که ازش می‌ترسیدم؛ ولی خب مطمئنم هیچ کاری نمی‌تونه بکنه. سمت ماشین رفتم. نگاهش با اخم غلیظ به جلو بود. هه! حقته!

فکر می‌کردم می‌تونم روش حساب کنم و مثل سعید بهش نزدیک شم؛ ولی نه خیر! اقا فقط وظیفه‌اش رو می‌بینه؛ پس منم روی خوش بهش نشون نمیدم. خلاق هر چه لایق! رفتم سوار شدم. در رو محکم بهم کوبید که نزدیک بود ماشین پرت شه اون‌ورا!

اومد سوار شد. ماشین رو روشن کرد. همین که از حیاط بیرون زد ماشین به موشک تبدیل شد! با سرعت می‌روند. دوباره به چرم صندلی که روش نشسته بودم پناه آوردم و چنگش گرفتم. اون از سعید، اینم از این! الان دلیلی نداره که این‌طوری گاز بده؛ چون تا نمایشگاه راه زیادی نیست. با اخم به آینه نگاه کردم و گفتم:

-میشه اروم‌تر برید؟ عجله‌ای ندارم.

بدون این‌که چشم از جاده بگیره گفت:

-صلاح میدونم که با سرعت بروم. لطفا توی کار ما دخالت نکنید!

صداش که معمولی بود و خونسرد، همین هم من رو کمی عصبی کرد! با حرص گفتم:

-چی چی رو صلاح می‌دونی؟! گفتم اروم‌تر برو!

سرعتش رو بیشتر کرد. با حرص و شمرده شمره گفتم:

-گفتم اروم‌تر!

بازم سرعتش بیشتر شد، داشت لج می‌کرد! به غلط کردن افتادم. با ترس گفتم:

-خیل خب، هر جور صلاح می‌دونی. تو رو خدا!

سرعتش کم کم اروم شد. این دیگه کی بود؟!

(یاشا)

حالا که از رو رفت کمی سرعت رو کم کردم. دختره‌ی رنگ پریده! نفس عمیقی کشید و سرش رو به شیشه تکیه داد.

شیشه‌ی پنجره رو پایین زدم و آرنجم رو روش تکیه دادم. اصلا حوصله‌ی هیچی نداشتم. با اون اتفاقی که دیروز افتاد و اون فرصتی که از دست دادم، فکر نکنم حالا حالاها اعصابم درست بشه!

دیشب...

وقتی که کیارش رو بردیم به یه انباری متروکه، کریم رو فرستادم که برگرده ویلا و فقط من و سعید پیشش بودیم. سعید سطل آب سرد رو برداشت و روی صورت کیارش خالی کرد. با تکون شدیدی به هوش اومد و گیج و منگ به من و سعید نگاه کرد. کمی منتظر شدم تا خودش حالش جا بیاد و به خاطر بیاره که چی شده.

همین طور هم شد. چشماش با وحشت باز شد و شروع کرد به تقلا تا از روی صندلی بلند بشه که نتونست. قبلا دست و پاش رو به صندلی فلزی بسته بودم. با صدای گرفته‌ای گفت:

-چی از جونم می‌خواین حرو*زاده‌ها؟

با این حرف اخم توی هم رفت. سعید سریع رفت سمتش و یه مشت حواله‌ی اون دهن بی‌صاحبش کرد. با درد چشمش رو بست و خفه خون گرفت! سر بحث و باز کردم و پرسیدم:

-اگه می‌خوای مشت دوم رو نخوری بهتره مغزت رو کار بندازی؛ چون ازت یه سری جواب می‌خوام.

نگاه تیزی به من انداخت و با نفرت رو زمین تف کرد. با خشم رفتم سمتش زانو زدم و چاقوی جیبی رو از جیبم بیرون آوردم و بدون کوچک‌ترین مکثی فرو کردم توی ساق پاش که فریادش بلند شد. همراه با فریاد شروع کرد به فحش دادن! کف دستم رو روی دهنش گذاشتم که صداش خفه شد. به صورتش نزدیک شدم و دوباره تکرار کردم:

-من ازت چند تا جواب می‌خوام. به نفعت خرابازی در نیاری!

چیزی نگفت. دستم رو که برداشتم دیگه خودش رو کنترل کرد و حرفی نزد. بلند شدم و همون طور که چاقو توی ساق پاش بود، ره‌اش کردم و کمی عقب رفتم. پرسیدم:

-انبارهای فرخ کجان؟

شوکه شد و با تعجب نگام کرد. انتظار داشت که قصد حمله و نفوذ فرخ رو به خون‌هی کیومرث رو بپرسم؛ ولی اون اصلا برام مهم نبود چون ربطی به هدف ما نداشت.

-لال شدی؟

با صدای سعید به خودش اومد و گفت:

-شما کی هستین؟

سعید پوزخندی زد و گفت:

-د ن د! قرار شد فقط جواب بدی، حالا بگو انبار فرخ کجاست؟

با بهت نگاهی به من و بعد به سعید انداخت و ترسش بیشتر شد. با صدای تحلیل رفته گفت:

-شما... پلیسین؟

آدم باهوشی بود؛ چون تونست با همین سوال متوجه این موضوع بشه؛ ولی برام اصلا مهم نبود؛ چون قرار بود که به زودی بره به درک! خواستم سوالم رو دوباره تکرار کنم که دیدم صورتش یهو قرمز شد.

جا خوردم، لعنتی! سریع رفتم سمتش و فکش رو فشار دادم تا دندونش رو از روی زبونش برداره. داشت زبونش رو از تو قطع می‌کرد تا نتونه حرفی بزنه.

با هر دو دست به فک و لبش فشار آوردم تا مانعش بشم؛ اما عین یه سگ هار فکش رو قفل کرده بود. سعید هم کمک کرد؛ اما کار از کار گذشت و سیاهی چشماش محو شد و با قورت دادن زبونش خودش رو خفه کرد. فکش کمی باز شد و دستم رو بردم توی دهنش؛ اما بی‌فایده بود. داد زدم:

-لعنتی!

سرش پایین افتاد و مرد! سعید از افسوس نمی‌دونست چیکار کنه و دستش رو توی موهاش فرو کرد.

از خشم لگدی به وسایل تو انباری زدم که صدای وحشتناکی تو انباری پیچید. بهترین موقعیت رو از دست دادیم. یه فرصت طلایی رو!

آدم‌های فرخ تا چه حد می‌تونستن وفادار باشن که به خاطر یه گفتار پیر دست به خود کشی بزنن؟!

اون شب من و سعید با اعصاب داغونی به ویلا برگشتیم و به کیومرث قضیه‌ی خودکشی کیارش رو گفتم.

(پریسا)

به آینه‌ی جلوی ماشین نگاه کردم. چشم و پیشونی‌اش مشخص بود. چشماش خمارتر از قبل بود؛ پس اقا وقتی حرص می‌خوره چشماش خمار میشه! یهو توی آینه با اخم نگاهم کرد که یکه خوردم و خودم رو زدم به اون راه، خیلی تیز بود. با ترمز محکمی که گرفت دور و برم رو نگاه کردم. کی رسیدیم؟ حتی ماشین رو توی پارکینگ هم پارک کرده بود. پیاده شدم. کلی ماشین تو پارکینگ بود.

می‌تونستم تابلوهای نقاشی رو جلوتر بینم. کیفم رو سفت چسبیدم. از ماشین پیاده شدم و با ذوق پا تند کردم برم، هنوز دو قدم برنداشته بودم که کیفم به عقب کشیده شد و خوش‌حالیم دود شد. برگشتم دیدم جناب میرغضب کیفم رو با انگشت شصت و اشاره محکم رفته. با حالت تخسی بهش گفتم:

-اصلا احتمال نمیدی با این کارت بخورم زمین؟

خیلی خنثی گفت:

-نه اصلا!

روت رو برم من! کیفم رو محکم از دستش بیرون کشیدم. اومد کنارم و بی‌توجه به حرص خوردنای من اطراف رو نگاه می‌کرد. کنارم قدم میزد و من هم هر از گاهی سوءاستفاده می‌کردم و توی صورتش دقیق می‌شدم.

بینی کشیده و متناسب، چشمای سبز تیره که جلوی نور خیلی روشن میشد، لبای نسبتاً باریک و معمولی؛ پس چی داشت که بهش جذبه می‌داد؟! و فکی که دیروز کشفش کردم؛ اما در کل معمولی بود و جذابیت درونی‌اش به صورت و چهره‌اش مربوط نمیشد. اون یه چیزی از درون داشت که بهش ابهت می‌داد، نمی‌دونم چی بود.

-پریسا خانوم اگه این قدری که حواست به منه یکم حواست به اطرافت باشه دیگه محافظ لازم نداری.

روش اون طرف بود. این رو که گفت سرخ شدم، ابروم رفت! سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-من به تو نگاه نمی‌کردم، داشتم باغ رو می‌دیدم.

یه سری تکون داد که یعنی برو عمهات رو سیاه کن!

روم رو برگردوندم و سریع‌تر حرکت کردم. کاش یکی دیگه با من می‌اومد، با صالح کمی معذبم!

-پریسا؟

چرخیدیم سمت صدایی که یه سال بود صاحبش رو ندیده بودم. با دیدن صورت و هیکل پر عموم، لبخند زدم و آروم گفتم:

-جان پریسا؟!

رفتم و خودم رو توی بغلش انداختم. محکم من رو بغل کرد. بعد از بوسه‌ای که به پیشونیم زد با شوق گفت:

-عمو قربونت بره، خیلی وقته ندیدمت!

-خیلی دلم برات تنگ شده بود عمو جونم.

-منم همین‌طور خانوم کوچولو.

کمی از حال و احوالم پرسید و بعد نگاهش به پشت سرم و صالح افتاد. چشمکی زد و گفت:

-ای شیطون! تو هم آره؟ چرا نگفتی دوست پسرت رو هم میاری تا رسمی ازتون پذیرایی می‌کردم؟

خاک بر سرم! خودم رو از بغل عمو بیرون کشیدم و رنگم عوض شد. با این‌که صالح عقب‌تر بود؛ ولی مطمئنم حرف عمو رو شنیده. هول هولکی گفتم:

-نه... چیزیم... من بادیگاردشم... نه... اون بادیگاردمه... با من اومده... هوا بخوره... همین‌جوری... به خدا!

بعد به صالح نگاه کردم. با یه چیزی مثل لبخند داشت به اطراف نگاه می‌کرد. شاید هم لبخند نبود، نمی‌دونم! عمو به چرت و پرت‌هایی که گفتم خنده‌ای کرد و گفت:

-تو هنوز هم خجالتی هستی؟ چیزی نگفتم که رنگت پرید! حالا بریم این بادیگاردت رو از نزدیک نگاه کنیم.

راستش دوست نداشتم بره پیش صالح، آخه عمو آدم به شدت اجتماعی و اهل دوست‌دختربازی بود و می‌ترسیدم به من و صالح هم انگ دوستی بزنه که اون وقت بابا

خونم رو حلال می‌کنه! اصلا یکی از اختلاف‌هایی که بابا و عمو رو از هم جدا کرده همینه! به سمت صالح راه افتاد. صالح مقابلش صاف ایستاد و اروم سلام کرد.

-سلام، خوش‌حالم می‌بینمت. راحت باش، من مثل داداشم عصا قورت داده نیستم!

صالح لبخند کمرنگی زد که دیدم چهره‌ش صد و هشتاد درجه با اون لبخند تغییر کرد. این یه لبخند واقعی بود، نه یه پوزخند! فهمیدم که دارم بد نگاه می‌کنم؛ پس سرم رو پایین انداختم.

-راحتم ممنون.

عمو سری تکون داد و با شوخ طبعی گفت:

-اصلا بهت نمیاد بادیگارد باشی! فکر می‌کردم دوست پس...

یا خدا! سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

-عمو خیل خب دیگه بریم، دلم ضعف کرد واسه تابلوهات!

یه نگاه به من انداخت و باز خواست چیزی به صالح بگه که بازوش رو گرفتم و همراه خودم کشیدمش سمت تابلوها.

(یاشا)

محو یه تابلوی خط خطی شده بود و ول کن نبود. حواسم به اطراف بود؛ البته اگر عموش می‌داشت! همون‌طور که داشت ظاهر من رو از بالا به پایین آنالیز می‌کرد پرسید:

-واسه این کارا خیلی جونی، چندسالته؟

با این سوالاتش یاد زیبا خانوم افتادم. با ملایمت در حالی که به دختره نگاه می‌کردم جواب دادم:

-سی و یک، این کار سن خاصی نداره!

خدا رو شکر دختره از اون تابلو دل کند و سمت تابلوی مزخرف دیگه‌ای رفت. نگاهش مجدداً از بالاتنه‌ی من به پایین اومد که یهو رو قسمت پایین کمربندم قفل شد. دیگه نتونستم خودم رو ندید بزنم، مرتیکه به چی زل زده بود؟ وقتی نگاه متعجبم رو دید آرام پرسید:

-تو زن نداری؟

با حرص خیره‌اش شدم و گفتم:

-نه.

بعد یه چشمک زد و گفت:

-دوست دختری؟ معشوقه‌ای؟ موقتی؟ چیزی...

پوزخندی زدم و گفتم:

-من نه؛ ولی شما انگار ختم این کارایی!

شونه‌ای بالا انداخت و با خنده گفت:

-پسر پیغمبر که نیستیم، توی این سن و مجردی یه جوری آدم رو وسوسه می‌کنه، تفریحیه!

سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

-اگه تفریح اینه، ارزونی اهلش!

خندید و محکم به پشتم زد. با خنده گفت:

-ازت خوشم میاد پسر، آدم حسابی هستی! آفرین! محض اطلاع باید بگم که چاخان کردم، من گورم کجا بود که کفن داشته باشم؟! منم نه اهل این چیزام، نه با اهل این کارا می‌پریم؛ فقط می‌خواستم مطمئن بشم که برادر زاده‌ام تحت مراقبت یه آدم قابل اطمینانه، آخه چهره‌ات یکم غلط انداز بود!

بعد با لبخند نگاهم کرد، عجب آدمی بود! منم ازش خوشم اومد. با لبخند کمرنگی گفتم:

-مطمئن باش آقا کیومرث بد کسی رو واسه به پای دخترش انتخاب نمی‌کنه.

صورتش رو متعجب کرد و گفت:

-نه بابا! چه خودشم قبول داره.

یه تار ابروم رو بالا بردم و با لبخند گفتم:

-حقیقته!

-داره بیشتر ازت خوشم میاد! کم آدم پیدا میشه که این قدر به خودش مطمئن باشه.

درست می‌گفت، من از بچگی یاد گرفته بودم که به خودم اعتماد کنم. نگاهش کمی غمگین شد و به دختره افتاد که تابلوها رو با لذت نگاه می‌کرد. با حسرت گفت:

-از بچگی عاشق نقاشی‌هام بوده؛ حتی بیشتر از من! فقط به بهونه‌ی نقاشی می‌تونم ببینمش؛ چون رابطه‌ی من و کیومرث با هم اصلا خوب نیست. اون روحیه‌اش، خلقیاتش کاملا عکسه منه! واسه همین از هم جداییم. منم که سالی یک‌بار میام ایران اون هم به خاطر... اول پریسا و بعد هم این تابلوهایی که به روحیه‌ی هنرمندا می‌چسبه!

به صورتش با اون ته ریش قهوه‌ای و چشم‌های آبی‌ش نگاه کردم، اینا همه‌شون چشم آبی هستن!

با صدای یه مرد از پشت سرمون حالت چهره‌اش رو سریع عوض کرد.

-آقای ملکی‌زاده؟ میشه تشریف بیارید؟

سمت مرد برگشت.

-جانم؟ الان میام خدمت‌تون.

رو کرد به من و گفت:

-من برم، می‌بینمت. فعلا!

سری تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم. به سمت دختره چشم چرخوندم. یه پسر که از قیافه‌اش می‌بارید که بیشتر اهل تریاکه تا اهل نقاشی قشنگ رفته بود تو نخ پریسا! رفتم جلو و کنار دختره ایستادم، طوری که از دید پسره خارج شد. دختره هم که اصلا تو باغ نبود! متعجب نگاهم کرد. نگاهم به نقاشی نامفهوم بود که گفت:

-به نظرت قشنگ نیست؟! این رنگا همه‌شون هارمونی قشنگی با هم دارن؛ مثل پاییزه!

هیچ‌کدوم از این چیزایی که می‌گفت رو توی نقاشی ندیدم. برگشت طرفم و با لبخند نگام کرد. نه به نیم ساعت پیش که شمشیر رو از رو بسته بود، نه به الان! پرسید:

-نظرت چیه؟

حقیقت رو گفتم:

-نظری راجع به این خط خطی‌ها ندارم!

با حرص و دلخوری نگام کرد.

-واقعا که! اینا کجاش خط خطیه؟

دستم رو بلند کردم و با انگشت فرضی خطها رو دنبال کردم. خطوط دستم رو که دید با حرص گفتم:

-خیل خب بابا! نظرت رو نمی‌خوام، حداقل توهین نکن!

بعد با یه چشم غره از کنارم رد شد. شنیدم که زیر لب گفت:

-غول بیابونی اخمو!

اون لحظه دوست داشتم با تابلو یکیش کنم. حیف!...حیف که حیف بود. همه از این نقاشی‌ها تعریف می‌کردن. دختره هم دیگه ول کن این خط خطی‌ها نبود. حسابی کفری بودم! عموی دختره هم هر از گاهی می‌اومد پیشمون و با برادرزاده‌اش کمی درد و دل می‌کرد و دوباره می‌رفت پیش مهموناش!

هوف! جای این‌که دنبال مدرک و سرنخی از فرخ و انبارش باشم افتادم دنبال یه دختر بچه بی‌خیال! اگر به خاطر هادی نبود عمرا اگه می‌اومدم. به ماموریت‌های طولانی و نفوذ بازی عادت نداشتم.

هوا رو به تاریکی بود. داشت کفرم بالا می‌اومد. به سمتش رفتم. دستم رو توی جیب شلوارم کردم که لبه‌های کت سیاهم کمی عقب رفت. با صدای حرصی گفتم:

-خانوم ملکی‌زاده قصد برگشتن ندارید؟

برگشت و با بی‌خیالی نگاهم کرد. اتفاقی چشمش دور کمرم افتاد و هین آرومی کشید. با صدای خفه و متعجبی گفت:

-هی! با خودت اسلحه آوردی؟

خنثی به چشمی نگرانش نگاه کردم و گفتم:

-نکنه انتظار داری با چنگ و دندون جلوی دشمناتون وایسم؟!

با نگرانی تند تند گفت:

-خیل خب مخفی‌اش کن، نمی‌خوام کسی بفهمه با بادبگارد اومدم.

-کسی نمی‌فهمه؛ چون می‌خوایم برگردیم.

-زوده که... می‌خوام بیشتر بمونم.

فایده نداشت! رو کردم به عموش که پشت ما بود. بلند گفتم:

-جناب ملکی‌زاده ما دیگه می‌ریم، می‌دونید که! با اجازتون.

محمد رضا فهمید که به خاطر تاریکی هوا باید برگردیم و سریع گفت:

-باشه ممنون که اومدین. پریسا شب بهت زنگ می‌زنم عموجون. خداحافظ!

پریسا با چشم‌های متعجب خواست چیزی بگه مهلت ندادم و دسته‌ی کیفش رو گرفتم

و دنبال خودم کشوندمش سمت پارکینک. وقتی به جای خلوتی رسیدیم سکوتش رو

شکست و با عصبانیت گفت:

-چته تو؟ کیفم رو ول کن! تو حق نداری بگی کی باید بیام و کی برم، می‌فهمی؟ دفعه‌ی

دیگه هم حق نداری با من بیای!

محکم‌تر کشیدم که کمی پرت شد جلو و سمتش چرخیدم.

-گوش کن خانوم! هوا داره تاریک میشه، توی هوای تاریک راحت می‌تونن بهتون حمله

کنن. من مسئولیت حفاظت شما رو دارم؛ پس لابد چیزی می‌دونم که میگم کی بیای و

کی بری. این که کی باهاتونم بیاد رو پدرتون تایید کردن! اگر اعتراضی دارین لطف کنید با پدرتون صحبت کنید؛ وگرنه منم علاقه‌ای به همراهی شما ندارم. متوجه هستید؟ چشم‌هاش کم کم پر از اشک شد. همین طوری ناراحت نگاهم می‌کرد. انگار زیاده روی کردم! با حرص دستم رو توی موهام کشیدم. صدای لرزانش رو شنیدم.

-من سالی یه بار میام به این نمایشگاه که اونم به لطف تو کوفتم شد!

صداش رو بالاتر برد و با کیفش چند تا ضربه به شکم زد. الان که خوب نگاهش می‌کنم می‌فهمم که چه قدر ضعیف و رنگ پریده‌ست! با گریه ادامه داد:

-می‌دونی چیه؟ کاش همون دشمنای بابام من رو ترور کنن تا بمیرم و از شر همه‌تون خلاص شم.

این رو که گفت رفت سوار شد. می‌گفتن دخترها زودرنجن؛ ولی نمی‌دونستم تا این حد! کمی عذاب وجدان گرفتم. با توجه به سن و جنسیتش تند برخورد کردم. با مکث سوار ماشین شدم. مدام اب بینی‌اش رو بالا می‌کشید و داشت اروم گریه می‌کرد. لعنت به من که عین وحشی پریدم به این بچه‌ی ضعیف! مثل یه بچه مچاله شده بود. دلداری و منت کشی بلد نبودم؛ پس فقط اروم گفتم:

-معذرت می‌خوام!

تو آینه قیافه‌ی متعجبش رو دیدم که بهم زل زده بود. کوتاه نگاهش کردم و بعد به جاده دادم. دختره نسبت به قدش لاغر و ضعیف بود. انگار غذا نمی‌خوره! با این گندی که من زدم لابد اون یه مثقال اشتهاش هم کور شده. نمی‌دونم چرا دلم براش می‌سوخت، خیلی نحیف بود!

تو ایینه دوباره نگاهش کردم. صورتشم مثل گچ بی‌روح بود و فقط نوک بینیش قرمز بود؛ ولی گریه نمی‌کرد. خیابون رو دور زدم که تعجب کرد. با صدای گرفته؛ اما صلح آمیز گفت:

-فکر کنم داری برعکس میری!

خونسرد گفتم:

-می‌دونم...می‌خوام قبل از خونه ببرم‌تون به یه رستوران.

از بس تعجب کرده بود که دیگه شک داشتم نفس بکشه. کمی بعد خودش رو جمع کردو با پوزخند گفت:

-هه! اون وقت واسه چی باید با شما بیام؟!

کنار رستوران نگین وایستادم. دستی رو کشیدم و عادی جواب دادم:

-چون باید بیای!

اخم کرد و گفت:

-می‌خوام! نمیام، گرسنه هم نیستم.

واسه این‌که دوباره سگ نشم و نپریم بهش بی‌حرف پیاده شدم؛ فقط قصدم این بود که این عذاب وجدان رو کمی خفه کنم که عین خوره از چند دقیقه پیش افتاد به جونم! به ماشین تکیه کردم و شماره‌ی کیومرث رو گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد:

-بله صالح؟ کاری داری؟

-سلام. غرض از مزاحمت خواستم راجع به دخترتون صحبت کنم.

با نگرانی گفت:

-چیزی شده؟ پریسا کجاست؟

-چیزی نشده، پیش من هستن.

از گوشه‌ی چشم به دختره نگاه کردم که خونش رو خون می‌خورد. ادامه دادم:

-راستش دخترتون کمی لجبازو لجوج هستن! می‌خواستم اگه ممکنه بهم اختیاره تام بدین تا راحت‌تر کنترلشون کنم؛ ولی خیالتون راحت باشه، باعث ازارشون نمیشم.

کمی سکوت شد. داشت فکر می‌کرد! آرام گفت:

-لجوجه می‌دونم. بسیار خب؛ ولی حدت رو رعایت کن.

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست.

-حتما قربان.

-مراقبش باش!

-چشم.

گوشی رو قطع کردم. حالا دیگه لازم به توضیحات اضافه نیست. به سمتش برگشتم. داشت با اخم نگام می‌کرد و روش رو برگردوند. هم‌چین روش رو برگردوند که انگار من عاشق سیریشش هستم! در رو باز کردم و با بی‌تفاوتی و آرام، طوری که بازم آبخوره نگیره گفتم:

-خانوم ملکی‌زاده لطفا تشریف بیارید پایین. زیاد نمی‌مونیم.

با تخیسی گفت:

-اگه می‌خواهی معذرت خواهی کنی بخشیدمت! این‌کارها لازم نیست.

هه! این رو! کمی به سمتش خم شدم و در حالی که ارنجم رو روی در ماشین تکیه دادم گفتم:

-کی از شما معذرت خواهی کرد خانوم؟ حالا تا به زور متوصل نشدم خودتون بفرمایید پیاده شین.

چشماش از شدت تعجب باز شد و گفت:

-به چه حقی می‌خوای من رو به زور ببری؟ مگه تو کی هستی؟

یه نفس عمیق کشیدم که خونسرد باشم. می‌دونستم که باید آروم‌تر اون بد رفتاریم رو جبران کنم؛ اما بلد نبودم! حوصله‌ی ناز کشیدن هم نداشتم؛ چون اصلا با خلق خوی دختر جماعت آشنایی نداشتم و ندارم.

-بینید من از پدرتون اختیار تام گرفتم تا بتونم کنترل‌تون کنم؛ البته اینم تقصیر خودتونه که لجبازین! به هر حال من الان این اجازه رو دارم که شما رو به زور پیاده کنم که این خیلی بده؛ چون همین‌طور که دارین می‌بینین مردم زیادی این‌جا رفت و آمد می‌کنن؛ واسه من فرقی نمی‌کنه! واسه خاطر خودتون میگم.

با حرص یه نگاه به پیاده روی شلوغ و بعد یه نگاه به من انداخت. دندونش رو حسابی از حرص رو هم قفل کرده بود. محکم کيفش رو گرفت و پایین اومد. من هم با خونسردی در رو بستم.

(پریسا)

کنار پله‌های رستوران ایستادم و فقط حرص می‌خوردم. آخه این کارش چه معنی می‌ده؟ کم کم دارم ازش می‌ترسم. اصلا این کارا عادی به نظر نمی‌رسه. دیگه هوا داشت تاریک

میشد؛ ولی هم‌چنان خیابون شلوغ و پر تردد بود. قفل مرکزی ماشین رو زد و سمت اومد. نگاهش نکردم. اروم گفتم:

-بفرمایید.

بعد در رو برام نگه داشت، داخل رفتم. حوصله خوردن هیچی رو نداشتم. حالا پیام با اون غذا بخورم؟ نه!

خیلی معذبم، نمی‌تونم. وسط رستوران ایستادم که خودش رفت سمت یه میز و صندلیش رو برام عقب کشید. نشستم و کیفم رو گذاشتم روی صندلی کنارم و به رستوران نگاه کردم.

ظاهرا کبابی بود! اکثر میزا هم پر بودن از مشتری. رستوران رو هم بوی کباب برداشته بود؛ ولی اصلا اشتهای من رو تحریک نکرد.

صالح کجا رفت؟ سرم رو برگردوندم تا پشتم رو ببینم که یهو صندلی روبه روم تکون خورد و ترسیدم.

صالح: چیزی نیست، منم!

نفسم رو ول کردم. عین جن می‌مونه! با دستام مشغول بازی شدم. واقعا چرا این‌جام؟ گرسنم که نیست.

به صالح نگاه کردم. چشمش به نمکدون وسط میز بود. حسابی توی فکر بود. چرا من رو آورده این‌جا؟ اون هم بعد از اون رفتار پرخاشگرانه‌ش! نگاهش رو از میزگرفت و به اطراف داد. خدایا من چه‌طور جلوش غذا بخورم؟ روم نمیشه! گارسون اومد و یه دیس پر از کباب‌های مختلف و گوجه و دو تا بشقاب پر برنج و مخلفات آورد. خیلی زیاد بودن! بشقاب رو جلوی من میزون کرد و گفتم:

-شروع کنین.

با یه تشکر آروم مشغول شدم. حالا که باهاش اومدم نمی‌خواستم که دلش رو بشکنم و نخورم، سعی کردم کمی از غذا بخورم تا ناراحت نشه. هر از گاهی به صالح زیر چشمی نگاه می‌کردم. بی‌خیال من داشت با ولع می‌خورد. چه اشتهایی هم داشت! چند قاشق خوردم و بشقاب رو عقب کشیدم. اصلا گرسنه‌ام نبود! گفتم:

-ممنون سیر شدم.

خودش برنجش رو تموم کرده بود. با اخم یه نگاه به بشقاب کرد و بعد نگاهش و به من داد و گفت:

-هنوز که نخوردی.

بعد دور لبش رو پاک کرد و به صندلیش تکیه داد. دست به سینه با اخم وحشتناکی که من رو می‌ترسوند گفت:

-تا تموش نکنی نمی‌ریم.

من هم اخم کردم و گفتم:

-آدم وقتی کسی رو واسه غذا مهمون می‌کنه، بالای سرش نمی‌ایسته و بگه که چه قدر بخور، چه قدر نخور!

پوزخندی زد و گفت:

-مهمون؟ من شما رو مهمون نکردم! این جزو وظیفه‌ی منه که حواسم به اوضاع و احوال شما باشه؛ چون اگه نیم کیلو این‌ور اون‌ور شین بابتون من رو مواخذه می‌کنه!

تعجب کردم! بادیگاردا به احوال طرف چی کار دارن؟ یعنی تا این حد؟ عجیبه! خواستم بگم اگه تو این قدر بد خلقی نکنی من احوالم خوبه؛ اما چنان اخم کرده بود که ترسیدم بعدش بزنه گردنم رو بشکنه. لامصب اختیار تام هم از بابای ادم فروش من گرفته بود! با حرص دوباره قاشق و چنگال رو برداشتم که خم شد سمتم و چنگال رو ازم گرفت. متعجب نگاهش کردم.

-لازم نیست جلوی من رسمی غذا بخوری! این طوری اشتها کور میشه، راحت باش! بعد زیر لب آروم با خودش گفت:

-همین فس دادن‌ها اشتهای ادم رو کور می‌کنه.

چه صمیمی شد یهوا! حالا چه طوری بخورم؟ شروع کردم. هر قاشق که تو دهنم می‌ذاشتم تا نوک دماغم برنج می‌رفت. هر از گاهی با انگشت غدام رو توی قاشق مرتب می‌کردم. عین بچه‌ها شده بودم. جالب بود! اشتها بیشتر شده بود.

ماست رو باز کردم و ازش خوردم. عین لاتا غذا می‌خوردم. دستام، چونه‌ام، نوک بینی‌ام، خلاصه حمام لازم شدم! داشتم منفجر می‌شدم.

هنوز سه چهار قاشقی ته ظرفم مونده بود. مستاصل نگاهش کردم. بدون اخم و با یه رد کمرنگ مثل همون لبخندی که تو نمایشگاه به عمو زد داشت نگاهم می‌کرد. بدنم سست شد، یهو گرم شد، چه جذاب شده بود با اون لبخندش! با هر بدبختی بود گفتم:

-دیگه... نمی‌تونم!

چشم از من گرفت. یه دستمال برداشت و دستم داد. فکر کنم وضع خیلی خراب بوده. دستمال رو گرفتم که گفت:

-اشکال نداره... واسه شروع خوبه!

متعجب گفتم:

-شروع چی؟

دوباره رفت توی لاک صالح اعصاب خورد کن.

-هر چند روز یکبار میارمت اینجا.

یا خدا!

-میشه بپرسم چرا؟

-نه.

-ولی تا نگی دیگه نمیام.

سکوت کرد و بلند شد. پول رو روی میز گذاشت و به سمت در رفت. کیفم و چنگ زدم و دنبالش افتادم.

-پرسیدم چرا؟!

در رو باز کرد و خنثی گفت:

-چرا نداره. قبلا دلیلش رو بهتون گفتم.

بازم رفت توی حالت غریبه! آره گفته؛ اما به نظرم جواب و دلیلش خیلی عجیبه. با تعجب و مشکوک از کنارش رد شدم.

دیگه مخالفت نکردم که مبادا نظرش عوض شه. راستش اولین باری بود که با اشتها این همه غذا خوردم. شاید کبابشون رو یه جور خاص درست می‌کنن. نمی‌دونم؛ اما هر چی که بود بهم چسبید؛ حتی با وجود صالح!

با یه لبخند نامحسوسی سوار شدم. صالح هم اومد و سوار شد. ماشین رو روشن کرد. در حالی که داشت دستی رو می‌خوابوند بهش گفتم:

-ممنون خیلی چسبید.

معمولی جواب داد:

-خواهش می‌کنم، نوش جان!

طوری گفت که انگار تشکر کردن یا نکردن من براش مهم نبود. اصلا احساس می‌کنم این رستوران بردنش به خاطر من نبود! دیگه تا خونه حرفی نزدم. ماشین رو گوشه‌ی حیاط پارک کرد. پیاده شدیم، کمی مکث کردم.

-شب به خیر صالح.

سرش رو آرام تکون داد و بدون نگاه کردن به من جواب داد:

-شب‌تون به خیر.

راهش رو به سمت باغ کج کرد. به رفتنش نگاه کردم. نمی‌دونم چرا دوست دارم رفتارش باهام بهتر بشه؛ مثل سعید، یکم دوستانه‌تر! ولی انگار اون دوست نداشت. عجیب بود. من که اصلا دوست نداشتم پسری بهم توجه کنه این‌بار واقعا دوست دارم این مرد کمی باهام صمیمی‌تر بشه.

با یه آه کشدار رفتم داخل. توی سالن به ساعت نگاه کردم، ساعت حوالی هشت بود. وقتی دیدم کسی نیست، بلند گفتم:

-سلام ننه جون.

داشت میز رو واسه شام می‌چید. ننه با لبخند گفت:

-سلام عزیزم! بیا شام، بابات کمی دیر برمی‌گرده. تو زودتر بخور که گشته.

اسم شام مثل ناقوس کلیسا توی گوشم اگو شد. مطمئنم توی معده‌ام به اندازه‌ی یه اینچ هم جا ندارم واسه غذا! عقب رفتم و مظلومانه گفتم:

-نه نه! اصلا گرسنه‌ام نیست، الان یه قابلمه غذا خوردم. میرم بالا. ممنون!

بی‌معطلی دویدم بالا.

-وا! چرا در رفتی؟!

رفتم تو اتاق و نفسم رو بیرون دادم. همه‌ش حس می‌کردم یکی می‌خواد به زور بهم غذا بده. لباسای بیرون رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. آخیش!

دستم و رو شکمم گذاشتم و به صالح فکر کردم؛ یعنی واقعا قصدش سلامتی و تغذیه‌ی من بود؟ چرا یه جوریه؟ با این‌که اخلاقش گنده؛ ولی مثل اهنربا ادم رو جذب می‌کنه.

خیلی راجع بهش کنجکاوم! باخودم گفتم که بعدا راجع به خودش ازش بپرسم؛ وگرنه از فضولی دق می‌کنم! با خیال راحت چشمم رو روی هم گذاشتم. چند ثانیه‌ی بعد یه صداهایی از پایین به گوشم خورد که فهمیدم بابا اومده و دیگه چیزی نفهمیدم و خوابم برد.

خواب عجیبی بود. خواب دیدم که وسط نبرد سامورایی‌ها و لشکر لین چانم! هر کی از یه طرف داشت حمله می‌کرد. من هم یه شمشیر توی دستم بود و با اون زره سامورایی رفتم بین‌شون و شانسی شمشیر رو تو هوا تکون می‌دادم و در عین تعجب به هر کی که می‌خورد چند متر تو هوا پرتاب میشد. واسه خودم خیلی کیف کردم، چه حالی می‌داد!

احساس می‌کردم که خیلی قوی‌ام. یهو یه صدای آشنا از روی پشت بوم خونه‌های چوبی توجه‌ام رو جلب کرد. این‌که ننه زیبا بود! بلند داد زد:

-پریسا؟ دخترم قراره مهمون بیاد، پاشو!

مهمون؟ اون هم وسط این جنگ؟ من دستم بنده! دوباره داد زد:

-پاشو دیگه دخترم، الان همایون خان میاد.

به طور ناگهانی میدون جنگ و جنگجوها از جلوی چشمم حذف شد و انگار از چند لایه بیرون اومدم و از جا پریدم. عین چی از جا بلند شدم. من کی‌ام؟ کجام؟ لینچان کجاست؟ چه خبر شده؟

قلبم داشت می‌اومد توی دهنم که ننه زیبا رو وسط اتاق دیدم. داشت مانتو و شالم رو جمع و جور می‌کرد. به ساعت نگاه کردم، نه بود. یعنی یه ساعت خوابیده بودم! هوف! ننه صاف ایستاد و متعجب گفت:

-وا! دختر اخه الان وقت خوابه؟ پاشو که الان مهمون میاد.

بی‌حال گفتم:

-کی می‌خواد بیاد؟ ما که با هرچی فامیل داشتیم، باهامون قطع رابطه کرده.

دستی روی میز آرایشم کشید و گفت:

-آقا همایونه.

آها! عمو همایون همکار بابا بود و سه چهار بار دیگه هم اومده بود. مرد خوبی بود. ننه از اتاق بیرون رفت، با خودم فکر کردم که خواب چی می‌دیدم؟ آها لینچان! آخه لینچان

چی بود دیگه؟ از دست بابا سالی یه بار تلویزیون رو روشن می‌کنه ، اونم به بهانه‌ی سریال جنگجویان کوهستان. روی منم تاثیر گذاشته!

پاشدم دست و صورتم رو شستم و با چشمای نیمه باز مشغول آماده کردن خودم شدم. با یه کت و دامن تنگ سبز و مشکی که زیرش یه ساپورت نازک پوشیده بودم پایین رفتم. بابا روی مبل نشسته بود و از حرکات سریع پاش که به زمین میزد فهمیدم عصبانیه.

-سلام.

بابا برگشت و نگاهم کرد.

بابا: سلام دخترم.

خیلی سر سنگین رفتم و روی مبل کنارش نشستم. بین مون سکوت شد. منم با پرهی شالم بازی می‌کردم.

دو ساله که رابطه‌ی من و بابا دیگه مثل قبلا صمیمی نیست، این واسه هردومون سخته! بابا سعی کرد این سکوت و بشکنه و با لبخند مصنوعی گفت:

-خب...چه خبر؟ نمایشگاه خوش گذشت؟

با لبخند جواب دادم:

-اره...خیلی خوب بود. عمو هم سلام رسوند.

بابا سری تکون داد که با صدای قدم‌هایی از راهرو نگاهمون به صالح خورد. کمی جلو اومد. موهایش نمدار بود، شاید حموم رفته. با چهره‌ی جدی به پدرم گفت:

-قربان مهموناتون همین الان رسیدن.

بابا از جاش بلند شد و کتش رو مرتب کرد؛ سپس آروم به صالح گفت:

-تو همین جا توی سالن بمون.

-چشم!

بابا به سمت خروجی رفت و صالح اول پذیرایی درست دو متر دورتر از من ایستاد. هر

چه قدر که نگاهش کردم نگاهم نکرد. وقتی سر پستش بود دیگه هیچ کی رو

نمی‌شناخت. اخم کرده بود بدجور!

-به جای زل زدن به من یه نگاهی به خودت بنداز!

متعجب ابرو هام رو دادم بالا و گفتم:

-چرا؟

برگشت یه نیم نگاهی به لباسام کرد و دوباره روش رو برگردوند. حالا فقط نیم رخش

معلوم بود. یه نگاه به خودم انداختم که دیدم وقتی پام رو روی پا انداختم دامنم کمی

بالا رفته و بالاتر از رونم هم مشخص شده! سرخ شدم و سریع پام رو انداختم و آروم و

یواشکی دامنم رو پایین کشیدم. از خجالت لبم رو گاز گرفتم. سعی کردم خودم رو

بی‌خیال و نشون بدم تا از خجالت زدگی‌ام خوشحال نشه و گفتم:

-دوست بابامه غریبه نیست! اگر دیدم باشیش می‌فهمی که نزدیک به شصت و یک

سالشه.

بدون این که برگرده و نگاهم کنه گفت:

صالح: اره؛ ولی تنها نیومده.

تا خواستم ازش بپرسم کی باهاش پدرم و و عمو همایون و یه پسر دیگه داخل شدن.

از جام بلند شدم و با یه لبخند سمت شون رفتم. عمو همایون من رو دید و با لبخند باهام دست داد.

-به به سلام پرنسس خانوم! خوبی دخترم؟

-سلام عموجان ممنون شما بهترین؟

چشماش رو کوتاه بست و گفت:

-حالا که پرنسس خانوم رو دیدم بهترم.

لبخندی به لحن مهربونش زدم. عمو همایون نسبت به ظاهرش خیلی روحیه‌ی جوون‌تری داشت. اروم یه ماشاالله گفت و کنار رفت. حالا اون پسر و کامل دیدم. یه پسر با موی دم اسبی نسبتا بلند و چشای مشکلی و پوست روشن! با لبخند کجی اومد و دستش رو سمتم دراز کرد.

-سلام پریسا خانوم، من رامینم. از دیدنت خوش‌حالم.

با این‌که عادت نداشتم با مردای غریبه دست بدم؛ ولی خب دوست نداشتم ضایعش کنم. با یه لبخند ملیح باهاش دست دادم.

-سلام. منم همین‌طور، خوش اومدین.

با لبخند سری تکون داد و رفت و کنار پدرش نشست. منم رفتم پیش بابا نشستم. تا حالا پسرش رو ندیده بودم. بهش می‌خورد بیست هفت، بیست و هشت سالش باشه. یه کت اسپرت قهوه‌ای و شلوار کرم به تن داشت. اصلا نمی‌دونستم که عمو همایون یه همچین پسری داره، آخه خودش خیلی مردتر از پسرش نشون می‌داد و پسره کمی جلف بود!

یه لحظه حس کردم یه وزنه‌ی صد کلویی روی بدنمه. برگشتم که چشمم به صالح خورد. داشت نگاهم می‌کرد؛ ولی زود چشمش رو ازم گرفت و به روبه‌رو خیره شد. منم روم رو سمت مهمونا برگردوندم. عجب نگاه سنگینی داشت!

چرا این‌قدر بدعنه؟ ای کاش جای صالح سعید این‌جا بود. این‌قدر حضورش برام سنگینه که نفسم بند می‌اد!

-کیومرث چرا هر وقت می‌ای دیدمم پریسا رو با خودت نمی‌اری؟ آخرین باری که دیده بودمش دو ماه پیش بود. دلم براش تنگ شده بود!

لبخندی زدم و پدر گفتم:

-لطف داری! پریسا خیلی علاقه‌ای به مسائل کاری من نداره و تا حد امکان ازش دوره.

بابا چه دروغ شاخ داری گفتم! من که دارم خودم رو می‌کشم تا بفهمم کار بابا چیه، اون وقت می‌گه علاقه‌ای به مسائل کاری من نداره! عمو نگاهمی به من کرد و مثل بچه‌ها ازم پرسید:

-آره عمو جون؟ از شغل بابا راضی نیستی؟

خواستم بگم که من اصلاً نمی‌دونم شغلش چیه؛ ولی با شنیدن نفس عمیق و عصبی بابا نظرم عوض شد.

-نه راستش علاقه‌ای به مسائل کاری پدرم ندارم.

همایون: که این‌طور!

دستی به شونه‌ی پسر جلفش کشید و با غرور گفتم:

-ولی رامین خیلی علاقه داره. می‌خوام چند ساله دیگه جای خودم بنشونمش.

یه لبخند مصنوعی به پسرش زد. بابا تعجب کرد و گفت:

-جدا؟ ولی واسه این کار خیلی جونه!

-درسته؛ ولی یادش میدم. این خواسته‌ی خودش هم هست.

بابا یه پوزخند محو زد؛ فقط خدا می‌دونست بحثایی که بین‌شون بود چه‌قدر مسخره و بی‌خود بود! بعد این‌که ننه‌زیا چایی آورد و چایی‌مون رو خوردیم بابا و عمو همایون رفتن توی اتاق کار بابا.

من و رامین و البته صالح تو سالن موندیم. ننه‌زیا میوه رو آورد و به رامین تعارف کرد. نگاهم به صالح که همچنان خیره‌ی دیوار بود خورد. دوست داشتم حداقل با اون حرف بزنم؛ ولی خب هیچ وقت از خودش مهربونیت یا صمیمیت نشون نمی‌داد.

-پریسا خانوم میشه بپرسم رشته‌تون چیه؟

آروم جواب دادم:

-میکروبیولوژی، شما چطور؟

با یه لبخند کج گفت:

-من حسابداری خوندم. راستش زیاد برام فرقی نمی‌کنه؛ فقط دنبال مدرکش بودم!

-خب مشخصه! شما آینده‌ی شغلی‌تون رو از قبل تعیین کردین.

خندید:

-درسته! خیلی دوست داشتم در آینده با هم همکار باشیم؛ اما انگار شما علاقه‌ای به شغل پدرت نداری.

دوست نداشتم باهاش حرف بزنم به همین خاطر خیلی مختصر گفتم:

-آره علاقه‌ای ندارم.

هه! همکار؟! همکاری بخوره توی سرت با اون چشای هیزت! نمی‌دونم داشت پرتقال می‌خورد یا من رو!

-خیلی کم حرفی! خسته نمیشی؟

عجبا! طوری حرف می‌زنه انگار چند ساله من رو می‌شناسه. این بار بدون لبخند و ملایمت گفتم:

-من ترجیح میدم بیشتر گوش بدم تا این که حرف بزنم.

لبخند عجیبی زد و گفت:

-عکس شما، من خیلی دوست دارم صحبت کنم و همین‌طور به کسی رو داشته باشم که به گوش شنوا واسه حرف‌هام داشته باشه.

چندش! به درک که دوست داری! مشغول خوردن سیبم شدم و دیگه محلش ندادم. با این طرز نگاهی که پسره داشت با خودم گفتم کاش به دامن بلندتر می‌پوشیدم، داشت معذبم می‌کرد! کاش زودتر برن. به نگاه به صالح انداختم. چه‌طور خسته نمیشد؟ هم‌چنان جدی و صاف ایستاده بود، خیلی داشت دقت می‌کرد؛ اما نمی‌دونم به چی!

بابا و همایون هر دو جدی با کمی اخم پایین اومدن. نمی‌دونم چی گفته بودن که دیگه اون شوق و نشاط اولیه رو نداشتن. کمی موندن و بعد رفتن. اخیش! از دست اون ایکبیری هم راحت شدم! دیگه داشتم از خستگی می‌مردم. بابا کتش رو در آورد و آرام گفت:

-برو استراحت کن، شب به خیر.

با یه خمیازه شب به خیر گفتم و رفتم سمت اتاقم. ساپورتتم رو درآوردم؛ ولی همین که خواستم دامن و بقیه‌ی لباسام رو عوض کنم حس کردم خیلی خسته‌ام و نمی‌تونم؛ پس با همون لباسا ولو شدم.

به سقف اتاقم که یه پروانه به سلیقه‌ی من روش طراحی شده بود نگاه کردم. یه پروانه با دو بال به رنگ‌های صورتی و آبی کمرنگ، با بال‌های کشیده و زیبا! با دیدنش سرشار از آرامش می‌شدم. خیلی پروانه دوست داشتم؛ ولی هیچ وقت حاضر نبودم خشک شده‌اش رو توی اتاقم داشته باشم.

به پهلو خوابیدم و به پنجره نگاه کردم. یه غم قدیمی دوباره قلبم رو اسیر کرد! پروانه‌ها باید آزاد باشن.

(یاشا)

بعد از رفتن همایون و پسر دخترنماش کیومرث رو مبل ولو شد. زمزمه کرد:

-لعنتی!

می‌دونستم دردش چیه. اون شنودی که مخفیانه توی اتاق کارش جاسازی کردم همه چیز رو برام روشن کرد. وقتی رفتن توی اتاق سراپا گوش شدم و همه رو به حافظه‌ام سپردم. همایون که انگار از طرف اون گفتار پیر اومده بود، بحث رو شروع کرد:

-فرخ از بابت کامیون قبلی که افتاد توی دره هنوز هم خیلی ناراحته. این‌که می‌خوای بکشی کنار بدتر بهمش ریخته. من رو فرستاد که دوباره درخواستش رو برات بگم...

صدای عصبی کیومرث مانع از ادامه‌ی حرفش شد:

-می‌دونم، لازم نیست بگی! من که گفتم خسارت اون کامیون رو می‌پردازم؛ فقط کمی دیر یا زود داره! دیگه نمی‌خوام این کار رو انجام بدم. بگو دور من و دخترم رو خط بکشه؛ وگرنه بد می‌بینه.

اوه، چه شجاع! داشت فرخ رو تهدید می‌کرد؟ جالبه!

-تو... تو فکر کردی به همین راحتی؟! نمی‌تونی با فرخ در بیفتی! توی دو سال تونستی خودت رو بهش نزدیک کنی و این اعتماد رو ایجاد کنی حالا می‌خوای گند بزنی به همه چیز؟ باور کن فرخ تا حالا این قدر مراعات کسی رو نکرده که داره مراعات تو رو می‌کنه! مطمئنم اگه این کامیون رو به سلامت رد کنی بهت پاداش خوبی میده. این چیزیه که خودش گفته!

-هه! مراعات؟ فرخ از اون روز تا الان شروع کرده به آزار و اذیت دخترم!

همایون با حرص و ناراحتی گفت:

-کیومرث، نادون! اون فکر کرده که می‌خوای از باندش بیرون بری، اون هم این رو نمی‌خواد. برو خدا رو شکر کن که بلای دیگه‌ای سرتون نیاورده. اگه می‌خوای زنده بمونین تنها چاره‌اش کنار اومدن با فرخه.

کیومرث با ناچاری و صدای آروم گفت:

-نمی‌دونم چیکار کنم. عذاب وجدان لحظه‌ای ولم نمی‌کنه. باید فکر کنم.

-باشه، هفته‌ی بعد یه مهمونی برگزار می‌کنه. تصمیمت رو اون‌جا به خودش بگو؛ در ضمن دخترت رو هم بیار تا کمی سرگرم شه! طفلک رو از عالم و آدم بریدی، بذار بیاد با چند نفر آشنا شه و از این پيله بیرون بیاد. تو مهمونی همه در صلحن!

-ممکنه بفهمه که دارم چیکار می‌کنم. اون وقت چه طوری توی روش نگاه کنم؟!

-فکر کنم دیگه وقتشه که بدونه!

بقیه‌ی حرف‌هاشون به دردم نمی‌خورد. من هم باید به اون مهمونی می‌رفتم. به کیومرث نگاه کردم. از روی مبل بلند شد و از کنارم رد شد و خواست به اتاقش بره. مکثی کرد و ستم برگشت. دستش رو روی شونه‌م گذاشت و سرش رو کمی بالا گرفت با چشم‌های خسته‌اش گفت:

-فکر کنم از این به بعد باید حواستون رو بیشتر از قبل جمع کنین، انگار خبرایی توی راهه!

پس انگار تصمیمش رو گرفته! اگه این‌طوره پس واقعا خبرهای خوبی در راه نیست. این واسه من و سعید هم اصلا خوب نیست!

از کنارم گذشت. چشماش غمگین بود و خیلی خسته. طوری قدم بر می‌داشت که انگار چندین تن وزنه روی شونه‌اش بود.

پدر بود و نگران دخترش، دختر از همه‌جا بی‌خبری که فقط داره نفس می‌کشه. این رو از نگاه‌های غمگینش فهمیدم؛ مثل یه پروانه‌ای که توی شیشه گیر افتاده. نمی‌دونم چرا این قدر دلم برای دخترش می‌سوزه. در عین مظلومیتی که توی وجودشه، سعی می‌کنه خودش رو قوی و بی‌تفاوت نشون بده.

ذهنم به سمت رستوران کشیده شد. اون موقعی که به اجبار من غذا می‌خورد، وقتی دیدم غذاش رو با اشتها خورد حس خوبی بهم دست داد.

لبخندی زدم و به این فکر کردم که گرفتن چنگال از دست یه دختر موقع غذا خوردن، چه صحنه‌ی جالبی رو می‌تونه خلق کنه.

رفتم داخل حیاط و چشم چرخوندم دنبال سعید که نبود! رفتم سمت باغ که دیدم کنار بوته کمین کرده. من رو که دید با سر به بوته اشاره داد؛ یعنی می‌خواستم سرم رو بکوبم توی دیوار! زیادی هیجانش بالا زده بود.

سعید رو پنجه بلند شد و با یه پرش پرید اونور بوته ک صدای داد یه گربه بلند شد و بعدش صدای دردناک سعید!

-ای ای...اخ!

گربه بود! با حرص رفتم سمت بوته، صورت خش‌خشی سعید رو دیدم، سری تکون دادم و گفتم:

-از پس یه گربه بر نیومدی؟ خاک بر سرت!

سعید دستش رو روی زخم گونه‌اش گذاشت و با درد گفت:

-چه می‌دونستم گربه‌اس؟ حاضرم با صدتا گانگستر طرف شم؛ ولی نه با یه گربه‌ی ماده! موندم تو این تاریکی از کجا فهمید گربه ماده‌اس! با خونسردی گفتم:

-تو که این قدر تیزی می‌فهمی گربه ماده‌ست یعنی نفهمیدی هیچ آدمی پشت این بوته‌ی کوچیک مخفی نمیشه؟

سعید کمی کله‌اش رو خاروند و گفت:

-خب چه می‌دونم؟ احتیاط شرط اوله!

بعد با حرص دستی به خراش روی صورتش کشید و گفت:

-گربه‌ی زرد بد شکل! اه...یه بار دیگه ببینمش جد و ابادش رو جلوی چشمش میارم.

-خیل خب!

بهش اشاره کردم دنبالم بیاد.

-یه چیزهایی دستگیرم شد.

جدی شد و پرسید:

-چی؟

-این که کامیون حامل موادی که دو ماه پیش افتاده بود ته دره مال فرخ بوده. شکت

درست بود؛ ولی خب مدرکی علیه‌اش نیست!

سعید بشکنی زد و گفت:

-می‌دونستم! به حس ششمم هیچ وقت شک نکن.

به صورتش اشاره کردم:

-تو فکر کن یه درصد!

سعید دوباره عین پیرزنا شروع کرد به فحش دادن به گربه، طوری حرص می‌خورد که

منم خنده‌ام گرفت.

-ای بر پدرت لعنت! پنجه‌ات بشکنه ان‌شاءالله! خدا کنه غذا گیرت نیاد و بمیری از

گشنگی، ببین چی به روز صورت قشنگم آورده! ای سگ توی روحت!

دیگه نایستادم تا چرت و پرتاش رو گوش کنم. رفتم پشت ساختمون ایستادم. چند دقیقه بعد دیدم که اتاق دختره با یه نور ضعیف روشن شد و یه صدای ضعیفی شنیدم.

بعدش هم سایه‌ی دختره که داشت به سمت بالکن می‌اومد. در رو باز کرد و اومد تو بالکن، به خاطر تاریکی هوا فقط سایه‌اش مشخص بود. با نگرانی دستم رو بردم سمت کلتم و آرام گفتم:

-پریسا خانوم مشکلی پیش اومده؟

ناواضح دیدم که چرخید سمت صدا، الان متوجه حضور من شده بود. با صدایی که از ترس می‌لرزید گفت:

-م... مار مولک! صالح تو رو خدا بیا بکشش، داشت روی دستم راه می‌رفت.

با خیال آسوده دستم رو از روی کلت برداشتم؛ واسه یه مارمولک نزدیک بود خودش رو بندازه پایین و مثل بچه‌ها بی‌قراری می‌کرد! با خونسردی گفتم:

-نترس الان میام بالا.

دیدم اگه بخوام از ورودی برم طول می‌کشه. تصمیم گرفتم از دیوار برم بالا. شلوارم رو کمی بالا کشیدم و سریع از دیوار بالا کشیدم. این‌قدر پنجره داشت که بشه ازش راحت بالا کشید. اصلا به همین خاطر همیشه سه نفر رو پشت ساختمون می‌ذاشتم. توی چند ثانیه رسیدم به بالکن اتاقش که طبقه‌ی دوم بود.

دستم رو گرفتم به میله‌ها و پریدم داخل بالکن. تاریک بود و تنها جثه‌ی دخترونه‌اش مشخص بود که رفته گوشه‌ی بالکن و بی‌حرف ایستاده. اروم پرسیدم:

-کجاست؟

-ام... اطراف تختم بود.

سری تکون دادم و رفتم توی اتاقش، نور ضعیف زرد رنگ اباژور کمی اتاق رو روشن کرده بود. برق اصلی رو زدم و به تخت و اطرافش نگاه کردم و بعد به سقف که چشمم به یه طراحی زیبا از پروانه خورد، چه جالب!

پتوی روی تخت رو تکون دادم که مارمولک رو دیدم. مارمولک که چه عرض کنم؛ یه بچه مارمولک لاغر مردنی بود! با گرم شدن هوا کم کم سر و کله حشره‌ها داشت پیدا میشد. هم‌چین پریده بود توی بالکن که گفتم الان با یه کروکدیل روبه رو میشم!

-پیداش کردی؟

صداش از بالکن می‌اومد.

-اره؛ ولی اگر می‌خواهی کتیف کاری نشه یه پارچه‌ای چیزی بهم بده.

-باشه!

چشمم به مارمولک بود تا در نره. به حال خودم افسوس می‌خوردم که علاف یه جغله مارمولک شدم. هوف! متوجه شدم که پریسا از پشتم رد شد و رفت سمت کمدش. ثانیه‌ی بعد کمی بهم نزدیک شد.

-بیا.

برگشتم سمتش تا پارچه رو بگیرم که متوجه سر و وضعش شدم. انگار یه پارچ آب یخ روم ریخته شد.

موهای کاملاً باز و پریشون، همون لباس مهمونی تنش بود؛ اما با پاهای عری*ان وکشیده که تا روی رونش مشخص بود! سریع روم رو بر گردوندم. با تعجب پرسید:

-بگیر دیگه... مگه پارچه نخو...!..س...

هین بلندی کشید و پارچه رو انداخت رو سرم و در رفت تو بالکن.

هم حرص می‌خوردم و هم خنده‌ام می‌اومد! بنده خدا خودش هم از سرو وضعش خبر نداشت؛ پس از اون دخترایی بود که به حجابش جلوی نامحرم اهمیت می‌ده، نه از این دخترای بی‌خیال و غربی زده.

پارچه‌ی روی سرم رو برداشتم و به تخت نگاه کردم. مارمولکه همون‌جا بود! پارچه رو سریع روش انداختم و گرفتمش. خوب بستمش تا در نره!

پاشدم، نمی‌دونستم برم تو بالکن یا نه.

سرم رو انداختم پایین. نه این‌که تا حالا دختری رو با لباسای باز ندیده باشم، نه! ولی این دختر توی این مدت با یه حیا و شرم خاصی لباس می‌پوشید. همین من رو موجب می‌کرد که به حیاش احترام بذارم.

رفتم توی بالکن، بدون این‌که به گوشه‌ی بالکن، جایی که اون‌جا ایستاده بود نگاه کنم گفتم:

-گرفتمش، با خیال راحت برو تو!

بعد از دیوار رفتم پایین. صدای پاهاش که با عجله رفت داخل رو شنیدم. پارچه رو انداختم تو سطل زباله‌ای که تو حیاط بود. توی حیاط قدم می‌زدم. تصویر موهای قهوه‌ای بلند و پاهای برهنه‌اش توی ذهنم اومد. عصبی سرم رو تکون دادم تا از فکرم بره. از خودم تعجب می‌کردم! از کی تا حالا این‌قدر هیز شدم؟! تعجبی هم نداره، وقتی یه سال از عقایدت دور شده باشی همین میشه!

یاد عکسا و تابلوهای مورد علاقه‌ام که توی خونه‌ام زده بودم افتادم و همین‌طور یه عکس کوچیک از خودم و برادر کوچیکم!

به اسمون نگاه کردم؛ یعنی الان داشت شاهکارای برادرش رو نگاه می‌کرد؟

-بیخش هادی! خیلی طول کشید؛ ولی نزدیکه.

یاد دستای نحیف و استخوانیش افتادم که برای آخرین بار محکم فشردمش. دستای سردی که تمام وجودم رو سرد کرد.

دنیای من از خیلی وقت پیش سیاه شده بود؛ مثل رنگ عقرب سیاهی که پشتم هک شده بود.

با حس خیسی روی گونه‌ام به خودم اومدم. بازم بارون...

انگار آسمون هم دل خوشی از زمونه و ادماش نداره.

«سال‌هاست که زهرمی‌سازم...»

زهری از کینه و نفرت!...

چند روزی گذشت. همه چیز مثل روزای قبل معمولی بود، خبری از فرخ و همایون نبود.

چند باری مخفیانه به اتاق کیومرث نفوذ کردم؛ ولی چیز به درد بخوری که ردی از انباری و مخفی‌گاه فرخ بهمون بده رو پیدا نکردم. باید یه مدرک پدر و مادر دار واسه دستگیری‌اش پیدا کنیم.

ساعت دو و نیم بود و کنار پله‌ها ایستاده بودم که پریسا از پله‌ها پایین اومد و سمت ماشین رفت. نگاه کوچیکی به من انداخت و با یه صبح به خیر زیر لبی از کنارم گذشت. جوابش رو دادم و با چشم تا کنار ماشین نگاهش کردم.

هنوزم از دیدن من خجالت می‌کشید، فکر کنم بابت همون شب بود. من کلا یادم رفت؛ ولی دختره ول کن نیست! دیروز که بردمش رستوران حتی یه نگاهم بهم ندادخت. اون قدر سریع غذاش رو خورد که جایی برای بحث نداشت؛ حتی یه کلمه هم حرف نزد.

حالا دختره با خودش فکر نکنه من عاشقش شدم و بهش نظر دارم؟! هوف! عجب گیری کردم من! این قدر که از دست این بچه حرص خوردم توی این یه سال از دست سعید نخوردم.

(پریسا)

-رسیدیم.

با صدای سعید از افکارم بیرون اومدم. کمی مکث کردم که متعجب از توی ایینه نگام کرد. زیپ کیفم رو باز کردم و یه عکس سه در چهار رو بیرون کشیدم.

کوتاه نگاهش کردم، یه دختر چشم قهوه‌ای با لبای برجسته و صورت روشن. از چهره‌ش مشخص بود که خیلی مهربونه! با یه لبخند عکس رو بین دو انگشت گرفتم طرفش که جا خورد و صاف نشست. عکس رو ازم گرفت.

-این‌که...

-اره؛ این رو دیروز توی راهرو انداختین که من اتفاقی از اون جا رد شدم و دیدمش. خواستم زودتر بهتون بدمش؛ ولی نشد دیگه.

نگفتم چون همه‌ش پیش صالح بودی نیومدم پیشت! سعید لبخندی به عکس زد و گفت:

-نامزدمه، تمنا! خوش‌حالم که شما پیداش کردین، ممنون.

متقابلا لبخندی بهش زدم.

-خواهش می‌کنم. به نظر میاد که خیلی مهربونه.

لبخندش وسعت گرفت. انگار که الان داره تمنا رو کنارش می‌بینه. می‌تونستم عشق رو از برق چشماش تشخیص بدم.

-آره خیلی!

حس کردم صداش لرزید. نمی‌خواستم بیشتر از این سوال بپرسم که نکنه ناراحت شه. یهو یادم اومد که امروز باید بریم خرید!

-راستی من امروز بعد از کلاس می‌خوام برم خرید. ساعت پنج کلاس تموم میشه.
-باشه چشم.

بعد با یه خداحافظی پیاده شدم و رفتم سمت ورودی. وقتی داخل شدم همین‌طور سر به زیر داشتم به مهمانی فردا شب فکر می‌کردم. نمی‌دونم چه جوریه! تا حالا نرفتم؛ یعنی نداشت که برم. من خیلی وقته به مهمونی‌های بزرگ نرفتم. تا حالا هم فقط به مهمونی‌های دوستانه و کوچیک دعوت شدم. لباس چی بپوشم؟

یهو یاد لباس و سرو وضعی که چند شب پیش جلوی صالح داشتم افتادم. قرمز شدم! تو عمرم جلوی کسی این‌قدر پاهام برهنه نبوده! حالا اون به درک این خواب کوفتی چی بود که من همون شب دیدم؟! اصلا نمی‌تونم تو روی صالح نگاه کنم.

هر بار که می‌بینمش اون خواب کذایی میاد جلوی چشمم. خیلی افتضاح بود!

با گونه‌ی رنگ گرفته، همین‌طور سر به زیر داشتم می‌رفتم که یهو رفتم توی شونه‌ی یه نفر، سر بلند کردم که دیدم سمانه‌ست و با خنده نگاهم می‌کنه.

با لبخند مرموزی به گونه‌های سرخ شده‌ی من نگاه کرد و گفت:

-سلام عاشق! کجایی تو؟ یه ساعته دارم صدات می‌زنم. حالا فکر کردی خوردی به سینه‌ی عاشق سینه چاکت که این‌طوری رنگ عوض کردی؟

شترق زدم به شکمش که آخش دراومد!

-اخخ... وحشی چته؟

دستش رو روی دلش گذاشت.

-تا تو باشی مزاحم فکر کردن من نشی.

-ببخشید که مزاحم افکار زیبات شدم! معلومه جاهای حساسش هم بوده.

بعد به صورتم اشاره کرد و خندید. با خنده چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

-مرض! فکر کردی همه مثل خودت افکارشون از اوناست؟ داشتم به... داشتم به مهمونی فردا شب فکر می‌کردم.

سمانه آهانی گفت و رفتیم تو راهرو. به دیوار تکیه زدم و به سمانه که مثل کویر لوت هلاک آب بود نگاه می‌کردم. ول کن اب خوری نبود! با خستگی گفتم:

-مگه تو خونه‌تون آب ندارین که تا میای این‌جا هلاک میشی؟

دور دهنش رو پاک کرد و گفت.

-ما که پول رو می‌دیم، حداقل به استفاده‌ی بهینه هم ارزش بکنیم. حیف این‌همه پول که میره توی جیب اینا!

خندیدم و گفتم:

-خوب کاری می‌کنی، دستت درد نکنه!

اون هم خندید و نگاهش به اون‌ور من افتاد و با ابرو اشاره داد. برگشتم دیدم حسینی... میثاق حسینی داره میاد طرف‌مون. پسر خوب و با شخصیتی بود. با لبخند کنارمون ایستاد و سلام کرد. ما هم جواب دادیم.

همون طور که با لبخند نگاهش رو بین من و سمانه می‌چرخوند گفت:

-این طور که ازتون پیداست امتحان امروز رو فولین!

من و سمانه خون توی رگامون خشک شد. با استرس پرسیدم:

-نگین که امتحان... داریم.

میثاق با خنده گفت:

-باشه نمیگم که امتحان داریم.

سمانه آهش به هوا رفت! میثاق سری تکون داد و گفت:

-همه خوندن و آماده‌ان، من هم مثل شمام! اگر حاضرین تا با همکاری هم دست به تقلب شیم.

من و سمانه یه نگاه بهم انداختیم و ظاهرا چاره‌ای نبود. با یه بسم الله رفتیم تو میثاق هم پشت‌مون بود و می‌خواست کتاب باز کنه. خلاصه استاد با کمال بی‌رحمی امتحان خودش رو گرفت! ما هم کم لطفی نکردیم و با تقلب یه چند نمره‌ای به جیب زدیم. از میثاقم بابت این انتقال اطلاعات تشکر کردیم و از کلاس بیرون رفتیم. با سرمستی تو سالن راه می‌رفتیم که یکی بهم تنه زد.

برگشتم دیدم تیناست، از پوزخند گوشه‌ی لبش مطمئن بودم که عمدی این کار رو کرد. چرخیدم سمتش و با حرص گفتم:

-علاوه بردهنت کنترل دست و پاهاتم از دست دادی؟

خیلی بهش زور داشت! اومد جلوتر و با حرص گفت:

-آره دلم می‌خواد! مشکلیه؟ تو برو جای ایراد گرفتن از من به دل و قلوه دادنت برس.

یه نگاه متعجب به سمانه انداختم. دل و قلوه؟! سمانه عصبی گفت:

-هوی چته تو؟! چی میگی؟

با اخم گفتم:

-منظورت چیه؟

یه پوزخند زد و گفت:

-آفرین خوب لقمه‌ای گرفتی! حسینی به هرکسی رو نمیده؛ ولی تو هم خوب چسبیدی
بهشا!

خدا چرا هرچی ادم مشکل‌دار به من می‌خوره؟ سمانه خواست چیزی بگه که بهش اشاره
دادم چیزی نگه.

-خفه شو! فکر کردی همه مته توان؟! تو این دوسال ادم نشدی؟! اگه خیلی شیفته‌اشی
برو بهش پیشنهاد بده و خلاص! چرا حرصت رو سر من خالی می‌کنی؟!

این قدر بهش زور داشت که جلوتر اومد و مقنعه‌ام رو گرفت، مثلا یقه‌ام رو گرفته بود!

-دهنت رو ببند! من که بلاخره حال تو رو می‌گیرم، حالا ببین!

مچش رو گرفتم و فشار دادم. مقنعه‌ام رو از دستش بیرون کشیدم.

با خشم گفتم:

-تو غلط می‌کنی من رو تهدید می‌کنی، تو غلط می‌کنی به من دست می‌زنی! یه بار دیگه
هم از این شکرا بخوری من می‌دونم و تو!

دستش رو طوری پس زدم که خودش هم عقب رفت. هر چی نباشه قد و هیكل من از
اون درشت‌تر بود. با یه چشم غره از کنارش رد شدم. خدا رو شکر تو سالن کسی نبود، به

خصوص اون میثاق دردسرساز! تا حالا کلی حرف شنیدم و دم نزدم؛ ولی هیچ وقت نتونستم جلوی حرفای تینا ساکت باشم؛ مثل کارد و پنیریم!

کمی بغض کردم و حالم گرفته شد، سمانه که متوجه حالم شد گفت:

-بیخیالش بابا! تو فکر نرو، این اصلا تعادل روانی نداره!

با این که خیلی ناراحتم کرد؛ اما نمی‌خواستم اوقات سمانه رو هم خراب کنم. سعی کردم بی‌خیال نشون بدم.

-اصلا برام مهم نیست!

یهو یادم افتاد که یه کار خیلی مهم دارم. آروم زدم به پیشونیم و گفتم:

-وای یادم رفت! الان سعید منتظرمه؛ باید برم سمانه.

-پس کلاس اندیشه چی میشه؟

-با یه بار غیبت چیزی نمیشه. خب کاری نداری؟

-نه برو به سلامت.

-فردا می‌بینمت، فعلا.

-فعلا!

با چند تا بوسه‌هواایی ازش جدا شدم و رفتم تو حیاط. سعی می‌کردم جلوی دانشجوها جلب توجه نکنم. از پله‌ها پایین رفتم و به سمت خروجی رفتم. به در خروجی

که رسیدم صالح رو تکیه بر ماشین دیدم. یا خدا! این رو کجای دلم بذارم؟!

سریع چرخیدم و مقنعه‌ام رو با استرس مرتب کردم. چشمام دو دو میزد. فکر می‌کردم

سعید دنبالم میاد، آه! چرا این قدر خنگم؟!

نفس پر اضطرابی بیرون دادم و بهش نگاه کردم. دست به سینه به ماشین تکیه زده بود و سرش پایین بود. وای باز یاد خوابم افتادم و گونه‌هام داغ شد! خودم رو دلداری دادم:

-یه خواب بود پریسا، چرا این قدر بزرگش می‌کنی؟!

کمی که روحیه گرفتم جلو رفتم. سرش رو بالا گرفت و با همون اخمایی که جدیداً فهمیدم طبیعی نگاهم کرد.

-سلام.

-سلام بفرمایید.

در رو باز کرد. بی‌حاشیه و بدون حرف دیگه سوار شدم. تو ماشین با خودم فکر می‌کردم که شاید صالح هم نامزد داره، آخه تا الان به کسی نگاه چپ نکرده. اون شب هم که اومد توی اتاقم خیلی سریع نگاهش رو ازم گرفت! اصلاً هیز بازی در نمیاره و برام خیلی جالبه که همیشه تکلیفش با خودش مشخصه. وقتی هم مشکلی پیش میاد سریع چند تا راه حل داره. در کل بیشتر از چهره‌اش این شخصیتشه که جذابه!

-پاساژ یا مرکز خرید خاصی مد نظرتونه؟

نمی‌دونم چرا وقتی باهاش میرم رستوران باهام صمیمی برخورد می‌کنه؛ ولی وقتی سر پستشه جدیه! دوست دارم با شخصیتش بیشتر آشنا بشم؛ پس جواب دادم:

-راستش نه! خودت هر پاساژی که می‌دونی بهتره نگاهدار.

سری تکون داد. اصلاً تو ایینه بهم نگاه نمی‌کرد، چرا؟ وقتی بهم توجه نمی‌کرد حرصی می‌شدم و دوست داشتم یه جووری جلب توجه کنم؛ پس بی‌خیال اون خجالت و اون خواب وقیحانه شدم.

اره بابا! این که اصلا پا نمیده؛ پس بهتره من دست به کار شم. خدا رو چه دیدی؟ شاید پا داد و مثل سعید بهش نزدیک شدم؛ البته سعید خودش آشنایی رو شروع کرد؛ ولی این بشر اصلا من رو نمی‌بینه. هوف! با توقف ماشین از افکارم پرت شدم بیرون.

-رسیدیم.

به پاساژ نگاه کردم. انتخاب هوشیارانه‌ای بود.

این پاساژ فقط مخصوص خرید بانوان بود. پیاده شدیم، هم‌پاش وارد پاساژ شدم. شاید دومین باری بود که به این‌جا می‌اومدم، اون هم یه سال پیش! چه‌قدر مجهزتر شده، چه لباسای عجب و جقی! بعضیاشون کلا یه وجب بودن و من عمرا هم‌چین چیزی بیوشم. نگاهم رو به طبقه‌ی بالا دادم و قدم می‌زدم که صدای حرصی صالح به گوشم خورد.

-شما اومدین خرید کنید یا این‌که قدم بزنید؟

این آدم چه‌قدر بد خلقه! با قیافه‌ی هوشمندانه یه ابرو بالا بردم و نگاهش کردم. داشت با چشم‌های خمار که نشانه‌ی حرص خوردنش بود نگاهم می‌کرد که گفتم:

-البته که اومدم خرید؛ درضمن خودم می‌دونم تو چه مغازه‌ای باید برم.

بعد با همون ژستم شانسی رفتم سمت مغازه‌ی سمت چپم که نمی‌دونستم چیه؛ ولی صالح متعجب ایستاده بود؛ ولی دیدن یه لباس قرمز خواب روبه‌روم همانا و سرخ شدن گونه‌هام همانا! صاف تو حلق لباس‌خواب بودم.

ای کاش زمین دهن باز می‌کرد صاف می‌رفتم توش! ضایع شدم رفت. کمی مکث کردم بعد بدون این‌که به صالح نگاه کنم پیچیدم تو یه راهروی دیگه. صدای قدم‌های ارومش می‌اومد که پشت سرم بود. اصلا عجله نمی‌کرد که بهم برسه، خدا رو شکر!

همین طوری داشتم با خجالت دست و پنجه نرم می‌کردم که چشمم به یه لباس ماسکی مشکی خورد. یه دکله‌ی شیک بود که استین و شونه‌هاش با گیپور مشکی کامل تا گردن پوشیده شده بود، خیلی به دلم نشست!

برگشتم و به صالح که چند قدم از من دورتر ایستاده بود نگاه کردم. چیزی نگفتم، خودش فهمید و پشت سرم من داخل شد.

به فروشنده‌ی زن، لباس رو نشون دادم و اونم رفت تا سایز من رو بیاره. مغازه‌ی کوچیکی بود به زن و شوهری که کنار دست من ایستاده بودن نگاه کردم. عاشقانه زیر گوش هم پیچ می‌کردن. حس کردم دیدن این صحنه‌ها برای من مناسب نیست؛ پس به طرف راستم نگاه کردم که صالح کاملاً نزدیک به من ایستاده بود. طوری که لبه‌ی کتتش به مانتوم چسبیده بود.

چه بوی خوبی می‌داد! خیلی بوش ملیح بود، طوری که وقتی بهش نزدیک شدم بوش رو حس کردم. این بوی عطر نبود. کمی دماغم رو به سمتش متمایل کردم.

-چیزی شده؟

با صدای بم و مردونه‌اش خجالت کشیدم و گفتم:

-نه هیچی.

دوام نیاوردم؛ بلاخره باید شروع می‌کردم. خودش که اصلاً چیزی نمیگه!

-میگم صالح؟

چهره‌اش رو نمی‌دیدم؛ چون کمی پشت من بود و هزار ماشاالله قد بلند! با مکث جواب داد:

-بله؟

با لبخند گفتم:

-عطرت خیلی خوشبوئه! اسمش چیه؟

از این که این موضوع، هرچند بی خود رو داشتم که راجع بهش باهاش صحبت کنم خیلی ذوق کردم. حس کردم متعجب شد. حق هم داشت؛ ولی خوب باید سر بحث رو به جایی باز می کردم دیگه! با کمی مکث گفتم:

-من عطر استفاده نمی کنم.

متعجب سرم رو بالا گرفتم و به چشماش که به سمت من متمایل بود نگاه کردم. موهای مشکی اش رو طبق معمول بالا زده بود و چهره اش خونسرد بود. گفتم:

-پس این بوی چیه؟

-بفرمایید خانوم این هم سائز شما!

نگاه من رو از هم گرفتیم. لباس رو برداشتم و رفتم توی اتاق پرو، به هر جون کندن که بود زیبش رو بستم و تو آینه خودم رو نگاه کردم. خیلی قشنگ و شیک بود، در عین حال خیلی هم بی حجاب نبود! کاملاً با سلیقه‌ی من هم خوانی داشت. لبخند رضایت بخشی زدم و لباس رو از تنم در آوردم. فروشنده لباس رو توی نایلون گذاشت. صالح پولش رو حساب کرد و قبض رو گرفت. همین طور که داشتم دنبال کفش مناسب می گشتم بهش نگاه کردم و گفتم:

-خب نگفتی، این بوی چیه؟

همین طور که نگاهش به جلو بود گفتم:

-لابد بوی لوسیونه بدنه ... نمی دونم، من عطر نمی زنم.

چه جالب!

-چرا؟ به عطر حساسیت داری؟

اصلا نگاهم نمی‌کرد و چشمش خیره‌ی جلو بود؛ ولی من از این‌که یه بحث واسه حرف زدن باهاش پیدا کرده بودم خوش‌حال بودم.

-اره حساسیت دارم.

-اهوم.

دیدم که با اخم نگاهش رو کمی به پشت متمایل کرد. حتما چیز مشکوکی دیده! خواستم برگردم به پشت که دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و نداشت. سرم رو انداختم پایین که با مکث دستش رو برداشت. یه نفس عمیق کشیدم. یه جوری شدم!

اصلا مورد مشکوک و پاساژ رو یادم رفت و فقط روی قسمتی از شونه‌ام که نبض میزد تمرکز کردم. چرا این‌قدر بی‌جنبه‌ام من؟! فکر کنم این نشونه‌ی اُمُل بودنه! آروم گفتم:

-برنگرد! فعلا مطمئن نیستم، طبیعی رفتار کن.

زیر لب باشه‌ای گفتم و به ویتیرینا نگاه کردم. یه کفش مشکوی پیدا کردم. از بس استرس داشتم نمی‌دونم چه شکلی بود دقیق؛ فقط می‌خواستم زودتر برگردم برم خونه. به صالح نگاه کردم. نمی‌دونستم چیکار کنم که با چشم‌اش گفت بریم تو. رفتیم و خدا رو شکر سایزم رو داشت. همون رو گرفتیم و رفتیم بیرون. یهو دیدم اخماش بیشتر توی هم رفت. دوباره شروع کردیم به قدم زدن. پرسیدم:

-چیزی شده؟

صالح که با چشم‌اش داشت به سه راهی راهرو نگاه می‌کرد گفت:

-حدسم درست بود!

بعد دستم رو توی دستاش گرفت و با قدمای کمی سریعتر دنبال خودش برد.

از لمس دستای داغش حس کردم روح از تنم رفت! من به هم صحبتی با اون هم امید نداشتم، اون وقت الان دستم رو گرفته؟ فشارم یهو افتاد!

پیچید سمت چپ، بعد چشمش به تابلوی کوچیک انباری خورد که ته یه راهروی باریک بود. دستم رو محکمتر گرفت و کشید توی اون راهرو. آروم به ته راهرو هلم داد و خودش کنار دیوار کمین کرد. با صدای قدمهای یه نفر ترسم بیشتر شد و اخمای صالح هم عمیقتر. صدای قدمهاش که داشت سریعتر میشد توی راهروی خلوت می پیچید. تا این که...

سایه‌ی اون شخص روی زمین پیدا شد و بعد رسید کنار صالح که یهو صالح یقه‌اش رو گرفت و کشیدش سمت خودش و بعد محکم کوبیدش به دیوار! از ترس این که دعواشه عقبتر رفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. با اضطراب به اون دو تا خیره شدم. مرده تقریباً کچل بود با لباسای معمولی، قدش از صالح کوتاه‌تر بود، چهره‌ی مظلومی هم داشت. نکنه اون رو اشتباه گرفته؟ صالح یقه‌اش رو گرفته بود و زیر دندوناش با عصبانیت غرید:

-واسه چی ما رو تعقیب می‌کردی؟ ها!؟

مرد ترسیده بود و انگار هنوز تو شک بود و به سختی گفت:

-ت... تعقیب؟ اشتباه می‌کنی! من داشتم از این جا رد می‌شدم.

مرد یه دستش روی دست صالح بود و اون یکی کنار پاش، همون طور که داشت التماس می‌کرد که ولش کنه دست راستش رو برد سمت کمرش که صالح متوجه شد و دستش رو گرفت و پیچوند و این بار از شکم کوبید و چسبوندش به دیوار!

دلم می‌خواست فرار کنم تا قبل از این که کار بیخ پیدا نکرده. از جنگ و دعوا خیلی می‌ترسیدم و قلبم به تپش افتاده بود. مرد مدام تقلا می‌کرد. با خشم و ترس گفت:

-ولم کن مرتیکه! گفتم که اشتباه گرفتی، من اتفاقی اومدم این‌جا!

صالح دستش رو روی کمر مرد کشید و بعد لباسش رو بالا زد. وای خدا! اسلحه بود!

صالح پوزخندی زد. تفنگ مرد رو در آورد و اون رو دوباره با پشت به دیوار زد. با خونسردی وحشتناکی که تاحالا ازش ندیده بودم گفت:

-که اتفاقی اومدی!

خیلی سریع یه مشتی به شکم مرد زد که از درد دولا شد. بیشتر ترسیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. دهن مرد پر از خون بود و همین طوری دولا ناله می‌کرد. صالح خونسردانه دستش رو سمت کتتش برد و کمی کتتش رو کنار زد و یه تفنگ و بیرون آورد. دیگه داشت گریه‌ام می‌گرفت! دستام عین یخ سرد شده بود. مرد کمی سرش رو بالا آورد و همین که چشمش به صالح افتاد زبانش بند اومد.

-آ... آقا... خ... خو... اهش می‌کنم... من زن و بچه... دارم... نکن!

صالح داشت یه لوله رو به کتتش وصل می‌کرد. توی فیلما ازشون دیده بودم، بهش می‌گفتن صدا خفه کن! باورم نمیشه! خیلی ریلکس مرد رو صاف نگه داشت و اسلحه رو روی سرش گذاشت. با گریه گفتم:

-صا... ل... ح؟

مرد نالید:

-اقا باور کن من....

صالح بی توجه به اون پرسید:

-کی؟

-من نمی شناسمش!

-نکن صالح!

به ناله‌ی من هم توجهی نکرد دوباره پرسید:

-گفتم کی؟ تا سه می شمارم!

-نمی دونم.

-یک!

-آقا باور کنم نمی دونم.

-نمی دونه صالح، ولش کن.

توجهی نکرد.

-دو!

-نمی دونم لعنتی، نمی دونم!

مرد هر لحظه به نفس نفس می افتاد و چشم از زمردهای سبز و خونسرد صالح که خالی از هر حسی بود بر نمی داشت. قلبم داشت می اومد توی دهنم! نمی تونستم از اون دوتا چشم بگیرم. صالح انگار هیچی نمی شنید. تفنگ رو روی سرش چسبوند و گفت:

-سه!

یهو چشمام رو بستم.

-باشه باشه...میگم...نکن...خواهش می‌کنم.

سکوت ترسناکی راهرو رو فرا گرفته بود؛ یعنی شلیک نکرد؟! دستم رو از روی چشمام برداشتم. نتونستم سر پا وایسم، روی دیوار سر خوردم و نشستم. صالح چه قدر تونست بی‌رحم باشه که این قدر به من استرس وارد کنه؟! اسلحه‌اش رو عقب گرفت و دستوری گفت:

-حرف بزن!

بعد با اون چشمای سبزش به مرد که مردد بود خیره شد. مرد دست برد توی جیبش و یه دوربین کوچیک بیرون آورد و داد به صالح، با صدای تحلیل رفته‌ای که از شوک چند ثانیه‌ی پیش بود گفت:

-من عکاسم، یکی از کله گنده‌های شهر بهم پول داد که از این خانوم عکس بگیرم!

با بهت به مرد کچل و ترسیده نگاه کردم؛ یعنی... صالح چشم از دوربین گرفت و گفت:

-اسمش؟

-فکر کنم اسمش ناصر بود. نوچه‌هاش که این طوری صداش می‌زدن!

دیدم که صالح کلافه چشماش رو بست و دستش رو روی گردنش کشید. مرد با التماس به صالح که کلافه نفس می‌کشید گفت:

-اها اون‌ها تهدیدم کردن...زن و بچه‌ام....اگر انجامش نمی‌دادم اون سه تا زبون بسته رو می‌کشتن.

دلم برایش سوخت؛ حتی با این‌که... باز هم با التماس گفت:

-اونای زن و بچه‌ام رو می‌کشن. آقا خواهش می‌کنم بذار برم، بذار این عکس رو بهشون برسونم.

صالح دست به کمر کمی عقب رفت. مشخص بود داره فکر می‌کنه. حالا متوجه شدم! رو به مرد گفتم:

-دوماه پیش... تو از من عکس گرفتی؟

مرد که انگار الان متوجه حضورم شده کمی با ناراحتی بهم زل زد و صالح با کنجکاو نگاهم کرد. زبانش رو تر کرد و با صورت غم‌زده‌ای گفت:

-راستش...اره...ولی به خدا مجبورم می‌کنن؛ وگرنه منم راضی نیستم.

صالح انگار متوجه منظورم نشد. به صورت اخمو و جدیش نگاه کردم و با چهره‌ی داغون و رنگ و رو پریده گفتم:

-دوماه پیش یه پستیچی یه جعبه بهم داد که عکس من همراه با یه چیز دیگه... توش بود. به نشونه‌ی تهدید! لابد الان هم می‌خوان دوباره همین کار رو بکنن. عکس رو بهش بده و بذار بره؛ واسه من این دیگه عادی شده!

واسه خودم که این قدر بیچاره‌ام گریه‌ام گرفت؛ ولی خودم رو نگه داشتم. صالح همین‌طور نگاهم می‌کرد. اروم پرسید:

-به جز عکست دیگه چی توی جعبه بود؟

حتی فکرش هم باعث میشد حالم بد بشه! با صدای لرزون و بغض توی گلویم گفتم:
-لاشهی یه سگ بود.

چشم‌هایش رو از حرص بست و با مکت باز کرد. لبه‌ی مقنعه‌ام رو جلوی دهنم گرفتم و بی‌صدا گریه می‌کردم. صالح رو به اون مرد کرد و با خشم گفت:

-می‌بینی چیکار کردی؟ جاشه که یه گوله حرومت کنم؛ ولی اون دختر راضیه بری پس می‌ذارم بری. این عکس رو هم خیلی طبیعی بهشون میدی و خودت رو گم وگور می‌کنی!

تهدید وار ادامه داد:

-اگه یه بار دیگه ببینمت چه تصادفی چه عمدی، می‌کشمت! فهمیدی؟

دوربین رو طرف مرد پرت کرد. اونم با یه نگاه پشیمون و غمگین به من از راهرو بیرون رفت. من موندم و صالح!

سرم روی زانوم بود و این گریه‌ی لامصب هم بند نمی‌اومد. دوست نداشتم جلوی کسی گریه کنم؛ ولی دیگه نمیشد! با گرمای دستی که روی سرم کشیده شد گریه کردن یادم رفت.

-گریه نکن، همه چی درست میشه! متاسفم که جلوی چشمت این همه خشونت به خرج دادم؛ ولی مجبور بودم.

با ناباوری سرم رو بلند کردم تا ببینم واقعا این صدای مهربون مال صالح بی‌رحم چند دقیقه پیشه؟! دیدم داره با قیافه‌ی ناراحت نگاهم می‌کنه و هنوز دستش روی سرمه. بعد که انگار به خودش اومده باشه دستش رو سریع کشید. کمی چشم‌اش رو روی در و دیوار چرخوند و بعد بلند شد. کیسه‌های خرید رو برداشت و گفت:

-بهتره برگردیم، عجله کن!

با لرز و بدبختی پا شدم و تیپ سر تا سیاه و مخوفش که پشت به من ایستاده بود رو نگاه کردم؛ یعنی اون صدای آرام و محبت آمیز مال صالح بود؟!

مقنعه‌ام رو درست کردم و همپاش از پاساژ بیرون رفتم. باورم نمیشد! این همه شوک توی یه روز کشنده بود!

وقتی به خروجی رسیدیم، زیر چشمی و مخفیانه به صورتش نگاه کردم. باز هم توی جلد خشک و جدیش فرو رفته بود؛ شاید یه خواب کوتاه بود.

جلو رفت. در عقب رو باز کرد و خریدار رو گذاشت پشت، سرم هنوز گیج می‌رفت و احساس خستگی شدیدی داشتم. در رو نگه داشت تا منم سوار شم؛ ولی من رفتم در جلو رو باز کردم و نشستم.

نمی‌دونم چرا؛ ولی از این‌که نوازشم کرده بود خیلی خوشم اومد. می‌دونم اشتباهه؛ ولی خوب چیکار کنم؟! کمبود محبت داشتم!

اون هم با کمی مکث در رو بست و اومد سوار شد. قلبم به تالاپ تولوپ افتاد. از این‌جا بوی خوش تنش رو حس می‌کردم، یه بوی خیلی خنک مثل نسیم!

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. چند دقیقه بعد همون‌طور که نگاهش به جاده بود گفت:

-رنگت پریده! اول می‌ریم به یه کافه و بعد می‌ریم خونه. مشکلی که نداری؟

اینا رو با یه لحن آرام گفت.

-نه.

خیلی بی‌حال بودم. امروز چه عجب روز منفوری شد واسه‌ام، یا شاید هم نه! کنار یه کافه نگه داشت. پیاده شدم و همپاش رفتیم داخل.

عاشق بستنی بودم به خصوص بستنی تمشکی؛ اما الان هیچ حس و ذوقی نداشتم. صالح یه بستنی شکلاتی واسه خودش و به درخواست من یه بستنی تمشکی سفارش داد. پشت یه میز دونفره نشستیم.

اصلا حال نداشتم و در سکوتی که بینمون بود به میز قهوه‌ای و چوبی نگاه می‌کردم. چرا این اتفاق‌ها برای من می‌افته؟ دوست داشتم مثل سمانه یه زندگی آرام و معمولی داشته باشم.

یه اه کشیدم و به صالح نگاه کردم. هردو دستش کنار لب و چونه‌اش بود و داشت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

-صالح؟

سرش رو سمتم چرخوند و نگاهم کرد. باز هم توی تماس چشمی موفق نبودم و به میز نگاه کردم.

-لطفا بهم بگو! چرا این بلاها داره سرم میاد؟ تو می‌دونی، درسته؟

کمی مکث کرد. به دستام که روی میز درهم مچاله شده بود نگاه کرد.

-آره می‌دونم.

نفس عمیقی کشیدم. امیدی نداشتم که برام توضیح بده و من رو در جریان بذاره؛ پس سکوت کردم.

-برخلاف پدرت فکر می‌کنم که بهتره بدونی.

با بهت نگاش کردم. زمرد چشماش خیره‌ی چشمام بود؛ اما نه محبت آمیز! بلکه جدی و بی‌احساس. بعد طولی نکشید که نگاهش رو ازم گرفت و به صندلی تیکه زد. به میز

خیره شد. داشتم به لب‌های نسبتاً باریکش نگاه می‌کردم تا هر کلمه‌ای که میگه رو بقایم و نذارم از دستم بره. بلاخره سکوت رو شکست.

-پدرت برای شخصی به اسم فرخ کار می‌کنه، فرخ یه خلافاکاره حرفه‌ایه! یه مواد فروش که واسه پدرت و دوستاش مثل یه عمده فروشه.

حس کردم سیخی به گلوم فرو رفت!

-پدرت به خاطر تو تصمیم می‌گیره کامیون ساوه آخرین کارش باشه و واسه همیشه بذارتش کناره؛ ولی کامیون تو دره می‌افته و پلیسا کامیون رو ضبط می‌کنن.

بیچاره سجاد امیری! فکر می‌کردم حرفاش دروغه، حق با اون بود! هر لحظه مسیر گلوم تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. ادامه داد:

-فرخ وقتی می‌شنوه عصبی میشه و از پدرت خسارت می‌خواد، اون هم این‌که یه کامیون رو از یه جای صعب العبور رد کنه، جایی که پر از پلیسه و ریسکش خیلی بالاست!

برای این‌که خفه نشم شروع کردم به گریه کردن.

-پدرت درخواست رو رد می‌کنه. این میشه که شروع می‌کنن به آزار و اذیت تو! نگاهم کرد.

-پدرت عذابه وجدان داره بابت کارش؛ پس سعی نکن ارزش کینه به دل بگیری.

از حرفاش فقط یه چیز رو فهمیدم، این‌که... پدرم یه خلافاکاره! آخه چه طور ممکنه؟! گریه‌ام شدت گرفت. نمی‌تونستم باور کنم! رو به صالح با خنده‌ای عاجزانه گفتم:

-یعنی تا حالا داشتم پول حروم می‌خوردم؟ دختر یه مواد فروش بودم؟ دختر همون پدری بودم که جوونای مملکت رو بدبخت می‌کرد؟ نه، بابای من هم‌چین ادمی نیست! داری دروغ می‌گی!

صالح خنثی نگاهم می‌کرد. داشت با چشماش حقیقت رو برام برملا می‌کرد. خنده‌ی مضحکم محو شد. نگاهم رو ازش گرفتم. بلند شدم و از کافه بیرون رفتم.

-پریسا... صبر کن!

صالح اسمم رو صدا زد، برای اولین بار! رفتم سوار ماشین. کنار ماشین ایستاده بود، کمی مکث کرد بعد اونم سوار شد. فقط اشکام پایین می‌اومد، بدون هیچ حالتی!

صالح بدون این‌که نگاهم کنه ماشین و روشن کرد. می‌خواستم زودتر برسم خونه؛ باید از خودش می‌پرسیدم.

امروز خُرد شدم. غرورم، تمام عزتی که جلوی بقیه حفظش می‌کردم، همه‌اش شکست!

هر چی که به خونه نزدیک‌تر می‌شدیم اعصابم خردتر میشد. خونه‌ی قبلی خودم رو می‌خوام، نه این تجملات نفرت‌انگیز رو که از راه خلاف خلق شده! ماشین رو پارک کرد. سریع پیاده شدم و با اعصابی متشنج رفتم داخل. سعید دم در نگاه متعجبی به هم انداخت. توجهی نکردم و رفتم تو.

توی سالن نشسته بود و داشت فکر می‌کرد. من رو دید!

فکر کنم چهره‌ام خیلی داغون بود که صورتش نگران شد. هه! رفتم جلوش ایستادم، حفظ تعادل خیلی سخت بود؛ ولی سعی‌ام رو کردم که صاف و ایسم. متعجب نگاهم می‌کرد. به رد اشکی که روی گونه‌هام خشک شده بود نگاه می‌کرد.

دو سال پیش موهایش مشکمی بود؛ ولی الان یک در میون سفید و مشکیه! چه بلایی به سر خودت آوردی؟! چه بلایی سر من آوردی؟ مگه تو همونی بودی که حلال و حروم واسهت در اولویت بود؟ مگه تو نبودى که اون‌ها رو به من یاد دادی؟ حالا خودت قانون شکنی کردی؟! دوام نیاوردم و زدم زیر گریه، با صدای بلند! ترسید و ایستاد.

-پریسا... دخترم چیزی شده؟

به چشم‌هایش زل زده بودم و گریه می‌کردم.

-دستت درد نکنه اقا کیومرث! خوب دخترت رو شاد کردی، خوب الگویی شدی براش! من رو با نون حروم بزرگ کردی! پس همه‌ی حرف‌هایی که می‌شنیدم حقیقت بود؛ پس... پس بابام یه خلافکار بودو من نمی‌دونستم!

یهو چنان دادی زد که ساکت شدم؛ ولی هنوز خالی نشده بودم.

-خفه شو! کی این مهملات رو بهت گفته؟

صورتش سرخ شده بود، احساس کردم بیشتر از عصبانیت داره خجالت می‌کشه. نباید اسمی از صالح ببرم وگرنه براش بد میشه.

-من گفتم!

شوکه برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم. صالح کنار ورودی وایستاده بود؛ مثل همیشه خشک و جدی! نباید می‌گفت. بابا با عصبانیت داد زد:

-تو چه غلطی کردی؟ تو خودت رو در چه جایگاهی دیدی که با دختر من بشینی راز دل بگی و درد و دل کنی؟ هان؟!

صالح معمولی و بدون توجه به حرف‌های بابا گفت:

-من همه چیز رو بهشون گفتم!

تحمل نیاورد و با قدمای سریع رفت سمت صالح. اون همین‌طور ایستاده بود و تکون نمی‌خورد. بابا با خشم با پشت همون دستی که یه انگشتر بزرگ نگین‌دار داشت، محکم به فک و دهن صالح کوبید که صداش تو سالن پخش شد!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. صالح بیچاره کمی مکث کرد و بعد سرش که چرخیده بود رو دوباره تو حالت اولش قرار داد. با این تفاوت که گوشه‌ی لبش پاره شد و خونی شده بود. طاقت نیاوردم و با عصبانیت گفتم:

-چرا اون رو می‌زنی؟! چون حقیقت رو گفته؟ اون کاری رو کرد که تو دوسال پیش باید می‌کردی.

-ساکت شو! تو چی می‌دونی از حال و روز من؟! فعلا میری تو اتاق و بیرون نمیای، فهمیدی؟

با حرص و با صدای آرام و محکم گفتم:

-من دیگه این‌جا نمی‌مونم. یا از این کارهات دست می‌کشی یا من از این‌جا میرم.

بعد دوییدم و رفتم توی اتاقم؛ اما تمام هوش و حواسم به اون خون پاک و بی‌گناهی بود که گوشه‌ی لب صالح نشست. به جای پدرم توی دلم هزاران بار با بغض ازش معذرت خواهی کردم. گریه‌ام شدت گرفت. دیگه نمی‌خوام این‌جا بمونم.

از بی‌حالی روی تخت ولو شدم. ای کاش کمی از اون بستنی می‌خوردم تا این‌طوری فشارم پایین نیاد. صدای خفه‌ی من تو اتاق پیچیده بود. سرم رو بالشتم بود و به شدت گریه می‌کردم. تا این‌که از بی‌حالی و افت فشار به خواب رفتم.

(یاشا)

-مرتیکه همین رو می‌خواستی؟ مگه نگفتم دخترم نباید راجع به کارم بدونه؟ ها؟ چرا همه چیز رو گذاشتی کف دستش؟

چشمم به ننه‌زیا خورد که با چشمای خواب‌آلود از اتاقش بیرون اومده بود و روسریش رو گره میزد.

-اقا کیومرث چیزی شده؟

بدون این‌که نگاهش کنه با ته صدای خشمگینش گفت:

-چیزی نیست. فعلا برو توی اتاقت!

نگاهش که به صورتم افتاد ماتش برد و اروم زد به گونه‌اش.

-ای وای! چی شده پسرم؟ لبت چرا پاره شده؟

-چیزی نیست ننه‌زیا! شما بفرمایید.

با تردید و ناراحتی رفت. کیومرث منتظر نگاهم کرد و جوابش رو می‌خواست. من هم جوابش رو دادم:

-چون اتفاقاتی تو پاساژ افتاد که دیگه جلوی دخترتون نمی‌تونستم انکار یا پنهان کنم.

چشماش رو ریز کرد و جلوتر اومد. نگران شد.

-چه اتفاقی افتاد؟!

خلاصه‌ای از ماجرا رو براش گفتم. بهم ریخت. هر دو دستش رو روی صورتش کشید رو عقب رفت. گوشه‌ی لبم خیس بود. انگشت شستم رو کشیدم روی لبم که با خون خیس

شد. دستت بشکنه مردک، بلاخره حالت رو می‌گیرم!

از حرص داشت دسته‌ی مبل رو فشار می‌داد. توجهم به پنجره‌ی بزرگ جلب شد که متوجه کله‌ی سعید شدم. داشت با اخم و بهت من رو نگاه می‌کرد. با دست به گوشه‌ی لبش اشاره کرد. سرم رو به معنی این‌که چیزی نیست تکون دادم. کیومرث به سمت برگشت. اومد جلو و با اخم گفت:

-امشب تکلیفم رو روشن می‌کنم. پریسا حق نداره پاش رو از خونه بیرون بذاره، متوجه شدی؟

-بله قربان!

-خوبه!

بعد با ناراحتی به سمت اتاقش رفت.

نمی‌دونستم اخر عاقبت کیومرث به کجا می‌کشه؛ ولی چیزی که مسلمه اینه که هدف من فرخه، نه این خانواده! بهتره دیگه خودم رو قاطی نکنم؛ ولی وقتی دختره ازم پرسید نتونستم ازش پنهون کنم. چهره‌ی مظلوم و ضعیفش جیگرم رو سوزوند!

نفسی از عمق ریه‌ام به بیرون فرستادم. با پشت دست گوشه‌ی لبم رو پاک کردم و به پنجره نگاه کردم. اخمام توی هم فرو رفت. باز شروع شد!

سریع رفتم توی حیاط و خودم رو به پشت پنجره رسوندم. سعید و اون یارو جدیدی سالار با هم گلاویز شدن. من اعصابم گوهی شده بود اینا هم بدتر روش رژه میرن. یقه هم رو گرفته بودن و واسه هم شاخ و شونه می‌کشیدن.

-هوی! شما دوتا چه مرگتونه که عین سگ و گربه به جون هم افتادین؟!

این رو با عصبانیت گفتم و کنارشون ایستادم. سعید یقه‌اش رو محکم ول کرد و با اخم به سالار که دو برابرش بود نگاه می‌کرد.

-با شمام! چرا رم کردین؟

سالار یه نگاه پر از حرص به سعید انداخت و رو به من گفت:

-اقا این هی از زیر کار در میره، اون وقت موقع استراحت و غذا پیش قدم میشه. این دیگه نامردیه!

سعید با حرکت دست گفت:

-برو بابا! یکی می‌خواد به خودت بگه وقتی میری دستشویی یه ساعت لفتش میدی، فکر کردی نمی‌دونم اون تو چرت می‌زنی؟

توی این هیر و ویری خنده‌ام گرفت. سعید اینا رو با تمسخر می‌گفت، یهو سالار از خجالت و خشم قرمز شد و یقه‌ی سعید رو چسبید و کوبوندش تو دیوار! زدم به سیم اخر و یقه‌ی هر دو رو از پشت گرفتم و هر کدوم و پرت کردم یه طرف. سعید با کمر و سالار از پهلو روی زمین ولو شدن و با چشمای گرد نگاهم می‌کردن. با انگشت اشاره تهدیدوار و صدای که دورگه شده بود گفتم:

-تا یه دقیقه دیگه!

رو به سعید ادامه دادم:

-تو میری اونور باغ!

رو به سالار گفتم:

-تو هم اینور باغ، یالا!

هر دو پاشدن و از کنارم رد شدن. سعید با دلخوری رفت. برام مهم نبود؛ چون به اندازه ی ده سال از دستش حرص خوردم و حق نداشت غرور یه مرد مثل سالار رو این طوری له کنه! به پشتش که داشت می رفت نگاه کردم.

فرز و شجاع بود؛ ولی یکی از دلایلی که تو ماموریت فرستادنش این بود که واسطه ی ارتباطی من و سرهنگ باشه و این که اطلاعاتی رو که به دست میاریم رو براشون بفرسته. هوف! اینم از امروز ما!

نمی دونم دختره چی به سرش اومد.

ساعت هشت و نیم کیورث آماده سمت ماشین رفت. کریم در رو براش باز کرد. عمدا سعید رو باهاش فرستادم تا یه سرکی به اون جا بکشه. جالب این جا بود که سعید دیگه باهام حرف نمی زد و مثلا دلخور بود! کیورث سوار ماشین شد. بعد از رفتن شون توی حیاط چرخی زدم و به این که مهمونی قراره چه طور پیش بره فکر کردم؛ اما هیچ چیز قابل پیش بینی نیست!

به پنجره ی اتاق پریسا نگاه کردم. هنوز خاموش بود، شاید خوابیده! یهو چراغ اتاقش روشن شد. بی خیال رفتم کنار در ورودی سالن.

امیدوارم که سعید دست خالی بر نگرده. می خواستم خودم برم؛ ولی کیورث مانع شد.

حدود پونزده دقیقه بعد صدای جرو بحث ننه و پریسا رو شنیدم که سر رفتن و موندن داشتن بحث می کردن! حس می کنم امسال به لطف خدا به پیری زودرس مبتلا میشم!

چشم هام رو از حرص روی هم گذاشتم. جدیدا همه ش حرص می خورم. در سالن

ناگهانی باز شد و صدای چرخای چمدون روی زمین رو شنیدم. خیلی خونسرد گفتم:

-کجا؟

صدا متوقف شد و از حرکت ایستاد. چشمام رو باز کردم و این دختر نحیف و عصبانی رو دو قدمی خودم دیدم! صدای ضعیف و گرفته‌اش به زور شنیده میشد:

-می‌خوام برم.

به گوشه‌ی لبم زل زد و کمی نگاهش غمگین شد. با بی‌حوصلگی گفتم:

-اون وقت به خیریت کجا میری؟

دوباره اخماش تو هم رفت و گفت:

-به خودم مربوطه، تو دخالت نکن!

با پوزخند گفتم:

-هه! اون وقت فکر کردی من این‌جا نقش هویج رو دارم؟ فکر کردی می‌تونم یه قدم از

خونه دور شی؟

با بغض گفت:

-صالح... چرا این‌طوری رفتار می‌کنی؟ فکر می‌کردم طرف منی! حالا باید از تو هم

بشنوم؟

پشت از دیوار گرفتم و با قدم‌های سریع خودم رو بهش رساندم. حس کردم کمی

ترسید. با خشم گفتم:

-چون که تصمیمت مسخره‌ست؛ چون عقلت رو بستنی و از احساسات بچگانه‌ات استفاده

می‌کنی! توی این موقعیت تو نباید شونه خالی کنی، می‌فهمی چی میگم یا این‌که مغزت

رسمًا تعطیله؟

بغضش گرفت. فکر کنم فقط جمله‌ی آخر رو فهمید؛ چون با بغض و عصبانیت داد زد:
-به تو هیچ ربطی نداره! گمشو برو کنار، دفعه‌ی دیگه هم حق نداری توی کارم دخالت
کنی غول بی‌شاخ و دم!

خواست من رو کنار بزنه که بازوش رو گرفتم و چمدون رو از دستش در اوردم.

-آی! ولم کن روانی، به تو چه اصلا؟!

ننه زیبا هم با اضطراب خودش رو به ما رسوند.

-دختر از خر شیطون بیا پایین. اخه می‌خوای کجا بری این وقت شب؟ صالح تو رو خدا
نذار بره!

می‌خواستم هلش بدم تو که ستون کنارش رو گرفت و تقلا می‌کرد. چمدون رو هل دادم
سمت ننه زیبا!

-شما این چمدون رو ببر داخل تا منم صاحبش رو بیارم.

ننه چمدون رو گرفت و داخل برد. این رو که گفتم سوزش بدی توی مچ دستم پیچید.
برگشتم و دیدم خانوم داره پاچه می‌گیره! دستم ناخداگاه شل شد و اونم سریع از پله‌ها
پایین رفت.

دختره زده بود به سرش! شالش تقریباً افتاده بود. نمی‌دونم این موقع شب می‌خواست
کدوم قبرستونی بره؟! ملایمت فایده نداشت! دنبالش دویدم و شونه‌اش رو گرفتم و
نگهش داشتم. برگشت سمتم و با مشت‌های نحیفش شروع کرد به زدن.

-ولم کن! خدا ازت نگذره، آدم فروش!

به حرفاش اهمیت ندادم. خم شدم و سریع بلندش کردم و روی شونه‌ام انداختمش. جیغ خفیفی زد. حوصله کل کل باهاش نداشتم و سعی کردم دهنم رو قفل کنم که حرفی ازش بیرون نپره که بعدا پشیمون بشم. بی‌خیال به مشتهای ضعیفش بردمش تو کم کم به گریه افتاد. ننه زیبا چشمش به ما افتاد و زد روی گونه‌اش و با وحشت گفت:

-ندازیش پسر! آروم تو رو خدا، دل رو روده‌ی بچه رو در آوردی!

بی‌توجه به غرزدناش سریع از پله‌ها بالا رفتم. در اتاقش رو باز کردم و روی تختش پرتش کردم. چشم و دماغش قرمز شده بود! خیلی قاطی بودم، این از قفسه‌ی سینه‌م که سریع بالا پایین میشد معلوم بود. اجازه نمیدم هیچ‌کس خللی توی این ماموریت ایجاد کنه؛ حتی اگه به قیمت کشتن اون شخص باشه.

دستم رو گرفتم جلوش که با ترس خودش رو توی تخت جمع کرد.

-کلید!

-می‌خوای... در رو قفل کنی؟

-خودت مجبورم می‌کنی، حالا هم کلید!

زانوش رو بغل کرد و با گریه گفت:

-فکر می‌کردم... می‌تونم بهت اعتماد کنم. فکر کردم میشه روت حساب کرد؛ ولی توهم مثل بقیه‌ای! اصلا توی دل تون قلب نداری! نمی‌بینی این‌جا دارم عذاب می‌کشم؟ چرا همه‌تون مثل جلادها رفتار می‌کنین؟!

در کسری از ثانیه یه جمله‌ی آشنا توی ذهنم مرور شد.

«نمی‌بینی دارم این‌جا عذاب می‌کشم داداش؟!»

یه مکالمه‌ی آشنا از زبان برادر کوچیکم!

چشمام رو بستم و سعی کردم بهش فکر نکنم، آروم شده بودم. دستم رو به چونه‌ام کشیدم. دختره می‌خواست به من اعتماد کن. اونم به کی؟ من! چرا این قدر ساده‌ست؟! وجدانم و وظیفهام با هم نزاع می‌کردن. چهره‌ی مظلوم و غم زده‌اش روم عجیب تاثیر می‌داشت، روی منی که کارم کشتن و قتل بود!

با چند تا نفس عمیق عصبانیتم رو کنترل کردم. اون بی‌گناه بود! گوشه‌ی تختش نشستم. نگاهش به پنجره بود و گریه می‌کرد، یه دستش هم روی شکمش بود.

تو عمرم این قدر احساس گناه نمی‌کردم! اخه چرا خودم وو قاطی مسائل خانوادگی شون کردم؟ لعنت!

نگاهی به دیوار اتاقش کردم که طراحی ریز پروانه روش بود. یاد مادرم افتادم. وقتی که تو خواب می‌دیدمش که توی یه دشت سر سبز نشسته و یه پروانه بزرگ روی دامنشه! لبخند رو لبش بود و به من نگاه می‌کرد.

یهو چیزی سمتم پرت شد. از خیال بیرون اومدم و تو هوا قاپیدمش! صدای لرزون و دلخورش من رو وادار کرد که نگاهش کنم. زانوش رو بغل گرفته بود و با کینه نگاهم می‌کرد.

-بفرما! مگه کلید رو نمی‌خواستی؟ در رو قفل کن دیگه، مبادا فرار کنم!

به کلید نگاه کردم. روی زانوم خم شدم و گفتم:

-می‌خوای با فرار کردن و رو برگردوندن از پدرت اون رو توی دوراهی رها کنی؟ ضعیفی، درست مثل یه پروانه! همین تو رو از پا در میاره. پدرت رو تنها نذار. مطمئن باش پشیمون میشی، ممکنه دیگه فرصت با هم بودن رو پیدا نکنی!

سرم رو چرخوندم و به چشمای طوفانی و آبی‌ش نگاه کردم و ادامه دادم:

-این دنیا بی‌رحمه، خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کنی؛ برای دووم آوردن توی این جهنم باید قوی باشی؛ مثل یه پروانه‌ی سمی!

گریه‌اش متوقف شده بود. اروم از روی تخت پاشدم و رفتم سمت در و مکت کردم. کلید رو گذاشتم روی میز ارایشش و از اتاق بیرون رفتم. در رو پشت سرم بستم و با ذهنی پراز فکر خیال از پله‌ها پایین رفتم. معنی حرفایی که بهش زدم رو خوب می‌دونستم، امیدوارم که اون هم معنی‌ش رو بفهمه!

وقتی به خودم اومدم که پایین پله‌ها بودم و زیبا خانم تو یه سانتی من با چشمای گرد شده ایستاده بود.

همین‌جوری نگاهش کردم که گفت:

-چی شد؟ چی می‌گفت؟

لبخندی کج به این کنجکاو و نگرانی ترسناکش زدم و گفتم:

-هیچی، ان‌شاءالله سر عقل میاد.

آروم از کنارش گذشتم و خواستم برم توی حیاط؛ ولی بعد از چند قدم ایستادم و بدون این‌که برگردم سمتش گفتم:

-براش یه غذای مقوی ببرین، از عصر تا حالا هیچی نخورده.

و بدون شنیدن جواب زدم بیرون.

(پریسا)

بعد از رفتنش هنوز خیره ی در بودم. اون نگاه معنی‌دار، حرفای عجیبش! حرفاش مدام توی ذهنم ربیلی میشد. تلخ بود؛ چون حقیقت بود!

من ضعیفم، از روی احساساتم تصمیم می‌گیرم و پدرم همه‌ش سعی داره ازم مراقبت کنه؛ چون ضعیفم، شایدم ترسوام!

دستم رو روی شکم کشیدم. از برخوردش با شونه‌ی سفت صالح درد گرفته بود. گریه‌هام بی‌صدا بود. شاید پدرم قبلا اشتباه کرده؛ اما صالح گفت که می‌خواد از این خلاف بیرون بیاد.

باید تشویقش کنم، باید پشتش باشم. این زندگی من هم هست! لبخند محوی رو لبم نشست.

احساس خوبی داشت درونم ایجاد میشد. ازت ممنونم صالح! تو من رو هوشیار کردی، می‌دونستم اعتماد کردن به تو کار درستیه.

لبخندم وسعت گرفت. مانتوم رو از تنم بیرون آوردم و روی تخت دراز کشیدم. یادم افتاد که لباس مشکی و قشنگی که امروز خریدم دیگه تا اطلاع ثانوی به دردم نمی‌خوره! با این گندی که من زدم حق داشت من رو با خودش نبره. نگران سلامتی پدرم بودم. این‌که توی مهمونی چه‌طور می‌گذره یا اصلا مهمونا کیا هستن؟

با تقه‌ای که به در خورد هول شدم، شاید دوباره صالحه! دستی به شالم کشیدم و گفتم: -بفرمایید.

با دیدن سر ننه زیبا اندامم دوباره شل شد. با لبخندی اومد تو و من چه‌قدر خجالت کشیدم از بحثی که باهاش تو سالن راه انداختم. سرم رو پایین انداختم و توی سکوت

موندم. اومد نزدیک و یه سینی رو گذاشت روی عسلی کنار تخت، توش یه بشقاب قیمه بادمجون بود. زیر لب گفتم:

-ممنون.

چیزی نگفت، اومد جلو و فقط دستی روی سرم کشید و با لبخند محزونی از اتاق بیرون رفت. فردا حتما ازش معذرت خواهی می‌کنم.

بوی قیمه بادمجون آلامر معده‌ام رو فعال کرد. شروع کردم به خوردن؛ اما نتونستم همه‌ش رو بخورم. دوست داشتم بشینم و تا برگشتن بابا به این‌که باید از فردا چیکار کنم فکر کنم؛ ولی امروز به قدری ازم انرژی رفته بود که نتونستم جلوی خوابیدنم رو بگیرم؛ پس در عمق تاریکی فرو رفتم.

«غروب... ابرهای تکه تکه رو قرمز و نارنجی کرده بود. دریا به رنگ سرخ و ابی موج میزد و خنکی نسیم لباس حریر سفیدم رو حرکت می‌داد. توی این دشت که شبیه بهشت بود سرگرم بوم نقاشیم بودم، نقاشی که نمی‌دیدمش!

دست مردونه‌ای روی دوشم نشست. که...»

انگار از یه بلندی پرت شدم پایین. سریع چشمام رو باز کردم. قلبم نزدیک بود از حلقم بیرون بزنه. چشمم به سقف افتاد.

این طرح پروانه؛ یعنی توی اتاق خودمم! سرم رو کج کردم که چهره‌ی غمگینه پدرم رو دیدم. لباس به لبخند بود؛ اما نگاهش غمگین. واقعا بابا بود! از کی توی اتاقمه؟! با همون نگاه گفت:

-صبح به خیر بابا جون.

یادش به خیر؛ مثل قبلا! بغضم گرفت.

-صبح به خیر.

دستش رو روی گونه‌هام حرکت داد.

-متاسفم دخترم.

سکوت کردم.

-دیگه نمی‌خوای با بابات حرف بزنی؟

زمزمه کردم:

-بابا من رو ببخش.

یه لبخند زد:

-تو چرا قشنگ بابا؟!!

قشنگ؟ با این صورت لاغر و ورم کرده از گریه‌های دیشب؟ آره؛ من واسه بابا همیشه قشنگ بودم.

-من خیلی تند رفتم. بابا... بذار کمکت کنم، بذار با هم این رو تمومش کنیم.

چشمای آبی‌ش براق شد و با همون لبخند سابق گفت:

-دیگه تموم شد عزیز دلم، همه‌چی تموم شد.

با خوش‌حالی از توی رخت‌خوابم بلند شدم.

-جدی میگی؟

لبخندش وسعت گرفت.

-اره.

پریدم بغلش، بعد از دو سال؛ واسه اولین بار! اغوشش چه خوب بود. بابا بلند خندید و گفت:

-نگاه کن! دختره گنده عین بوزینه اویزون من شدی.

قهقهه زد:

-خوب چیکار کنم؟ یهویی دلم خواست! بابا؟

-جان بابا؟

-دیگه چیزی رو ازم پنهون نکن.

سیب گلوش بالا پایین شد و با کمی مکث گفت:

-باشه.

لبخندی از ته دلم بهش زد. چه صبح خوبی بود! بعد از دو سال اولین صبحی بود که بوی زندگی می‌داد.

و اون ابر مخوف داشت از خونه مون بیرون می‌رفت و فضای خونه کم کم داشت گرم میشد. با روحیه‌ی شاد مشغول صبحانه خوردن شدم. در حین خوردن برای چند ثانیه صالح رو دیدم که از سالن بیرون رفت.

ازش ممنونم! باعث شد اون تفکرات بچگانه رو کنار بزنم؛ وگرنه دوباره ممکن بود فرار کنم یا بدتر.

الان می‌خوام پیش پدرم باشم، اونم با روحیه‌ی قوی! ننه زیبا متعجب نگاهم می‌کرد.

کاملاً مشخص بود از خوش‌حالی من خوش‌حاله!

یهو حرف صالح توی ذهنم پیچید:

«این دنیا بی‌رحمه، خیلی بی‌رحم‌تر از چیزی که فکرش رو می‌کنی!»

یهو دلشوره گرفتم. سرم رو تکون دادم. نه همه چیز خوبه؛ چون بابا گفت خوبه پس جای نگرانی نیست!

بعد از صبحونه رفتم توی سالن که پدر رو دیدم؛ مثل قبلا مضطرب نبود، یه آرامش خاصی داشت! به دیوار تکیه زدم و با لبخند نگاهش می‌کردم؛ یعنی واقعا تموم شد؟ دیگه کار خلاف نمی‌کنه؟ دست برد سمت کراواتش، همیشه با کراوات یه دشمنی خاصی داشت. همین‌طور که درگیرش بود که کنارش رفتم.

-بابا؟

به طرفم چرخید.

-جانم بابا؟

رفتم جلو و کراوات رو براش بستم. لبخندی روی لبش نشست. نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

-دستت درد نکنه!

لبخندی زدم:

-خواهش می‌کنم. می‌خواهی کجا بری؟

-یه جایی کار دارم. راستی یه برنامه سفر برات چیدم؛ واسه دو روزه دیگه. می‌تونی هرکدوم از دوستان رو که خواستی با خودت ببری به شمال.

با خوش‌حالی بلند گفتم:

-شمال؟ وای بابا ممنونم، خیلی وقته نرفتم.

بابا چشماش غمگین شد و آروم گفت:

-آره، دوساله که نرفتی.

نمی‌خواستم جو دوباره غمگین شه. پیچوندم و گفتم:

-حالا خیلی هم وقت گردش نداشتم، به خاطر ترم تابستونی و درس و این حرفا!

-به هر حال، صالح و سعید رو همراهتون می‌فرستم.

با تعجب گفتم:

-ولی بابا تو که گفتی همه چیز تموم شده؛ پس نیازی نیست.

کتش رو پوشید و با سر تاکید کرد.

-آره دخترم؛ ولی خوبه که دوتا مرد درست و حسابی باهاتون بیاد.

دروغ چرا؟! از اومدن صالح خوشحال شدم؛ چون حضور محکم و قوی‌اش باعث احساس امنیت و آرامشه.

راستی باید ارزش تشکر کنم بابت این‌که مانع حماقتم شد.

-کجایی بابا؟

با گنگی گفتم:

-چی؟

خندید و دستی روی سرم کشید.

-هیچی دیگه باید برم. یادت باشه واسه تدارکات دو روز وقت داری، خداحافظ.

-باشه حواسم هست. به سلامت!

تا دم در ورودی همراهیش کردم. چشمم به صالح افتاد که با همون ژست همیشگی؛ یعنی هردو دست پشت، سینه سپر، نگاه به جلو؛ مثل نظامیا.

خندهام گرفت. خدایی توی این ژست خیلی بی‌رحم و ترسناک میشد.

بابا سوار ماشین شد و با اکبر رفتن بیرون. صالح بعد از رفتن اونا کنار ستون پشت به من ایستاد. متوجه من نشده بود. کنار در ایستاده بودم، نمی‌دونستم الان برم پیشش باهاش حرف بزنم یا بعدا! همین‌طور مردد و ایستاده بودم که...

-پریسا خانوم چیزی لازم داشتین؟

با صدای سعید هول شدم. یا خدا این از کجا اومد؟! صالح با شنیدن صدای سعید که داشت سمتش می‌رفت برگشت و به من نگاه کرد. هول شدم:

ام...نه! همین‌جوری داشتم هوا می‌خوردم. اخه می‌دونی هوای تو خیلی خفه‌اس! خب...فعلا.

سریع در رو بستم، لبخند سعید بهم فهموند که دارم زیادی چرت و پرت میگم. هوف! دوباره رفتم توی سالن، قسمت نشد! از کنار پنجره رد شدم.

دوتایی داشتن با هم حرف می‌زدن. از بودن شون خوش‌حال بودم. نمی‌دونم شایدم فقط به خاطر بودن صالح بود. یه ذوقی از ته دلم کردم؛ چون قرار بود صالح هم باهامون بیاد.

تا عصر هر بار که می‌خواستم برم با صالح حرف بزنم سر و کله‌ی سعید هم پیدا میشد. دیگه داشتم از دستش دیوونه می‌شدم؛ مثلا موقع ناهار صالح اومد توی سالن و منم که روی مبل نشسته بودم با دیدنش روزنامه رو کنار گذاختم و با قدمای تند و ریز رفتم سمتش.

-صالح؟

ایستاد و برگشت سمتم، الهی ته ریشش دوباره بیرون اومده بود؛ اما کم بود. یه دستش تو جیب و اون یکی دستش هم کنار پاش بود.

-بله؟

دهنم رو باز کردم که سعید از در ورودی نازل شد.

-اخ اخ ضعف کردم! من با تو ناهار می‌خورم صالح، جون داداش تا نیم ساعته دیگه دووم نمیارم.

چشمش به من افتاد و با لبخند گفت:

-پریسا خانوم اگه شما هم ناهار نخوردین افتخار بدین سه تایی بخوریم.

اخ که سعید چه ضد حال بود! حال گرفته شد.

-نه ممنون من خوردم.

بعد خواستم برم که صالح گفت:

-چیزی می‌خواستی بگی؟!

کوتاه به چشماش نگاه کردم؛ چون جدیداً خجالت می‌کشیدم.

-نه... چیز مهمی نبود.

دیگه تا غروب هر بار که خواستم با صالح حرف بزنم سعیدم عین عجل معلق سرو کله‌ش پیدا میشد. صالح هم بنده خدا گنگ به من و سعید نگاه می‌کرد. وای که دوست دارم سعید رو خفه کنم. اصلاً نکنه عمدا این کار رو می‌کنه؟! ولی نه، آخه دلیلی نداره!

دیگه غروب شده بود و هوا تقریبا روشن بود. روی مبل تک نفره داشتم کتاب می‌خوندم که صدای میوی گربه رو از حیاط شنیدم. اخی! حتما همون پیشی زرده‌اس، خیلی دوشش دارم.

کتاب رو بستم و رفتم سمت اشپزخونه، خوب شد ننه زیبا نبود؛ وگرنه نمی‌ذاره واسه‌اش شیر ببرم.

با یه کاسه شیر رفتم بیرون. شالم رو محکم کردم و از پله‌ها رفتم پایین؛ فقط دو تا از محافظایی که زیاد نمی‌شناختم کنار در بودن.

رفتم سمت باغ و شروع کردم به در آوردن صداهایی که گربه رو تحریک کنه.

-پیشی پیشی! کجایی خوشگله؟ پیشی؟

از بین بوته‌ها میو کنان بیرون اومد و خودش رو لوس کرد. کمی خودش رو به پاهام زد که قلقلکم اومد. خندیدم و کاسه‌ی شیر رو جلوش گذاشتم. نشستم کنارش و بعد خیرش شدم. خیلی بامزه بود! تند تند زبون صورتی و نازکش رو توی شیر میزد.

دوست داشتم بگیرمش و حسابی فشارش بدم. حیف که خیلی اهلی نبود. به خاطر حساسیت بابا هم نمی‌تونستم حیون خونگی داشته باشم.

کمی بعد گربه سرش رو بالا گرفت و به پشت سرم نگاه کرد. منم از سر کنجکاوای برگشتم که صالح رو پشتم دیدم. قلبم ضربان گرفت! تند پاشدم و شالم رو مرتب کردم. یهو چم شد؟ برخلاف من اون خونسرد به سمتم اومد. به سختی گفتم:

-خسته نباشی!

لبخند ملیحی زد و اروم گفت:

-ممنون.

اومد و کنارم ایستاد. نگاهی به گربه انداخت و با پوزخند گفت:

-بهتره سعید این گربه رو نبینه.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

-چون دفعه‌ی پیش صورت سعید مورد عنایت پنجه‌هاش قرار داد.

اخی! پس اون خط خطیای صورتش به این خاطر بود. ریز خندیدم. صالح کمی جلوتر اومد و بهم نگاه کرد.

خنده‌ام رو قورت دادم و زیر چشمی حرکاتش رو زیر نظر گرفتم.

-امروز چیزی می‌خواستی به من بگی؟

هول شدم و سریع گفتم:

-نه!

اروم سری تکون داد و به گربه زل زد. نتونستم نگم، الان که تنهاییم و خبر از سعید نیست بهترین موقعیته! یه نفس عمیق گرفتم و پشت سر هم حرفام رو زدم:

-صالح می‌خواستم ازت تشکر کنم که نذاشتی برم و جلوم رو گرفتی. حق با توئه! من نباید ضعیف باشم، الان هم نمی‌دونم چی به پدرم گذشته که خلاف رو کنار گذاشته؛ اما الان همه چی خوبه و من هم سعی می‌کنم پدرم رو بیشتر درک کنم. باز هم ممنونم؛ درضمن بابت بد رفتاری دیشب هم خیلی متاسفم.

اخیش! راحت شدم. نگاهش کردم، صورتش متعجب بود. ای خاک توی سرم! این همه فکر کردم که چی بگم، حالا چی گفتم! با انگشت‌های دستم مشغول بازی شدم و این‌ور و اون‌ور رو نگاه می‌کردم. سرم رو بالا گرفتم تا حالتش رو ببینم.

ای جانم! داشت لبخند میزد. وقتی لبخند میزد اصلا یه ادم دیگه میشد. منم اروم لبخندی زدم. دستاش رو توی جیبش کرد و گفت:

-این یعنی که الان بهم اعتماد داری؟

با لبخند سرم رو به معنای مثبت تکون دادم که گفت:

-اما اشتباه می‌کنی.

یهو لبخندم محو شد؛ اما صالح هم‌چنان بدون اخم من رو نگاه می‌کرد. نفهمیدم چرا این رو گفت!

-اخه چرا؟

همون‌طور که بهم زل زده بود گفت:

-چون دیگران اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیستن، نباید این‌قدر سریع به دیگران اعتماد کنی.

-یعنی تو اون‌طور که من فکر می‌کنم نیستی؟

نمی‌دونم چرا این‌بار خندید. نگاهش رو از صورتم گرفت و به پشتم دوخت. من توی بهت خنده‌اش بودم. خدایا توبه!

-خب واسه مسافرت کیا میان؟

یهو از خیالات پرت شدم بیرون. انگار موضوع رو عوض کرد.

-نمی‌دونم فعلا به کسی نگفتم. حالا فردا که رفتم دانشگاه به دخترها می‌گم.

سری تکون داد.

-هر وسیله یا چیزی که لازم داشتین بگو تا تهیه کنم.

-باشه اگه چیزی بود می‌گم. راستی واسه چند روز می‌ریم؟

اخماش آروم آروم توی هم رفت. نگاهش رو به زمین دوخت و کمی به ته ریشش دست کشید. حس کردم ناراحت شد. دوباره سبزی چشماش رو بهم دوخت.

-تا هر وقت که لازم باشه، تو کاری به روزش نداشته باش.

چرا بیهو حالش عوض شد؟ لابد اختلال شخصیت داره، تا الان که داشت می‌خندید! نمی‌دونم چرا حس می‌کنم یه چیزایی این وسط درست نیست! حواسم به حرف‌های صالح بود که صالح پاش رو نزدیک پام کرد. متعجب نگاهش کردم که متوجه گربه شدم. داشت خودش رو به پا و ساقِ پام می‌زد. اخی نازی!

صالح با پاش زیر شکم گربه برد و ازم دورش کرد. بعد با همون حالت ناراحت گفت:

-کثیفه! نذار بهت نزدیک شه.

بعد با یه نگاه کوتاه از کنارم رد شد.

با رفتنش اون بوی خوش لوسیون هم تموم شد. انگار انرژی منم تموم شد!

این روزا فکر و ذهنم همه‌ش رفتار و کارای صالح بود. نفسم رو فوت کردم بیرون و رفتم داخل. حسابی ساق پام رو شستم و شلوارم رو عوض کردم. بعدش هم رفتم پی درس و بدبختیم.

فردا صبحش که رفتم دانشگاه رو به دخترایی که دوستم بودن گفتم که قراره برم شمال و اگه کسی دوست داره با ما بیاد. سمانه که پایه بود، رویا رو هم به زور راضی کردم که بیاد. نمی‌دونم این پیشنهادم چه طوری به گوش پسرا رسید که میثاق و سجاد و فرزام خودشون رو توی تیم ما جا دادن.

میثاق و فرزام که پسرای خوبی بودن؛ ولی سجاد... هوف! به اون هم گفتم بیاد، من که ادم حسابش نمی‌کنم.

جالب این‌جا بود که باد خبر اومدن میثاق رو به گوش بیتا رسوند و کلاس بعدی بیتا با پروویی اومد پیشم و گفت که می‌خواد با ما بیاد. با خودم گفتم اگه نذارم بیاد هم بچگانه‌اس و هم با خودش فکر می‌کنه که واسه میثاق نقشه کشیدم و حالا بیا درستش کن. جهنم و ضرر تو هم بیا!

خلاصه تیم‌مون که شبیه تیم انتقام جویان بود جمع شد. خدا به خیر کنه! کلی دشمن دنبال خودم انداختم.

توی حیاط دانشگاه با تیم انتقام‌جو همین‌طور که به سمت خروجی دانشگاه می‌رفتیم راجع به شمال و وسایل حرف می‌زدیم. فرزام گفت:
-من ماشین میارم.

سجاد هم بادی به گلو انداخت و گفت:

-چی؟ یعنی من سوار لگن تو بشم؟!

میثاق هم با خنده جوابش رو داد:

-اون لگنش می‌ارزه به سمند تو! با جیب مسافرت کردن خیلی راحت.

سجاد هم دستش رو بین جمع‌مون چرخوند و گفت:

-اخه پدر بیامرز، جیب که هشت نفر رو جا نمی‌کنه! دخترها رو چیکار کنیم؟!

وا! این چه رویی داره! سمانه با قیافه‌ای تحقیر کننده گفت:

_چه رویی داری! انگار ما رو دستت موندیم. ما با ماشین و بادیگ...L...!

بلند سرفه کردم که سمانه هول شد و گفت:

-یعنی.. با ...چیز...ام دوست پریسا...می‌ریم.

دهنم عین گاراژ باز مونده بود و سمانه رو هدف گرفته بود. خدا مرگت بده! چیز دیگه‌ای پیدا نکردی؟

صدای سوت فرزام اومد.

-پریسا خانوم شما هم؟ بهتون نمیاد.

سریع جبهه گرفتم:

-وا یعنی چی؟! ذهن شما منحرفه اون...اون از اقوام ماست. پسر عموی بابامه.

خودم از دروغی که گفتم کف کردم. یکی نیست بگه خاک تو سر خودم! واقعا نسبت دیگه‌ای به ذهنم نرسید؟! بعد واسه این که تابلو نباشه ادامه دادم:

-دختر با ماشین ما میان. شما هم با هرچی دوست دارین بیاین.

رویا با تمسخر گفت:

-هه! شما با جیب تون بیاین؛ ولی مراقب خودتون باشین.

سمانه جمله‌اش رو کامل کرد و گفت:

-آره... آخه نه که بیشتر از سه نفر جا نمی‌گیره، می‌ترسیم وسط راه مفقود شین. به هر حال باید چند تیکه وسیله هم پیش خودتون جا کنین!

سجاد رو به اون دو تا کرد و با حرص گفت:

-من ماشین میارم!

اونا هم سریع تایید کردن. دیگه به در خروجی رسیدیم که سمانه با اشاره‌ی دستش به اون طرف خیابون گفت:

-عه؟ پسر عموی بابات!

یهو گردنم صد و هشتاد درجه چرخید. هم‌زمان با من سر بقیه هم چرخید. همه عین عقاب زل زدن به صالح که کنار ماشین وایساده بود. فرزام با تعجب گفت:

-میگم... این پسر عموی بابات چیکاره‌ست؟! بوکسره؟ مربیه رزمیه؟ اطلاعاتیه؟ قاتله؟!

-اقا فرزام چی داری میگی؟ اون... دقیق نمی‌دونم. حالا زیاد مهم نیست، من دیگه باید برم. فردا همه‌تون رو کنار میدون می‌بینم.

بعد رو کردم به دخترا و خداحافظی کردم که متوجه نگاه خیره‌ی بی‌تا به صالح شدم. بهم برخورد، خیلی! یه خداحافظی دست جمعی گفتم و رفتم اون‌ور خیابون. صالح برگشت سمتم که بهش سلام کردم. خوب شد اون بی‌سیم و دم دستگاش کنار گوشش نبود؛ وگرنه تابلو می‌شدم.

در رو برام باز کرد و خودشم سوار شد. وقتی نشست عینکش رو درآورد و چشای زمردیش نمایان شد. نمی‌دونم چرا سعید دنبالم نیومد.

-چرا سعید نیومد؟

تو ایینه نگام کرد. اب دهنم رو قورت دادم.

-سعید جایی کار داشت، چه طور؟

-هیچی همین طوری.

حالا چه طوری بهش بگم که باهم فامیل شدیم؟! امروز چهره‌اش زیاد دوستانه به نظر نمی‌رسه. پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم. صالح انگشتش رو روی فرمون ماشین میزد. منم با انگشتم بازی می‌کردم. چراغ سبز شد و دوباره راه افتاد. دلم رو به دریا زدم و گفتم:

-ام.. صالح... من به دوستانم نگفتم که دو تا از محافظا باهام میان!

کنجکاو و با اخم از توی ایینه بهم نگاه می‌کرد. نتونستم براش اروم توضیح بدم:

-راستش من گفتم که تو پسر عموی بابام هستی!

یهو زد روی ترمز که اگه خودم رو نمی‌گرفتم الان توی شیشه بودم. برگشت پشت و با اخم و تعجب گفت:

-چی؟ پسر عموی بابات؟!

با صدای بوق ماشینای پشت دوباره راه افتاد. با حرص از ایینه نگاه می‌کرد.

-چرا هم‌چین چیزی بهشون گفتی؟

با صدای مظلوم گفتم:

-خب... خب بعضی از بچه‌ها اگه بفهمن من بادیگارد دارم فکرای چرت و پرت راجع به من می‌کنن. حالا که چیزی نشده!

(یاشا)

این دختر چرا این قدر بچه‌ست؟!

-آخه دخترجون این دروغی که تو گفتی صد تا دروغ دیگه بعدش میاد. یهو دیدی گذش در اومدا؛ وگرنه من مشکلی ندارم.

چشمای آبییش از توی آینه برق زد و نزدیک سندلیم شد.

-اخ جون! همین که تو مشکلی نداشته باشی کافیه. بقیه‌اش با من؛ فقط باید واسه اقا سعیدم یه نسبت پیدا کنیم.

نمی‌دونم چرا فقط جمله‌ی آخر حرفام رو می‌فهمید. توی آینه دوباره نگاهش کردم. با یه قیافه‌ی متفکر به جلو نگاه می‌کرد. با لبخند چشم ازش گرفتم و به جاده دوختم. صداش رو زمزمه‌وار می‌شنیدم که با خودش می‌گفت:

-پسر عمو؟ پسر دایی؟ پسر دخترعموی عمه‌ی بابام؟

لا اله الا الله! کشدار گفتم:

-پریسا؟

اون هم کشدار گفت:.

-جانم؟

با ابروهای بالا رفته از توی آینه نگاهش کردم. داشت با گونه‌های قرمز نگاه می‌کرد و ریز می‌خندید. از بس بامزه بود که من هم یه لبخند زدم و دوباره نگاهم رو به جاده دوختم. تعجب کردم! این دختر کی این قدر با من راحت و صمیمی شده بود؟ کمی بعد گفتم:

-سعید با ما نمیاد.

خنده‌اش رو خورد و متعجب گفت:

-چرا؟

-چون نیازی به اومدنش نیست. حالا هم لازم نیست به اون فندق این قدر فشار بیاری.

چند نفرید؟

با تخیسی نگاهم کرد و گفت:

-فندق نیست و قد یه هندوانه‌ست، هفت نفریم.

پوزخند زدم و گفتم:

-هه! مگه اردوی مهدِ کودکه که یه لشکر رو دعوت کردی؟ حالا مجبورم اتوبوس بیارم.

نزدیک صندلیم شد و گفت:

-نه خیر لازم نیست؛ چون پسرا خودشون ماشین دارن. شما فقط دخترار رو سوار

می‌کنی.

اخمام تو هم رفت و کنار زدم. پریسا متعجب شد و گفت:

-صالح؟ چیزی شده؟!

بهم برخورد. با عصبانیت برگشتم سمتش که ترسید:

-پسرا؟ کی به تو اجازه داده پسرا رو هم دعوت کنی؟!

نمی‌خواستم سرش داد بزنم؛ ولی زدم! کلا با رابطه‌ی دختر و پسرها خیلی مخالف بودم. اون هم از این نوع امروزیش که به بهانه‌ی دوستای اجتماعی، دو نفری میرن سه نفری برمی‌گردن!

با ترس و ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-خب چه اشکالی داره؟ ویلا به اندازه‌ی کافی اتاق داره، اونا هم پسرای منحرفی نیستن. همه‌ی اینا رو داشت مظلومانه می‌گفت.

-چه منحرف باشن و نباشن باید برن یه جای دیگه اجاره کنن، وگرنه حق اومدن با ما رو ندارن!

با ناراحتی گفت:

-الان دیگه همیشه بهشون بگم که نیان، زشته! زشت‌تر از اون اینه که بگم برید جا دیگه اجاره کنین. اصلا میرم این رو به بابا میگم، هر چی که اون بگه! قبوله؟

وایسا ببینم اصلا به من چه؟! چرا من دارم خودزنی می‌کنم؟ در هر صورت پدرش قبول نمی‌کنه، محاله! کمی چشم چرخوندم و روم رو برگردوندم.

-باشه قبول.

بقیه‌ی مسیر رو با سکوت طی کردیم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. یه تشکر زیر لبی کرد و رفت سمت سالن، وسط راه برگشت و با مظلومیت نگاهم کرد و گفت:

-صالح میشه چیزی به بابام نگی؟ لطفا!

هه، امکان نداره!

به ماشین تکیه زدم و جدی گفتم:

-نه همیشه.

ادای گریه رو در آورد و گفت:

-چرا؟ بابا به پیر، به پیغمبر بچه‌های بدی نیستن.

با بی‌رحمی نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-بیست دقیقه دیگه میام با پدرت صحبت می‌کنم.

کمی با حرص لبش رو جوید و پاش رو زمین کوبید.

-خودخواه، اه!

بعد با قدمای تند داخل رفت. هه! فکر کنم بدجور توی نقشم فرو رفتم که این قدر بهش گیر میدم. اهی از ته قلبم کشیدم. طفلک دختره، از آینده‌ی سیاهش بی‌خبر بود! با این‌که دلم براش می‌سوخت؛ اما این دلیل همیشه که از این موضوع بگذرم. اصلا چه معنی می‌ده که چند تا دختر با چند تا پسر غریبه توی یک خونه باشن!؟

نگاهی به ساعت مچی نقره‌ای دستم انداختم. هنوز پنج دقیقه گذشته بود و خبری از سعید نبود. قرار شد که سعید با سرهنگ صحبت کنه؛ چون با تصمیمی که کیومرث گرفته نقشه به کلی نابود میشه! ولی انصافا خیلی مرده! اگه اون محموله‌ها به ساوه برسه مصیبت سر مردم‌شون آوار میشه. این وسط فقط می‌مونه دختره. حرفای کیومرث رو به خاطر اوردم.

-«فرخ محموله رو به من سپرده و من هم قبول کردم؛ اما نمی‌ذارم به ساوه برسه. کامیون رو وسط راه سر به نیست می‌کنم! مطمئنم فرخ میاد سراغم، می‌دونم چه سرنوشتی در انتظارمه؛ ولی دخترم... اون بی‌گناهی! از شمال که برگشتین از طرف من ازش عذر خواهی کن و ببرش پیش برادرم محمد رضا. اون مراقبشه!»!

روی سنگریزه‌ها راه می‌رفتم و اون چشمای غمگین و پشیمون رو به خاطر می‌آوردم.

(راوی)

سعید به سمت خیابان رفت. چشمش به یه تاکسی زرد افتاد. رفت کنارش ایستاد و بلند گفت:

-زعفرانیه؟

راننده: بیا بالا!

سوارشد و ماشین به راه افتاد. سعید با لبخند کمرنگی گفت:

-حالتون چه‌طوره قربان؟ دوم اهی میشه که ندیدمتون.

سرهنگ رضایی با متانت و صدای بمش جواب داد:

-خوبم، شما حالتون خوبه؟ شنیدم یاشا چند هفته پیش زخمی شد. حالا حالش چه‌طوره؟

-اره با یه نفوذی از طرف فرخ درگیر شد. الان اومدم بهتون بگم که با مشکل برخوردیم.

سرهنگ با نگرانی پرسید:

-چه مشکلی؟

سعید مستاصل جواب داد:

-واقعیتش کیومرث می‌خواد کامیون حامل مواد به ساوه رو یه جوری خفت کنه، عاقبتش که مشخصه! قراره همه‌ی بادیگارد رو مرخص کنه برن؛ فقط یاشا واسه چند

روز دخترش رو می‌بره شمال که از این جریان دور باشه. بعدش هم می‌برتش پیش
عموش و اونم مرخص میشه.

سرهنگ عصبی غرید:

-لعنتی! نباید این‌طوری میشد. تو فعلا پیش یاشا بمون، می‌دونی اون چه قدر سرکشه.
ممکنه خودش انفرادی وارد عمل بشه که تو نمی‌ذاری. سعید تاکید می‌کنم نذار کار
خودسری انجام بده.

سعید که در این مورد شک داشت به ناچار قبول کرد.

(یاشا)

وارد سالن شدم. کیومرث روی کاناپه نشسته بود و روزنامه می‌خوند و پریسا هم که روی
مبل جلوی تلویزیون نشسته بود داشت با ترس من رو نگاه می‌کرد. بدون توجه به نگاه
مظلومش رفتم مقابل کیومرث ایستادم که سرش رو بالا آورد.

پریسا سریع از جاش بلندشد و اومدکنار من. می‌خواست با حرکات دست و ابروش بهم
بفهمونه که نگم.

کیومرث سوالی به هردومون نگاه می‌کرد.

-قربان می‌خواستم چیزی بهتون بگم، راجع به مسافرت.

کیومرث عینکش رو برداشت و جدی گفت:

-بگو صالح، می‌شنوم.

-راستش پریسا خانوم چن...

پریسا سریع گفت:

-اره من چند تا از دوستانم رو امروز دعوت کردم. می‌خواست این رو بگه.

از مقاومتش خنده‌ام گرفت؛ اما بروز ندادم و ادامه دادم:

-باید بگم که سه تاشون...

-اره بابا متاسفانه سه تاشون زنگ زدن و گفتن نمی‌تونیم بیایم. خودم بقیه‌اش رو می‌گم،

صالح تو برو، لطفا!

با کلافگی چشم‌ام رو بستم و گفتم:

-چند تا از پسرای دانشگاه‌شون هم قراره باهاشون بیاد.

پریسا با گوشه‌ی چشمش به کیومرث نگاه کرد، با اخم به پریسا گفت:

-پسرای همکلاستم دعوت کردی؟

با نگرانی و خجالت گفت:

-اره؛ ولی بابا پسرای خوبین، باور کن.

منتظر بودم که نه‌ی کیومرث رو بگیرم که گفت:

-باشه، اگه تو میگی خوبن لابد خوبن؛ در ضمن صالحم واسه مراقبت تو اون‌جا

می‌فرستم پس نگرانی نیست.

لبخندم محو شد! این چرا قبول کرد؟ پریسا با خوش‌حالی لبخند پت و پهنی زد و گفت:

-مرسی بابا!

بعد با پیروزی به من نگاهی انداخت و با چشم و ابرو به رخ من می‌کشید. خدا شاهدہ
 کارد به من می‌زدن خونم در نمی‌اومد؛ ولی با فکری که به ذهنم خطور کرد بهش خبیثانه
 لبخند زدم. روم رو به سمت کیومرث برگردوندم و گفتم:

-چشم قربان تمام سعی‌ام رو برای مراقبت از ایشون می‌کنم.

تو دلم گفتم:

-باشه پریسا خانوم با روش لجبازی خودت پیش می‌ریم.

کمی مشکوک نگاهم کرد. با یه با اجازه از سالن خارج شدم و رفتم سمت حیاط. به این
 همه بچه بازی خودم تعجب می‌کردم، راستش از من بعید بود! وقتی پدرش راضیه
 نمی‌دونم چرا من این‌قدر سنگش رو به سینه می‌زنم.

چیزی که برام جالب بود اینه که کیومرث از دیروز تا الان یه آرامش خاصی تو صورتشه.
 انگار اون بار سنگین از دوشش برداشته شده و خبری از آشفتگی‌های قدیم نیست.

(پریسا)

نمی‌دونم صالح یهو چش شد که بهم پوزخند زد. بی‌خیال مهم اینه که من بردم، هاها!
 صالح خان پدرم هم به اندازه‌ی تو بهم گیر نمیده. یهو دستم که روی موهام بود خشک
 شد. اصلا چه دلیلی داره که این‌قدر سر این موضوع بهم ریخت؟ یعنی غیرتی شده؟

به آینه‌ی میز ارایشم نگاه کردم و یه لبخند زدم؛ نکنه از من خوشش میاد؟! یهو یه
 چیزی تو وجودم فرو ریخت و ریز خندیدم. خاک تو سرم! چرا این‌قدر کیفور شدم؟ کمی
 سرم رو تکون دادم و سعی کردم فکرای بی‌خود نکنم.

موهام رو شونه زدم و رفتم سمت تخت. همه‌ش توی فکر صالح بودم و این لبخند هم از روی لبم پاک نمیشد! چه سریع هم واسه خودم بریدم و دوختم. یهو یه شعری از فروغ فرخزاد رو در ذهن مرور کردم.

«به لب‌هایم مزین قفل خموشی

که در دل قصه‌ای ناگفته دارم

ز پایم باز کن بند گران را

کزین سودا دلی آشفته دارم»

(یاشا)

چند دست لباس غیر رسمی برداشتم. این هم از برکت چاخان کردن‌های خانوم بود. خودم یه تیشرت سفید چسب با یه کت چرم مشکی برای خالی نبودن عریضه و یه شلوار کتان مشکی و نیم بوت مشکی. بعد از مدت‌ها این اولین باری که غیر رسمی لباس می‌پوشم.

به ایینه نگاه کردم. با این‌که نقشه‌ی یک ساله‌مون شکست خورد؛ ولی من ساکت نمی‌شینم. با این‌که حس می‌کنم یک سال از عمرم هدر رفت؛ اما با این حال به اندازه‌ی سعید حالم گرفته نشد؛ چون من بدون کمک پلیس‌ها هم می‌تونم از پس‌شون بر بیام. بعد از تموم شدن قضیه‌ی ملکی‌زاده‌ها یه راست خودم میرم سراغ فرخ! تا خونش رو نریزم نمی‌تونم اروم بشم.

وسایل رو برداشتم و رفتم بیرون از اتاق. خونه بوی اسپند می‌داد. حتما کار ننه‌زییاست! رفتم پایین تو حیاط، اکبر و سالار کنار ماشین و ایستاده بودن. با دیدن من گوشه‌ی لب‌شون بالا رفت.

با یه لبخند کم جون کنارشون ایستادم و به عادت همیشگی دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم. با این‌که کتم جیب داشت؛ ولی به اندازه‌ی جیب شلوار کیف نمی‌داد. هردو رو مخاطب قرار دادم:

-کی قراره برین؟ شما که از دیشب مرخص شدین!

-راستش... بعد از رفتن شما ما هم بار و بندیل رو جمع می‌کنیم و می‌ریم؛ واسه این‌که خانوم شک نکنه.

اکبر با افسوس دستی به سر کچلش کشید و گفت:

-حیف شد! این‌جا خیلی اروم و بی‌دردسر بود. حالا باز باید برگردیم پیش جمشید؛ راستی سعید کجاست؟ باهاش خداحافظی نکردم.

-سعید همون دیشب رفت.

سری تکون داد و طرفم اومد. دست هم رو توی هوا گرفتیم و شونه‌هامون رو بهم زدیم، با سالارم همین‌طور. بچه‌های خوبی بودن. دروغه اگه بگم فراموششون می‌کنم! با صدای کیومرث برگشتم سمتش، روی پله‌ها بود.

-همه چی مرتبه؟

رفتم جلو.

-بله؛ مشکلی نیست. خیالتون راحت باشه.

کیومرث اومد سمتم و دستش رو بلند کرد. به دستش که روی شونه‌ام نشست نگاه کردم.

-تمام زندگیم رو سپردم به تو، تا وقتی برمی‌گرده پیش عموش مراقبش باش.

به چشمای آبی‌ش نگاه کردم، خبری از ترس و نگرانی نبود. انگار وجدانش با این تصمیم مرگبار آروم شده بود. چه سرنوشت غمگینی داشت این نام ملکی‌زاده!

-تمام تلاشم رو برای مراقبت از ایشون می‌کنم.

لبخندی روی لبش نشست و دستش رو برداشت.

-من حاضرم.

صدای شاد و سرحال پریسا بود. هردو بهش نگاه کردیم. خیلی یک رو بود! تمام احساساتش رو به آسونی بروز می‌داد؛ ساده و صاف! کمی به من نگاه کرد و سر و وضعم رو دید زد. اون هم به دیدن من با این لباسا عادت نداشت.

-خب دیگه بهتره راه بیفتین.

ننه‌زیا از توی سالن داد زد:

-نه نه... وایسین! وای خدا نفسم گرفت.

با دو خودش رو کنار ما رسوند و من و پریسا رو مخاطب قرار داد.

-بیاین از زیر قران رد شین! ان‌شاءالله که سفرتون بی‌خطر.

همه خندیدن. انگار می‌خواستیم بریم جبهه‌ی جنگ! اول پریسا و بعد من از زیر قران رد شدیم. پریسا ننه رو بغل گرفت و گونه‌اش رو بوسید. پدرشم محکم بغل کرد. می‌تونسم الان غم چشمای کیومرث رو ببینم. به اکبر و سالار هم نگاه کردم. اونا هم خیلی کز شدن!

یه لحظه پریسا خواست از آغوش پدرش جدا شه که با فشار دستای کیومرث نتونست،
ازش سیر نمیشد!

بلاخره از پدرش جدا شد و به سمت ماشین رفتیم. یه خداحافظی کلی به جمع دادم.
اونم جلو سوار شد.

از بس ذوق زده بود که غم اطرافیانش رو نمی‌دید.

برای آخرین بار به کیومرث نگاه کردم و ماشین رو روشن کردم. همین‌طور که دنده عقب
می‌رفتم، این خونه و اهالی‌اش کوچیک‌تر می‌شدن. تا این‌که پیچیدم تو کوچه و به
سمت خیابون اصلی روندم.

ادم احساساتی نیستم؛ ولی این رابطه‌ی پدر و دختر، این از خود گذشتگی برای کسی
مثل من که پدری نداشته خیلی متاثر کننده‌ست! با اهی عمیق حواسم رو به اطرافم
دادم. قرار بود که سعید رو وسط راه ببینم، نمی‌دونم چرا یهو پيله کرد باهامون بیاد.
خوشبختانه پریسا از مرخص شدن محافظا بی‌خبر بود و به چیزی شک نمی‌کرد.

(پریسا)

خیلی خوش‌حال بودم. بعد از چند سال دارم به یه مسافرت مجردی میرم، خیلی حال
میده. از گوشه‌ی چشم به صالح نگاه کردم. اگه این حرف رو بهش نزنم دق می‌کنم. کمی
گونه‌هام داغ شد و مطمئن قرمز! یه نفس عمیق کشیدم. بهش نگاه کردم و گفتم:

-خیلی خوشتیپ شدی!

یه نگاه متعجب بهم انداخت و گفت:

-ممنون.

با این که کمی ادم خشک وجدی بود؛ ولی من دوست داشتم بیشتر باهاش حرف بزنم. خیلی ازش خوشم می‌اومد. از طرفی می‌خواستم ناراحتی دیروز رو فراموش کنه و بهم رحم کنه؛ چون هر وقت اونم لجش می‌گرفت دیگه کارم ساخته بود.

- نمی‌دونستم لباسای اسپرت هم می‌پوشی؛ ولی حالا چرا تیره؟ فکر کنم قهوه‌ای هم بهت بیاد.

یه پوزخند زد و گفت:

- می‌دونی انتخاب رنگ لباس بستگی به اعصاب ادم داره؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- نه خب؛ یعنی چی؟

نگاهش خونسرد شد که این خبر خوبی نبود.

- یعنی کسی که خشن و عصبی میشه، ترجیح می‌ده لباسای تیره بپوشه و اطرافیانش بهتره زیاد روی اعصابشون راه نرن.

اب دهنم رو قورت دادم و قشنگ منظورش رو فهمیدم.

- چه جالب؛ ولی خوشبختانه چهره تو خیلی خونسرد و ارومه!

-اره؛ خیلی هم خونسردم.

این خونسردیش؛ یعنی هر آن امکان انفجارش هست. این رو خوب تو این مدت فهمیده بودم. اصلا نظرم عوض شد، بهتره زیاد باهاش حرف نزنم.

تو مسیرمون به میدان ازادی اصلا حرفی نزدیم. حوصله‌م خیلی سر رفته بود. بی‌هوا دستم رفت سمت داشبورد و بی‌خیال بازش کردم که یه تفگ سر خورد و افتاد تو بغلم، با چشمای گرد جیغ زدم. صالح جا خورد و سریع نگاهم کرد. سعی کرد آرومم کنه.

-شش... آروم دختر... چیزی نیست که... فقط یه کلته!

بعد از تو بغلم برش داشت گذاشت تو داشبرد و همین‌طور که نگاهش به جاده بود داشبورد رو قفل کرد. منم با تعجب به حرکاتش نگاه می‌کردم. با صدای تقریباً بلندی گفتم:

-خودم می‌دونم چیه! چرا تو ماشینه؟ می‌خوای با خودت بیاریش؟

صالح آفتابگیر هردومون رو پایین زد تا آفتاب به چشم‌مون نخوره و بعد ریلکس گفت:
_مال بچه‌هاست! احتمالا جاش گذاشتن. خیلی هم بد نشد. باشه واسه مواقع ضروری.

با دلخوری گفتم:

-نه، صالح اگه یکی ببینه چی؟ میشه بندازیش توی یکی از این سطل اشغالی کنار خیابون.

کلافه گفتم:

-معلومه چی میگی؟! مگه جلد چیپس و پفکه که بندازم تو سطل اشغال؟ نترس کسی نمی‌فهمه.

کمی مکث کرد و گفت:

-در ضمن سعید هم با ما میاد.

چیز عجیبی نبود؛ برای همین به یه باشه اکتفا کردم. راستش نگران اون تفنگ بودم. بعد از چند دقیقه رسیدیم به میدون آزادی، می‌تونستم بچه‌ها رو ببینم. سعید هم کنار یه موتور کنار سمند سجاد ایستاده بود. لبخند زدم. همه تیپ هاوایی زده بودن، به خصوص فرزام با اون پیراهن گل گلش! ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. همه نگاهاشون افتاد به ما! سعید عینک آفتابیش رو تا روی پیشونی بالا زد و گفت:

-به به! داداش صالح و ابجی پریسای گلم.

با همه سلام کردیم و سمانه اومد کنارمن ایستاد. صالح هم با لبخند پریسا کشش با پسرا دست می‌داد.

فقط بلده واسه من اخم کنه، آدم جَلَب!

بیتا یه پوزخند به من زد و با چشمای براق زل زد به صالح و گفت:

-سلام صالح، من بیتام. از اشنایت خیلی خوش‌حالم.

بعد دستش رو به سمت صالح دراز کرد. کلا ادم بی‌قیدی بود، با اون چشای سبز و گربه‌ایش! مطمئنم صالح باهاش دست نمیده. خواستم یه پوزخند نثارش کنم که صالح هم دستش رو دراز کرد سمت بیتا و باهاش دست داد.

-منم همین‌طور!

حس ادم برق گرفته رو داشتم. سمانه ایشی گفت که فقط من شنیدم. پسرا با حسرت به صالح نگاه می‌کردن. لابد به خاطر بیتا بود، انگار چیه! با حرص روم رو برگردوندم. دست همدیگه رو ول کردن.

سمانه آروم زیر گوشم گفت:

-پری...میثاق چه مرگشه؟

با تعجب اول به سمانه بعد به میثاق نگاه کردم دیدم داره با خنده نگاهم می‌کنه. سجاد همون طور که به ماشینش تکیه زده بود گفت:

-خب اقا صالح من آدرس ویلا رو بلد نیستم، تو جلو برو.

صالح سری تکون داد:

-بسار خب! مسیرش کمی طولانیه؛ واسه ناهار می‌ریم یه رستوران سر راهی.

سعید با هرهری که کمی جدی‌تر شده بود رو به صالح گفت:

-من با موتور زودتر میرم ویلا، شما عجله نکنین.

بعد از تایید این تصمیمات، همه‌ی دخترا سوار ماشین ما شدن. صالح چمدون و خرت و پرتا رو با پسرا تقسیم کرد و انداخت پشت ماشین. سعید هم با موتورش عین موشک از کنارمون گذشت. تو ماشین من جلو بودم و بقیه عقب. رویا که ادم فضولی بود گفت:

-برام جالبه که با پسرعموی بابات ارتباط داری، من که بیشتر از یه دایی عمو عمه و خاله بیشتر نمی‌شناسم.

با یه حسرت گفتم:

-من هیچ‌کدوم از اینایی که گفتمی رو ندارم؛ جز عموی یکی یه دونه‌ام و عموی بابام.

سمانه گفت:

-عیب نداره! همون بهتر که عمه نداری. من تو این یه دونه عمه هم موندم؛ ولی اخرش خودم ترورش می‌کنم.

همه از این همه حرص سمانه خندیدیم. نمی‌دونم چرا رویا ول کن ما نبود. به من و صالح گفت:

- شما دوران بچگی تون هم با هم بودین؟

من و صالح یه نگاه گوشه‌ی چشمی به هم انداختیم. اخ ازش دلخور بودم!

- من چیز زیادی یادم نیست، از صالح بپرس.

صالح فهمید ازش دلخورم یه نگاه به من کرد و خطاب به سمانه گفت:

- والا وقتی پریسا بچه بود من نوجون بودم؛ برای همین با هم دوران بچگی نداشتیم.

هه!

-اره دیگه رویا جون، صالح سنش زیاده؛ ولی ماشالله جوون مونده.

سمانه و رویا ریز خندیدن و من هم یه پوزخند زدم. صالح چشماش رو ریز کرد و نگاهم می‌کرد، بعد گفت:

-البته هر غریبه‌ای که ما رو می‌بینه متوجه این اختلاف سنی نمیشه؛ چون به قول

خودش ماشالله من جوون موندم!

با حرص نگاهش کردم. بیتا با صدای تو دماغیش گفت:

-اره خب بزnm به تخته!

صالح تو ایینه نگاهش کرد و با لبخند محوی گفت:

-لطف داری.

اخ که چه قدر دلم برای همون صالح جدی و خشک تنگ شده بود. چه غلطی کردم گفتم که مثل بادیگاردا خشک نباش که لو می‌ریم. این بیتا هم قوز بالا قوز بود، اه! این طور که معلومه قرار نیست خوش بگذره. با خونسردی گفتم:

-اره درسته؛ چون رفتارم خیلی معقول‌تر از توئه!

بعد روم رو با دلخوری ازش برگردوندم سمت پنجره؛ ولی با حرفی که گفت گُر گرفتم.

-انصافا آره، من هم از همین اخلاقش خوشم میادا!

یهو ماشین توی سکوت غرق شد. از رفتار من خوشش اومده؟ جدی میگه یا شوخیه؟
سمانه که پشتم نشسته بود یه لگد اروم به زیر صندلیم زد. خنده‌ام گرفت؛ ولی سعی کردم بروز ندم. چند دقیقه بعد از گوشه‌ی چشمم یه نگاه به صالح انداختم. جدی و با اخم به جاده خیره بود.

ساعت یک و ده دقیقه کنار یه رستوران ایستادیم. سجاد هم ماشین رو پارک کرد و با پسرا اومدن کنار ما.

من و سمانه کنار پله‌های ورودی وایستاده بودیم. بیتا پيله کرده بود که دوربین عکاسیش که توی ساکش توی صندوق عقب بود رو دربیاره. از صالح کمک خواست و اون هم رفت کمکش، هوف! منم این‌جا هی حرص می‌خوردم. سمانه کنار گوشم پیچ پیچ می‌کرد:

-پری؟ میگم سعید جدی جدی نامزد داره؟

با حالت حرص دراوری گفتم:

-اره... این‌قدر هم دوشش داره.

سمانه یه نچی کرد و گفت:

-خدا واسه هم نگهشون داره، هی!

خنده‌م می‌اومد. قشنگ معلوم بود که از سعید خوشش اومده.

-می‌خواین ناهار رو واسه تون بیارم این‌جا؟

من و سمانه چنان پریدیم هوا که صالح بنده خدا هنگ کرد.

-ای خدا! اقا صالح چرا نامحسوس می‌ای؟

صالح یه تا ابروش رو برد بالا و گفت:

-شما حواس‌تون جایی دیگه بود؛ وگرنه من یک دقیقه‌ست که این‌جام.

سمانه رنگش پرید. منم برای این‌که بیشتر از این ضایع نشیم دست سمانه رو گرفتم.

خاک تو سرم حرفامون رو شنیده! بدبخت به سمانه!

-خب دیگه بریم.

رفتیم توی رستوران. بچه‌ها درگیر انتخاب میز بودن. صالح خطاب به همه‌مون گفت:

-این‌جا میز هشت نفره نداره. چهارتا چهارتا دور یه میز بشینین. پریسا بیا این‌جا!

با این‌که بروز ندادم؛ ولی از توجه‌اش غش و ضعف رفتم. من و سمانه و میثاق و صالح

سر یه میز بودیم و بقیه هم پشت‌مون بودن. بیتا انگار اشتهاش کور شده بود، اصلا

معلوم نیست با خودش چند چنده! تا دیروز که واسه میثاق عشوه می‌اومد و الان برای

صالح بیچاره.

من چرا حرص می‌خورم؟ خب حق دارم! صالح بنده خدا پسر خوبیه و اصلا توی این فازا

نیست؛ ولی این گربه‌ی چشم سبز... نه!

غذا رو آوردن. عادت کرده بودم وقتی با صالح سر میز از چنگال استفاده نکنم؛ پس

فقط قاشق و برداشتم و یه قاشق از زرشک پلو رو خوردم. سرم رو بلند کردم دیدم صالح

داره نگاهم می‌کنه. او هنم بدون چنگال داشت می‌خورد! همین‌طور داشت خیره نگاهم می‌کرد و با زبون یه تیکه‌ی لپش رو برجسته می‌کرد.

نمی‌فهمیدم چی می‌گه، اون هم مدام تکرار می‌کرد! ریز خندیدم؛ چون واقعا این حرکات رو از صالح ندیده بودم. از کی این‌قدر شوخ طبع شده و شکلک واسم در میاره؟ خخ!

یهو کلافه شد، یه دستمال کاغذی برداشت و خم شد طرفم و با دستمال کشید روی گوشه‌ی لب پایینم و با حرص نشست و دستمال رو توی دستش محکم فشار داد.

قلبم اومد توی دهنم؛ گرچه حرکتش ذاتا خشن بود؛ اما واسه یه ادم محبت ندیده مثل من خرواری محبت بود! گلوم خشک شد. صالح خودش رو با خوردن غذا مشغول کرد و سمانه هم که کلا هنگ بود.

من هم دنبال یه قطره آب سر میز بودم. نوشابه رو باز کردم و چند قلمپ خوردم. میثاق کمی زیر چشمی صالح رو دید زد و بعد غذاش رو خورد. من هم غدام زهرم شد! ای کاش این چند نفر پیشم نبودن.

وقتی غدامون رو خوردیم، رفتیم با سمانه و رویا و فرزام سلفی گرفتیم. بعد رفتیم پیش ماشینا که...بله! بیتا رفت سمت در جلوی ماشین و رو به من گفت:

-پریسا جون من نمی‌تونم جای تنگ بشینم؛ پس با اجازه‌ت میرم جلو!

بعد یه لبخند یه وری زد...اه اه.

صالح که پشتش به من بود چرخید و کوتاه نگاهم کرد، من هم کوتاه نگاهش کردم؛ البته زیاد از بیتا ناراحت نشدم؛ چون با اون حرکت صالح توی رستوران خجالت می‌کشیدم نزدیکش بشینم. با سمی و رویا رفتیم عقب. واقعا اینجا تنگ بود؟ این همه جا! من کنار پنجره و پشت صندلی راننده نشسته بودم. صالح هم اومد و سوار شد.

نگاهم از پنجره به پسر خوردم. دیدم سجاد با قیافه‌ی جدی یه دستش روی سقف ماشینش بود و به من زل زده بود. این چه مرگشه؟! انگار که به خودش اومد و سریع سوار شد، پسرهی خل! از روزی که دیدمش همه‌ش با من سر جنگ داشته و بهم تیکه انداخته.

ماشین روشن شد و راه افتاد. وسط راه صورت گرفته‌ی صالح و دیدم که انگار سردرد شدید داشت! چش شده؟ پنجره رو تا ته پایین کشید و ارنجش رو بهش تکیه داد و سرش رو روی دستش تکیه داد.

(یاشا)

سرم بدجور درد می‌کرد، تنها راه درمانشم این بود که این دختره بی‌تا رو از ماشین بندازم بیرون! لعنتی بوی عطرش کل ماشین رو گرفته. صبح که این عطر رو نزده بود! سرم رو به دستم تکیه دادم. صدای توی دماغی دختره باز روی مغزم سوهان کشید.

-چیزی شده صالح؟ خوبی؟

اصلا حوصله توضیح دادن نداشتم، اونم با این سردرد!

-چیزی نیست، خوبم.

یه صدای ظریفی از پشت گفت:

-به بوی عطر حساسیت داره. بی‌تا شیشه‌ی پنجره رو بده پایین.

اون از کجا فهمید؟! درسته قبلا خودش ازم پرسیده بود! بی‌تا با حالت گرفته شیشه رو زد پایین.

-متاسفم، نمی‌دونستم.

-مهم نیست.

از تو ایینه‌ی بغل به پرپسا که سرش پایین بود نگاه کردم. داشت لبش رو می‌جوید. یاد رستوران افتادم. ای‌کاش این‌قدر نکته بین نبودم و متوجه برخورد انگشتم با لبای نرمش نمی‌شدم! اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم تمرکزم و بذارم روی رانندگی! بعد از یه ساعت و نیم رسیدیم به ویلا. بزرگ بود و رو به دریا. نزدیک در که شدیم چندتا بوق زد. در باز شد و ماشین و بردم تو. رویا بلند گفت:

-واو! چه ویلای بزرگی!

سمانه: تور والیبالم داره، ایول!

بینا به سمانه و رویا نگاه کرد و با بی‌خیالی گفت:

-وا! دیگه یه ویلا این‌قدر ذوق داره؟

من زودتر پیاده شدم تا شاهد جر و بحث این جوجه‌ها نشم. پسرا از ماشین پیاده شدن. فرزام همین‌طور که خیره‌ی ویلا بود با ذوق گفت:

-اوو! خوراک سلفیه، سجاد اون مونوپاد رو درار!

رفتم سمت صندوق ماشین و وسایل رو بیرون کشیدم. همین‌طور که خم بودم چشمم به میثاق افتاد که به طرف ماشین ما زل زده. صاف ایستادم و صندوق رو بستم و رد نگاهش رو زدم. داشت به پرپسا که اطراف رو می‌دید نگاه می‌کرد. دوباره یاد سردردم افتادم. اخ، لعنت به سازنده‌ی اون عطر! صدای کلفت شده‌ی سعید توجه‌ام رو جلب کرد.

-خوش‌اومدین فرزندانم!

سعید که روی پله‌ها بود خیلی نمایشی دستاش رو از هم باز کرد بود. میثاق ادای احترام کرد و گفت:

-سپاس خان!

به سعید که خیلی حس قدرت می‌کرد گفتم:

-سعید بیا کمک کن اینا رو ببریم تو.

سعید بادش خوابید و چپ چپ نگاهم کرد و از پله‌ها پایین اومد. فرزام با خنده گفت:

-صالح خیلی تو ذوق زنی!

-می‌دونم.

دختر این قدر ذوق کرده بودن که سریع رفتن تو. صدای نازک و جیغ جیغوشون خیلی اعصاب خورد کن بود. سجاد با خنده گفت:

-سعید تو از دست این داداشت چی می‌کشی؟

به سجاد نگاه کردم. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم این قدر آشناست! سعید کوچه بازاری گفت:

-تریاک، شیشه، هروئین، هر چی که بگی! اصلا خرابشم.

احساس می‌کنم یه جایی دیدمش! سجاد متوجه نگاه خیره‌ام شد، چرا به یاد نمی‌آوردم این چهره رو؟!

-اوه اوه... کارم ساخته‌ست!

به خودم اومدم و به سجاد یه لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-جای نق زدن اینا رو بیرین تو.

سعید به ساک زرد رنگ اشاره کرد و گفت:

-این شب رنگ مال کیه؟

بهش نگاه کردم. گرفتم دستم که... اهِه! سریع دادمش به سعید.

-این بوی شیرین مال بیتاست.

-عجیبه! تو این بو رو دوست نداری؟

به میثاق نگاه کردم، حس کردم منظوری داشت.

-من به عطر جماعت حساسیت دارم.

میثاق یه خوبه زیر لب گفت و چند تا از وسایل رو با خودش برد تو؛ فقط من و سعید باقی موندیم.

-چی شد؟ اطراف رو پاییدی؟

-اره مشکلی نیست، صالح؟

نگاهش کردم که با ناراحتی گفت:

-موضوع پدرش رو چه جوری می‌خوای بهش بگی؟

بدتر گند زد به سرم! دستم رو گذاشتم روی پیشونیم. چه طور بهش بگم؟ اخ سرم!

-نمی‌دونم سعید، دیگه راجع بهش حرف نزن تا وقتش.

سری تکون داد و با هم رفتیم داخل، هرکی تو سالن یه جا پلاس شده بود. دخترا هم گوشه گوشه خونه رو داشتن دید می‌زدن. صدای جیغ بنفش یکی از دخترها بلند شد.

-این جا شیش تا اتاق داره‌ها!

همه غیر از فرزام حمله کردن طبقه‌ی بالا. فرزام بی‌خیال روی کاناپه ولو شد و گفت:

-ما اهل این سوسول بازی نیستیم. همین کاناپه رو عشق است؛ فقط یه ملافه واسه‌م بذارین که شب رو یخ نکنم.

شش تا اتاق دنبال هم تو یه راهروی دایره‌ای، اتاق ته راهرو رو انتخاب کردم واسه خودم و سعید. پریسا و سمانه خواستن برن ته سالن که صداش زدم.

-پریسا، سمانه خانوم این جا یه اتاق هست.

پریسا گفت:

-ولی اون جا دریا معلوم نیست.

در اتاق رو براشون باز کردم و خونسردانه گفتم:

-حالا یه شب دریا رو نبینی دنیا به آخر نمی‌رسه، تو کل روز رو واسه دیدن دریا وقت داری.

یه نگاه تیزی بهم انداخت که حرصش رو نشون بده. سمانه اومد و رفت داخل. پریسا کنار در و روبه‌روی من با عصبانیت ایستاد و گفت:

-من که می‌دونم که با گیر دادن به من، عزم کردی گند بزنی به سفرم؛ ولی به نفعته که ادامه ندی!

به مبارزه طلبیش لبخند زدم.

-اینا به خاطر امنیت خودته، هنوز بچه‌ای درک نمی‌کنی.

-بچه خودتی، ازمن گفتن بود!

وقتی حرف میزد نگاهم به لباس بود. لعنت به من که... هوف! به دیوار نگاه کردم و گفتم:

-هر کاری داشتی بزن به دیوار.

پریسا متعجب گفت:

-خب چه کاریه؟! شمارهات رو بده بهت زنگ می‌زنم.

ابرو بالا انداختم و با یه لبخند موزیانه گفتم:

-داری ازم شماره می‌گیری؟

یهو قرمز شد.

-تو ذهنت منحرفه!

بعد رفت داخل و در رو بست. با همون لبخند محو رفتم توی اتاقم. حرص خوردن دخترا خیلی کیف می‌داد! خودم شماره‌اش رو داشتم؛ ولی تا حالا لازم نشده بود بهش زنگ بزنم.

(پریسا)

در رو بستم و خودم و زیر لب به بار فحش گرفتمش، اه! سمانه همین‌طور که داشت می‌خندید گفت:

-خب حالا! عین گوجه شدی، باهات شوخی کرد بابا!

یه چشم غره بهش رفتم و دست به سینه ایستادم و ادای صالح و در اوردم:

-هر کاری داشتی بزن به دیوار!

بعد با حرص مشتم و زدم به دیوار که بلافاصله دیوار صدا داد، کار صالح بود! با تعجب به دیوار نگاه کردم. سمانه هم یهو منفجر شد از خنده! بهش نگاه کردم و گفتم:

-کوفت!

بعد از یه استراحت سه ساعته با سمانه از اتاق رفتیم بیرون. سجاد با فرزام توی حیاط بودن و داشتن تور والیبال رو وصل می‌کردن. غروب بود و هوا مرطوب؛ ولی خب من زیاد حساس نبودم.

رفتیم تو اشپزخونه، دیدیم رویا نشسته و داره با چایی از خودش پذیرایی می‌کنه. سمانه با خمیازه گفت:

-ای جانم، چه به خودت می‌رسی!

رویا خنده‌ای کرد و گفت:

-بشین تا واسه‌ی شما هم بیارم تا باد اون چشمای پف کرده‌تون بخوابه.

همین‌طور که داشتم می‌نشستم گفتم:

-دستت گلت درد نکنه! گاز که وصل نبود، خودت وصلش کردی؟

-نه بابا! صالح وصلش کرد. انصافا اون و داداشش از این سه تا قزمیت خیلی بهترن.

با شنیدن اسمش یه جوری شدم، یه جور دل تنگی!

-ام... خوب الان کجاست؟

سینی رو روی میز گذاشت.

-دیدم که با بقیه رفت توی حیاط.

سمانه گت:

-بیتا کجاست؟

-گفتم که همه با هم رفتن تو حیاط؛ فقط من موندم.

چایی رو سریع خوردم و رفتم سمت حیاط. از کنجکاوای داشتم می‌مردم. یه سوئیشرت نسبتاً نازک و بلند با یه شلوار لی پوشیده بودم، شالمم طبق معمول سرم بود.

در رو باز کردم و از روی پله‌ها حیاط رو دید زدم. سمت چپ که سجاد و فرزام بودن. اون‌ور هم بیتا و میثاقن که دارن با هم صحبت می‌کنن؛ پس صالح و سعید کجان؟

سه پله رفتم پایین تا گوشه‌ی حیاط رو خوب ببینم. چشمم به ماشین خودمون خورد که کابوتش بالا رفته بود. اروم اروم اومدم پایین که هیکل‌اشنایی رو جلوی ماشین دیدم.

با لبخند بهش نگاه کردم. با یه تیشرت استین کوتاه خاکستری مشغول تعمیر ماشین بود. دوست داشتم برم پیشش و از همین هم کلی هیجان داشتم. درسته که گاهی باهم کل می‌اندازیم و مشاجره می‌کنیم؛ اما سریع فراموش می‌کنم و دلم نمیاره که از دستش ناراحت بشم. گاهی وقت‌ها هم حق با اونه!

رفتم جلو، خم شده بود سمت موتور ماشین. دلم حالی به حالی میشد. وقتی به ماشین رسیدم سرش هم‌چنان پایین بود.

-به خانوم خوش خواب! خوب خوابیدی؟

با مچش کمی بینیش رو خاروند و دوباره آچار رو به پیچ‌ها وصل کرد. اصلاً من رو نگاه نمی‌کرد. با خوش‌رویی گفتم:

-اره؛ مثل خونهی خودمون راحتی. این جا خیلی خوبه!

متفکر به اون قسمت ماشین نگاه کرد و گفت:

-پس تا می‌تونی خوش باش.

— هوس کردم که باز باهاش بحث کنم تا مجبور بشه نگاهم کنه. زیر لبی گفتم:

-البته اگه بعضی‌ها اجازه بدن!

مکت کرد و صاف ایستاد، موفق شدم. با یه لبخند کوچیک کنار لبش گفت:

-تا وقتی محدودت رو رد نکنی قول میدم بهت گیر ندم.

با حالت مچ گیرانه‌ای گفتم:

-خب این محدودها چیه؟

دوباره خم شد سمت ماشین، ای بابا!

-مثلا این که لجبازی نکنی، هر جا میری به من بگی، اگه از کاری منعت کردم اعتراض

نکنی، هر چی خواستی بخوری واسه من هم بیاری!

من مثل مونگولا به امر و نهی‌هاش گوش می‌دادم که سرش رو چرخوند و نگاهم کرد.

فکر کنم قیافه‌م خیلی ضایع بود که با لبخند گفت:

-بقیه‌ش هم بماند.

با بهت گفتم:

-اصلا این وسط من چه کاره‌ام؟

-یه دختر حرف گوش کن.

یه نفس صدادار کشیدم. دروغ چرا؟ از قوانینش خوشم می‌اومد؛ چون همه‌ش در نهایت به خودش ختم میشد؛ ولی بعضی جاهای دیگه خیلی غیر قابل تحمل بود. به صورت جدی و چشمای سبزش که خیره‌ی ماشین بود زل زدم. از همون نگاه اول تو دل برو و جذاب بود. حیف که چیز زیادی ازش نمی‌دونم. خواستم بپرسم سعید کجاست که فرزام با صدای بلند و نعره‌مانند گفت:

-بچه‌ها بساط والیبال رو چیدیم، کی پایه‌ست؟!-

همین موقع متوجه بیتا شدم که با حالت قهر از کنار میثاق گذشت و رفت تو. این چش بود دیگه؟! یهو پنجره‌ی بالای سرمون باز شد و سعید رو با چشمای پف کرده تو خودش قاب کرد. کمی سرش رو خاروند و گفت:

-من هستم.

همه از عکس‌العملش خنده‌مون گرفت. رو به صالح گفتم:

-تو هم میایی؟-

-نه؛ می‌بینی که!

-باشه.

ازش چشم گرفتم و رفتم سمت بچه‌ها. سعید هاج و واج خودش رو کنار تور رسوند رویا و سمانه هم اومدن. رو به سعید با خنده گفتم:

-اقا سعید حداقل یه ابی به صورتت می‌زدی تا خوابت بپره. می‌ترسم بلایی سرت بیاد.

سعید اروم با کف دست زد به صورتش و گفت:

سعید: بیا میزونه میزونم! شما حواست باشه ناخونات موقع بازی نشکنه.

با حالت تمسخری گفتم:

-من اصلا ناخن ندارم. معلومه هنوز خوابیا!

اون هم با لبخند سرش رو چند بار کج کرد و گفت:

-باشه حالا می‌بینیم.

سجاد موزی سریع گفت:

-خب، پسرا این‌ور دخترا اون‌ور.

سمانه که خیلی اهل لج بازی بود گفت:

-نه خیر؛ دخترا این‌ور پسرا اون‌ور!

فرزام با گیجی پرسید:

-چرا؟

-چون خانوما مقدم‌ترن!

-ای بابا کشتین مارو با این مقدمتون، باشه!

رویا گفت:

-خب حالا هفت نفریم. یکی باید داور باشه.

میثاق توپ رو دستش گرفت و اومد وسط.

-من داور! خب پریسا خانوم شیر یا خط؟

عشق خط بودم.

-خط!

سجاد با چشمای سیاه و خبیثش نگام کرد و با حالت ترحم‌آمیز گفت:

-مطمئنی نمی‌خوای یکی از پسرا توی گروه‌تون باشه؟ این طوری که می‌بازین.

اخ که چه پررو بود!

-بده من هم واسه‌ت چند تا نوشابه باز کنم! چه خودتون رو دست بالا گرفتین. پسرا

پیشکشت، شما فقط عادلانه بازی کن تا نشونت بدم بازنده کیه!

پوزخندی زد؛ البته از سر حرص! یکم ترسناک شده بود. نگاهم رو ازش گرفتم. نیم نگاهی

به پشتم و صالح انداختم، چنان با اخم به ماشین هجوم برده بود که گفتم الان ماشین

رو تیکه پاره می‌کنه. میثاق گفت:

-خب پسرا هم شیرا! یک، دو، سه!

سکه رو پرت کرد و روی پشت دست نگهش داشت. دستش رو که بر داشت. هورا! خط

بود.

رویا و من و سمانه با خنده اونا رو تحقیر کردیم؛ ولی خب ته دلم می‌ترسیدم که نکنه

همین ست اول ضایع شیم. اخه اونا کجا و ما کجا؟! به خصوص سعید که ازشون

درشت‌تر بود و من کلی تحقیرش کردم. باز خدا رو شکر صالح قبول نکرد بیادا!

من توپ رو با قدرت پرت کردم طرفشون و بازی شروع شد. من و رویا خوب بازی

می‌کردیم؛ ولی سمانه خانوم نه؛ اما اونا همه‌شون عالی بازی می‌کردن. میثاق هم با

سخت‌گیری داوری می‌کرد.

چند بار که رفتم توپ رو بیارم متوجه شدم صالح کابوت ماشین رو بسته و داشت ما رو

دست با سینه نگاه می‌کرد. من بدتر مضطرب شدم.

اختلاف امتیازمون هیجده، چهارده به نفع اونا بود.

سجاد توپ رو تو دستش می چرخوند و یه پوزخند روی لبش بود. یهو جلو اومد و با قدرت توپ رو سمت مون پرت کرد. من با یه ساعد خنثی‌اش کردم؛ ولی حس کردم مچم شکست از بس قوی زد! بعد سمانه توپ رو پرت کرد توی زمین اونا که اول سعید توپ رو زد، بعد سجاد نزدیک تور اومد. من و سمانه واسه دفاع رفتیم که سجاد توپ رو با چنان قدرتی به شونه‌ی سمانه زد که سمانه طفلی با توپ خورد زمین و اه و از نهادش بلند شد! من و رویا با ترس رفتیم سمتش. میثاق هم اومد کنارمون و جلوش زانو زد و گفت:

-درد داری؟ می‌تونی تکونش بدی؟

سمانه کتفش رو گرفته بود و با چشمای اشکی گفت:

-اره؛ می‌تونم تکونش بدم. فقط کوفته شده.

-سمانه جان اگه خیلی درد داری تا ببریمت درمونگاه.

-نه پری خوبم.

سعید و فرزام با ناراحتی به سمانه نگاه می‌کردن؛ ولی سجاد نه... اصلا پیشمون نبود.

خیلی خشک و خالی گفت:

-متاسفم، این‌طور که معلومه ما بردیم.

با نفرت نگاهش کردم. سمانه خواست سرپا وایسه که با صدای صالح به سمتش برگشتیم. داشت می‌رفت سمت سجاد، چهره‌اش هم اصلا دوستانه نبود. اخماش توی هم بود، محکم رو به سجاد گفت:

-نه، بازی ادامه داره! من جای سمانه خانوم بازی می‌کنم.

بعد هم چشم تو چشم مقابل سجاد ایستاد و توپ رو از دستش قاپید. اومد سمت ما و روبه سمانه گفت:

-مطمئنی از جا نرفته؟

-اره، می‌تونم تکونش بدم.

صالح با مهربونی گفت:

-خوبه؛ پس برو اون‌جا مثل یه دختر خوب بشین تا ما اینا رو ببریم.

لبخندمون شکفته شد. سمانه مثل بچه‌های حرف گوش سری تکون داد و رفت روی پله‌ها. صالح رو به من و رویا گفت:

-رویا خانوم تو به عنوان پاسور وسط زمین باش. من و پریسا هم حمله و دفاع می‌کنیم.

تایید کردیم و رفتیم سر پستامون. سعید با خوش‌حالی صالح رو نگاه می‌کرد و صالح هم خصمانه سجاد رو. با سوت میثاق بازی شروع شد. خیلی هماهنگ بازی می‌کردیم. خوشبختانه صالح قوی بود و ضربه‌ها رو می‌گرفت، من هم عین سعید معروف چند بار جاخالی دادم که صالح با چشماش تحسین‌آمیز نگاهم کرد.

واسه دفاع چند بار شونه‌ام به کمرش خورد، یا نه بهتره بگم افتادم توی بغلش که حسابی خجالت کشیدم.

امتیازمون به بیست و چهار، بیست و چهار رسید.

خیلی نفس گیر بود! فرزام توپ رو زد؛ اما نه با قدرت و همین باعث شد که توپ توی زمین‌مون فرود بیاد. رویا سریع دستش رو مشت کرد و زد زیر توپ. دیدم صالح خودش رو کنار تور رسوند. ژست حمله رو در اوردم که همه پسرا اومدن واسه دفاع؛ ولی یهو به صالح پاسش دادم اونم خیلی راحت توی زمین‌شون گلش کرد و ما برنده شدیم!

رفتیم سمت صالح. اون هم با خوش حالی دستاش رو بالا برد، من و رویا با یه دست به دستاش زدیم، خیلی دوستانه طوری که بعدش اصلا احساس خجالت نکردیم!

سجاد توپ رو با پا شوت کرد سمت ناکجا اباد! خوبت شد ادم جَلَب! اصلا احساس خنکی می‌کنم، جیگرم حال اومد. سعید با لبخند خیره‌ی صالح بود که با خوش حالی فرزام رو می‌چزوند. منم که زل زده بودم بهش و حرفای رویا رو اصلا نمی‌شنیدم.

دیدم که لبخندش کم کم کمرنگ شد و جاش رو به یه غم عمیق داد. بدون این که بچه‌ها متوجه بشن از زمین بیرون رفت و به سمت خونه رفت. با تعجب به سعید نگاه کردم. اون هم داشت من رو نگاه می‌کرد. با سر اشاره کرد برم دنبالش. با حیرت لب‌خوانی کردم:

-من؟!

اون هم با سر گفت:

-آره!

زیر چشمی یه نگاه به جمع انداختم و خیلی بی‌سر و صدا ازشون جدا شدم و رفتم داخل. به طبقه‌ی بالا نگاه کردم. در اتاقش باز بود. دو دل بودم، برم؟ نرم؟ اخ سعید! یه لحظه صورت غمگین صالح دوباره یادم اومد. خیلی ناراحت شدم. هیچ وقت اون چشمای سبزش رو این طور ندیده بودم. اهی کشیدم و رفتم طبقه‌ی بالا! دلم بی‌تابی می‌کرد. رفتم کنار در اتاقش که باز بود، خواستم برم تو که دیدم با نیم تنه‌ی برهنه یه تیشرت مشکی تو دستشه و می‌خواد بپوشدش. سریع خودم رو کشیدم عقب و چند لحظه صبر کردم.

-چرا اون جا ایستادی؟

چشمم رو با حرص روی هم گذاشتم. چرا بلد نیستم یه بار مخفیانه کار کنم؟ چرا؟ آرام رفتم داخل، سرش با ساکش گرم بود.

-چیزی لازم داری؟

خیلی ناراحت بودم از ناراحتیش؛ چون بلد نبود طفره برم بی مقدمه گفتم:

-صالح چیزی ناراحت کرده؟

دستش از حرکت ایستاد و من رو نگاه کرد.

-چرا این رو می‌پرسی؟

-خب گفتم شاید چیزی شده؛ چون خیلی ناراحت به نظر می‌رسی!

یه شامپو و لوسیون از ساکش بیرون کشید.

-نه، ناراحت نیستم.

با یه لبخند گفتم:

-باشه لازم نیست بگی؛ ولی انکار نکن؛ چون چشمت پر از غمه! من این رو خوب می‌فهمم.

چشمش رو آرام روی هم گذاشت و باز کرد. داشت تایید می‌کرد.

-فعلا!

اروم از اتاق بیرون رفتم. خب شاید نخواد به من بگه؛ شاید یه چیزی بین خود و خدای خودشه. دیگه شب بود و منم نتونستم دریا رو خوب ببینم. تا فردا هم دووم نمی‌ارم. بچه‌ها واسه شام به هرچی که می‌رسیدن می‌خوردن و موقع شستن ظرف خبری از

پسرها نبود، هرکدوم توی یه سوراخ مخفی می‌شدن! هوف! همه‌ش توی فکر صالح بودم، تا حالا اون قدر غمگین ندیده بودمش.

دلم برا دریا لک زده بود، یهو چشمام برق زد! اره... خودشه! دریا ارامش بخشه؛ واسه حال صالح مثل یه مسکنه!

شیر آب رو بستم و خواستم برم که سمانه گفت:

-کجا داری فرار می‌کنی؟ بابا دارم یه ساعته واسه تو تعریف می‌کنما!

تا الان داشت حرف میزد؟ با یه لبخند پهن گفتم:

-بیخشید دیگه! یه کاری دارم باید برم، دو تا لیوانه خودت بشورش دیگه! دو روز دیگه می‌خوای شوهر کنی، می‌خوای اون جا هم غر بزنی؟!

سمانه سریع گفت:

-خیل خب بابا غلط کردم، برو کمک نخواستیم.

منم سریع رفتم دنبال صالح. کجاست؟ کجاست؟ کجاست؟ اها! با میثاق داره حرف می‌زنه.

(یاشا)

داشتم به حرفای میثاق گوش می‌دادم. کاش میشد بزمن توی دهنش تا دیگه اسمش رو نیاره.

-گفتم اول با تو صحبت کنم، بعد با پریسا خانوم. هرچی نباشه تو مثل برادرشی و بهتر می‌تونی باهاش درمیون بذاری!

کلافه شدم از دستش، کی گفته من جای داداششم؟ من خودم حال و روزم قمر در عقرب بود، این هم داشت پریسا رو از من خواستگاری می‌کرد. اصلا از هیچ بعدی نمی‌تونستم تصور کنم این دوتا رو کنار هم! نمی‌دونم چرا؛ ولی دوست داشتم بزخم دهنش رو پر خون کنم. سرم درد گرفته بود و سکوت می‌خواستم، سریع گفتم:

-اون فعلا سنی نداره واسه ازدواج، هنوز واسه‌ش زوده! بهتره این مسئله رو پیش اون مطرح نکنی.

با حرص ازش چشم گرفتم. خواست چیزی بگه که...

-صالح؟

سریع برگشتم سمت صدای پریسا! نکنه این حرفا رو شنیده؟ حس کردم نبضم قوی‌تر شده. کنار پله‌ها ایستاده بود و با لبخند گفت:

-ببخشید اقا میثاق، صالح همیشه یه لحظه بیای!

پاشدم و رفتم سمتش. کنارش ایستادم، بدن نحیفش به راحتی تو هیکل من گم میشد. نمی‌دونم اون لبخند قشنگش جلوی میثاق چی بود. کمی عصبی بودم واسه همین نتونستم حرص رو از صدام حذف کنم.

-بله؟

کمی جا خورد. لبخندش محو شد و با من گفت:

-میشه همیشه... من رو ببری کنار دریا؟

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. ساعت رو مقابلش گرفتم:

-می‌دونی ساعت چنده؟

با اصرارهای بچه‌گانه گفت:

-می‌دونم؛ ولی خب....چیکار کنم؟! دلم می‌خواد! اصلا میرم به اقا سعید میگم.

خواست بره که لبه‌ی شالش رو گرفتم و اروم کشیدم.

-خیل خب! خودم می‌برمت، برو آماده شو.

با خوش‌حالی گفت:

-مرسی؛ تو خیلی خوبی!

داشت دستی دستی خرم می‌کرد. دروغ چرا؟ از این حرفش خیلی خوشم اومد!

-دو دقیقه وقت داری تا حاضر شی.

لبخندش ماسید و سریع از پله‌ها بالا رفت و با خودش غر غر می‌کرد.

-بی‌اعصابِ بی‌ذوق.

-شنیدم چی گفتی‌ها!

صدای خنده‌های ریزو ظریفش اومد. منم ناخداگاه لبخند زدم. به جای خالی میثاق

نگاهی انداختم و رفتم سمت حیاط. ماشین رو روشن کردم و منتظر شدم. کمی بعد

پریسا هم اومد و سوار شد. نفس نفس میزد.

-بریم.

تا اونجا چهار دقیقه هم راه نبود. موقع رانندگی به لبخند روی لبش نگاه کردم. از خودم

متنفر شدم، از این‌که دو روز دیگه این لبخند رو از لبش پاک کنم. لعنت به این

ماموریت! اون از بهم خوردن نقشه، اینم از این! اروم گفتم:

-لعنتی!

-چیزی گفتی؟

-نه.

با شک نگاهم کرد، بعد خیره‌ی دریای سیاهی شد که سیاهیش برام آشنا بود. رنگی شبیه به رنگ چشم هادی، شاید هم رنگ دل منه، دلی که از فرخ و امثالش سیاه سیاهه!

با صدای در ماشین به خودم اومدم. پریسا پیاده شد. چراغ جلوی ماشین و روشن گذاشتم؛ چون خیلی تاریک بود. پیاده شدم. پشتش رو به کابوت ماشین تکیه داده بود کنارش ایستادم و منم تکیه زدم. خیره‌ی ظلماتی که توی دریا حاکم بود شدم.

انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش داشت ذوق می‌کرد. حالا صورتش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود. نگاهش نکردم تا معذب نشه. حال خودم هم خیلی روبه راه نبود! چند لحظه بعد صدای پر از بغضش با امواج ترکیب شد:

-آخرین خاطره‌ای که از مادرم یادمه....این بود که با هم کنار دریا قدم می‌زدیم. من خیلی کوچیک بودم، همه چیز و خیلی نامفهوم یادمه. همه‌ش می‌گفت نترس مامان پیشته؛ ولی نیست! خیلی وقته که رفته!

صداش می‌لرزید. نامحسوس از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. اشک‌های زلالش به خاطر نور چراغ ماشین برق میزد. خدا با این بچه چیکار داری؟ چرا نمی‌ذاری زندگیش رو بکنه؟ اون از مادر، این هم از پدرش. چه حکمتی تو کارته؟ نمی‌دونستم چه‌طوری ارومش کنم. کمی نزدیکش شدم و شروع کردم به تعریف تراژدی از دست دادن برادرم هادی تا شاید بدون تو غم این زندگی سخت، تنها نیست؛ البته با کمی سانسورا!

-تا دوسال پیش...یه برادر داشتم به اسم هادی. همه‌ی چیزی بود که تو زندگی داشتم. شش سال از من کوچیک‌تر بود. همیشه عشق سرعت و رقابت بود؛ واسه همین تو مسابقات رالی ثبت نامش کردم. بعد از پنج سال واسه خودش یه پا ستاره شده بود. من به خاطر شغلم خیلی نتونستم کنارش باشم و وقتی می‌رفتم بعد از سه ماه می‌تونستم ببینمش. ما تا بچگی از سر بی‌کسی پیش زن‌عمو و عموم زندگی می‌کردیم. سه سال پیش، یه روز مرخصی گرفتم و رفتم که ببینمش. اون روز زن‌عموم با اشتیاق تمام کاپ‌ها و جایزه‌های هادی رو نشونم می‌داد و من خیلی بهش افتخار می‌کردم. هادی بهم گفت که یه کار خیلی خوب پیدا کرده و دیگه از لحاظ اقتصادی به من نیاز نداره. واسه‌اش خوش‌حال بودم و از طرفی نگران! شش ماه بعد که واسه دیدنشون رفتم متوجه شدم هادی به طرز فجیعی نحیف و لاغر شده. شاید اطرافیان متوجه نمی‌شدن؛ ولی من تمام تغییراتش رو حس می‌کردم. تا این‌که یه روز توی ماشینش به طور اتفاقی یه چیزی پیدا کردم و زدم به سیم‌اخر! رفتم سراغش. اون تریاک رو پرت کردم سمتش، وقتی انکار کرد مثل دیونه‌ها رفتم و تا خورد زدمش.

پریسا این‌قدر با بهت به حرفام گوش می‌کرد که رد اشکش خشک شده بود.

-بعدش بهم گفت که دیگه تا عمر داره نمی‌خواد من رو ببینه؛ ولی من مخالفت کردم و اونم گذاشت رفت. زن‌عمو بهش عادت کرده بود و به خاطر همین بعد از رفتنش شکسته شد. من هم تو کارم تمرکز نداشتم، همه ش به فکر هادی بودم! یه بار چوب بی‌دقتیم رو خوردم و یه بی‌شرف از پشت تیزیش رو زد به پهلو.

دستم رو روی محل زخم گذاشتم.

-هیچ‌کدوم به اندازه‌ی خبری که سه روز بعد بهم رسید درد نداشت! خبر تصادف و فوت برادرم. تا خودم رو به محل تصادف رسوندم نزدیک بود بیست بار تصادف کنم.

همه رو کنار زدم و خودم و به برانکارد رسوندم. روی جنازه‌ش یه ملافه ی سفید بود. اون رو کنار زدم. صورت سفید و سردش اتیشم زد. خیلی لاغرتر و ضعیف‌تر شده بود و چشمای سیاهش بسته بود.

بغضم گرفته بود!

-واسه آخرین بار چشماش رو بوسیدم. اون تا ابد از پیشم رفت! هادی، پدر و مادرم، همه کنار همه‌ان؛ ولی من اینجا تنهام! میگن خدا هر کسی رو که بیره یکی جاش می‌ذاره عموم جای پدرم، زن عمو هم جای مادرم، سعید هم جای هادی! از مرگ هادی تا الان نمی‌تونم به خودم اجازه بدم که شاد باشم. نه تا وقتی که باعث و بانیاش رو از بین نبرم.

دلم خیلی سبک شده بود. تا حالا واسه کسی این‌قدر سخنانی نکرده بودم. با نشستن جسم سردی رو ساعدم برگشتم سمتش، دوباره چشماش خیس بود. به دستش نگاه کردم. دستای سفیدی که می‌خواست دلداریم بده. این دختر خیلی مهربون بود و یک رو، هیچ تظاهری در کار نبود!

-متاسفم صالح! من نمی‌دونستم این‌قدر سختی کشیدی، خدا رحمت‌شون کنه.

به چشمای ناراحتش یه لبخند زدم و توی سکوت نگاهش کردم. دستش رو از روی ساعدم سر داد. هنوز جای دستش خنک بود؛ برای منی که همیشه شعله‌ور بودم!

چشماش زیبا بود؛ مثل رنگ دریا! خودش هم عین نسیم ملایم و موقع عصبانیت و لجاجت عین یه موج بود. با یه لبخند گفت:

-یه چیزی بگم؟

سری به معنی آره تکون دادم.

-من روزهای اول که دیدمت خیلی ازت می‌ترسیدم. فکر می‌کردم از این آدمای خشن و بی‌روحو!

نمی‌دونستم تا این حد ترسناکم! تیز نگاهش کردم و پرسیدم:

-و الان؟

با خنده گفت:

-الان که می‌شناسمت می‌بینم اصلا ترسناک نیستی، خیلی هم خوش قلبی! کلا ادم جالبی هستی.

دلم داشت خودش رو می‌باخت. منم دوست داشتم بهش بگم که خیلی مهربون و خانومه؛ ولی مثل اون نمی‌تونستم حسم رو بروز بدم. به هر حال بهتره زیاد توی احساساتم فرو نرم؛ چون این دختر توی زندگیم موندنی نیست و بعد از ماموریت دیگه نمی‌تونم ببینمش! کمی اون جا ایستادیم بعد برگشتیم.

ماشین رو پارک کردم و به چراغای خاموش نگاه می‌کردم؛ تعجب کردم. پریسا گفت:

-یعنی خوابیدن؟

-نمی‌دونم.

پیاده شدیم و رفتیم تو، همه جا تاریک بود. حس خوبی نداشتم. جلوی پریسا راه می‌رفتم که حس کردم یه چیزی تکون خورد. سریع برگشتم عقب و پریسا رو هل دادم سمت دیگه که یه چیزی محکم با سرم اصابت کرد. روی زمین افتادم که هم‌زمان برق‌ها روشن شدن. از شدت ضربه کمی گیج شدم. صدای جیغ زدنا‌ی پریسا رو می‌شنیدم. یهو یه دستمال جلوی دهن و بینیم گرفته شد. دست اون طرف رو گرفتم و پیچوندم که با درد عقب رفت.

متاسفانه به مقدار از اون ماده‌ی بیهوشی رو استشمام کردم، واسه همین بدتر بی حال شدم و سرم گیج می‌رفت. به سختی به اطراف نگاه کردم که پریسا رو خیلی تار دیدم. با ترس من رو نگاه می‌کرد. یهو جیغ کشید و همه جا سیاه شد.

(پریسا)

دومین ضربه رو به سر صالح زدن. از ترس با زانو روی زمین افتادم و به صالح نگاه می‌کردم. سر و صورتش تماما خونی بود! اشکم مثل سیل روی گونه‌هام راه افتاده بود؛ نکنه... نکنه...

-واسه خاطر اون گریه می‌کنی؟

فقط چشمام حرکت می‌کرد. به صاحب اون صدای آشنا نگاه کردم، اون چشمای سیاه و پلید، کسی که دو سال زخم زبوناش رو تحمل کردم، سجاد! چهره‌ام هیچ حالتی نداشت؛ فقط می‌خواستم ببینم صالح زنده‌اس یا نه! بقیه‌اش مهم نبود. با بدنی که لرزش داشت روی دست و پام راه افتادم و خواستم برم سمتش که اون مار سیاه نداشت.

دستش دور گردنم حلقه زد و فکم رو توی مشتش گرفت و من رو کشید بالا، طوری که کامل روی دو زانوم ایستادم. هنوز نگاهم از زیر به صالح بود. چه مرگم شده بود؟! فقط مغزم به سمت صالح فرمان می‌داد که رو زمین افتاده بود. صدای نحسش از بیخ گوشم بلند شد.

-کجا خوشگل خانوم؟ می‌خوای بری پیش محافظت؟ آره؟ اخ ببخشید، پسر عموی بابات! اون که مرده و نمی‌تونه به دادت برسه!

با این حرفش انگار کلید روشن شدنم رو زد. جیغ زدم:

-خفه شو! اون نمرده، کثافت! ولم کن.

یهو منفجر شدم. تازه مغزم کار افتاده بود. چشم از صالح گرفتم و با نفرت زل زدم به اون تیله‌های مشکی و دستم رو سمتش پرتاب کردم و می‌خواستم چشماش رو از حدقه در بیارم. فریاد زدم:

-ولم کن لعنتی؛ واسه چی این کار رو می‌کنی؟!

یه پوزخند زد. تازه چشمم به سه نفری که پشتش بودن افتاد. دوتا مرد غریبه و حدودا پنجاه سال. چونه‌م رو طوری ول کرد که با سینه افتادم روی زمین.

-می‌فهمی، همه چی رو می‌فهمی.

سجاد کنار رفت و منم بی‌معطلی رفتم سمت صالح. با گریه سرش رو گذاشتم روی پام و تکونش دادم.

-صالح؟ صالح؟ پاشو تو رو خدا، چشمات رو باز کن.

دستم رو گذاشتم روی گردنش، اروم نبض میزد. خدا رو شکر! با صدای جیغ خفه‌ای روم رو برگردوندم. از بهت چشمام تا آخرین حد باز شد. بیتا، فرزام، میثاق، رویا، سمانه، همه‌شون با دست و پاهای بسته ته سالن بودن. چند نفرشون بیهوش بود؛ اما سمانه داشت با گریه نگاهم می‌کرد. خدایا، این‌جا چه خبره؟ سجاد که روی مبل ولو شده بود با کلافگی گفت:

-ببند دیگه سمانه سرم رفت، اه! همینه که دخترا همیشه رو مخن.

با نفرت گفتم:

-می‌خوای چیکار کنی؟ چی از جونمون می‌خوای؟

به مرد کناریش اشاره کرد که صالح رو ببرن. با ترس نگاهشون کردم و خواستم مانع شم که نشد. زورم بهشون نمی‌رسید. با گریه همون طور که رفتن‌شون رو نگاه می‌کردم گفتم:
-تو رو خدا کاری بهش نداشته باشین، زخمیه! خواهش می‌کنم.

داشتم التماس می‌کردم که یکی هر دو دستم رو به پشتم برد و محکم به یه طناب بست. کنار گوشم زمزمه کرد:

-خوشبختانه یا بدبختانه تو برگه برنده‌ی منی! باید تا صبح که میان دنبالت مثل یه دختر خوب بگیری این‌جا بشینی، باشه؟

یخ کردم! من... من رو کجا می‌خوان ببرن؟! بعد به سمت اون دو نفر که داشتن صالح رو می‌بردن، داد زد:

-دستاش رو به سقف بندین. نذارین دستاش کنار بدنش باشه.

بلندم کرد و من رو به سمت بقیه برد. هلم داد که افتادم کنار رویا و سمانه. با گنگی گفتم:

-تو... تو کی هستی سجاد؟

دستاش رو توی جیبش کرد و گفت:

-پدر عوضیت کلی به ما خسارت زد؛ ولی با مرگش نمی‌تونه اون خسارت رو جبران کنه. گفتم شاید تو رو بتونم پول کنم. کلی ادم حریص و ه*وس باز هست که واسه دخترایی مثل تو پول خوبی میدن یا شاید هم تقدیمت کنم به پدرم تا خودش هر جور که صلاح دونست خفتت کنه! به هر حال این‌طوری منم می‌تونم برگردم به جایگاهم و...

فقط یه جمله‌اش رو متوجه شدم:

«ولی با مرگش نمی‌تونه اون خسارت رو جبران کنه»

نفسام سریع شد. چشم دو دو میزد. دروغه... دروغه! جیغ زدم:

-دروغه، سگ صفت! پدرم زنده‌ست! بی‌شرف!

با عصبانیت اومد سمتم و یه چک محکم تو صورتم زد که پرت شدم یه طرف و سمانه با دهن بسته زد زیر گریه. با صدای بلند گریه می‌کردم. خدا! اینا چی میگن؟ پدرم مرده؟ دوباره شروع کردم به فحش دادن که این بار با بی‌رحمی یه مشت توی صورتم زد و از شدتش بیهوش شدم.

(یاشا)

پروانه آروم آروم روی دست مادرم نشست. به پروانه نگاه کردم. چه قدر آشنا بود!

-یاشا؟ نظرت راجع به پروانه چیه؟

از روی چمن‌ها بلند شدم و رفتم کنار صندلیش و به پروانه نگاه کردم.

-خب... ضعیف بودن، ناتوانی، اینا توی ذهنم میاد.

-پس این موجود نحیف به کمک نیاز داره، نه؟

بعد از این که این رو گفت پروانه از روی انگشتش پر کشید و از اون چمن‌زار به سمت جنگل تاریکی رفت. با تعجب به رفتنش نگاه کردم. برگشتم و اطرافم و نگاه کردم؛ اما دیگه اثری از مادرم توی اون دشت نبود و فقط صداش شنیده میشد:

-می‌خواد که دنبالش بری.

با تعجب به پروانه نگاه کردم و با قدمای آروم و سپس با قدمای سریع رفتم دنبالش. رفت تو جنگل، هر لحظه تاریکتر و درختها به بوته‌های خاردار تبدیل می‌شدن. من هم فقط نور و درخشش پروانه رو دنبال می‌کردم. همین‌طور که بوته‌های خار رو کنار می‌زدم چشمم به بدن نحیف پریسا اونم بین خارهایی که دورش تندیده شده بود افتاد. بدنش غرق خون بود! ترس و نگرانی وجودم رو پر کرد و داد زدم:

-پریسا!

چشام رو با ترس باز کردم.

-یاشا؟ خوبی؟ یاشا؟

با وحشت اطرافم رو نگاه می‌کردم. نه خبری از بوته بود و نه جسم زخمی پریسا! نفسم رو بیرون دادم و به سعید که اسم واقعیم رو اروم صدا میزد نگاه کردم.

-یاشا حالت خوبه؟

دستاش رو بالای سرش به نرده‌های پنجره بسته بودن و من دستام بالا و با طناب به سقف بسته شده بود. خوب نمی‌دیدم؛ چون خون رو چشم چپم ریخته بود. با سر تایید کردم که خوبم. آخرین بار جیغ پریسا رو به خاطر اوردم و به سعید گفتم:

-سعید، پریسا...بقیه...

سرم داشت می‌ترکید نتونستم ادامه رو بگم. سعید با عصبانیت؛ ولی اروم گفت:

-چند دقیقه بعد از رفتن شما سجاد رفت و با یه سینی آب میوه برگشت. همه یکی یه لیوان برداشتیم. من دیرتر از بقیه خوردم. متوجه شدم همه گیج و بی‌حال یه گوشه افتادن و منم سرم گیج میره. تازه فهمیدم چی به سرمون اومده! خدا شاهده اصلا به

سجاد شک نکرده بودم! بقیه رو پایین نگه داشت و منم بالا. ناکس می‌دونه من و تو محافظای پریسا هستیم!

لعنتی! چه‌طور فهمیده؟ اصلا اون کیه که بخواد دست به همچین کاری بزنه؟ هدفش چیه؟ کلی سوال توی ذهنم بود و سرم درد می‌کرد. اول باید از شر این طناب راحت شم. به سقف نگاه کردم. طناب به یه قلاب پلمب شده وصل بود که حسابی محکم بود. با صدای در هردو خیره در شدیم. خود حرومز*آده‌اش بود. باپوزخند مضحکش اومد سمت ما و نگاهی بهمون انداخت و گفت:

-خب خب! فکر کنم فیلم دیگه تموم شد. حالا بهتره خود واقعی‌مون باشیم. من از سجاد بودن، شما هم از پسرعموی بابای پریسا بودن تون باید استعفا بدین. از شما دو تا یه سری تعریف شنیدم، به خصوص تو صالح با اون شاهکارت تو پاساژ! می‌دونی که چی میگم. وقتی اون مرتیکه عکساتون رو برامون آورد و از تو گفت فهمیدم ادم به درد به خوری هستی! راستش پدرم خیلی از تو خوشش اومد.

خندید و ادامه داد:

-وای ناصر می‌خواست از حسادت منفجر شه؛ هرچی نباشه اون قراره جای من رو غصب کنه و جای پدرم بشینه. به همین خاطر خیلی زود حسادت می‌کنه.

به این‌جا که رسید با تعجب به چهره‌ی آشناس نگاه کردم. خودش! چه‌طور نفهمیدم؟ این صورت نیمی از شباهت فرخ رو داشت! این پسر همون پیر خرفت بود، لعنتی!

-ولی من نمی‌ذارم. می‌خوام این دختره رو تحویل پدرم بدم تا کمی از آتیش خبیانت شریکش کم بشه. کم کاری هم نیست! حالا هم اومدم به شما پیشنهاد بدم که به من خدمت کنین. مطمئن باشین که آینده‌ی خوبی در انتظارتونه!

از خشم قرمز شده بودم. نفسام شدید شده بود. فرخ، فرخ، فرخ! این هم توله‌ی اون بی‌شرف بود. حیف دستام بسته بود؛ وگرنه گردنش رو خُرد می‌کردم!

-خب نظرتون چیه؟ بهتره نه نگین؛ وگرنه همین‌جا می‌کشمتون؛ پس؟

می‌خواستم دهن باز کنم و اجدادش رو بیارم جلو چشمش که سعید با زیرکی گفت:

-چی بهمون می‌رسه؟

سجاد با فخر گفت:

-از وفاداری و خدمت به من خیلی چیزها بهتون می‌رسه!

سعید ژست ادمای پست رو گرفت و گفت:

-از اون کیومرث که چیزی نصیب ما نشد، شاید بهای خدمت به تو بیشتر از کیومرث

باشه، نه؟

سجاد پوزخندی زد و گفت:

-صددرصد!

-قبوله!

سجاد نگاهی به من انداخت و پرسشی نگام کرد. سعید با چشم کلی قسم داد که گند

نزنم.

-باید فکر کنم.

سجاد نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-بهتره زودتر تصمیمت رو بگیری. تا شیش صبح وقت زیادی نمونده! این هم بگم که تا وقتی بهتون کامل اعتماد نکنم دستاتون هم‌چنان بسته‌ست!

بعد از اتاق بیرون رفت. سعید با خشم گفت:

-می‌مردی اگه قبول می‌کردی؟ شاید اون طوری دستامون رو باز می‌کرد.

-اون به ما اعتماد نداره؛ پس اگه منم قبول می‌کردم باز هم این کوفتیا رو باز نمی‌کرد.

-حالا می‌خوای چیکار کنی؟

به سقف نگاه کردم. زیاد بلند نبود و شاید بشه کاری کرد. رو به سعید گفتم:

-حواست رو جمع کن، خب گوشت رو تیز کن؛ نکنه کسی بخواد بیاد بالا!

با سر تایید کرد. با یه تاب پاهام رو بردم بالای سقف و سرو ته به سقف آویزون شدم. خودم رو نگه داشتم. کف پام خوشبختانه به سقف رسید. با کف پا به سقف فشار دادم تا این قلاب لامصب شل شه، خیلی محکم بود. سعید آروم گفت:

-یکم دیگه، همینه! یه خورده دیگه.

یه تیکه از کچ سقف ترک خورد و قلاب شل شد. دوباره به حالت قبل برگشتم و صاف ایستادم. دستم رو به سمت پایین فشار دادم. چندبار این کار رو کردم تا این‌که قلاب از دیوار جدا شد و افتاد که سریع تو هوا قاپیدمش؛ وگرنه با برخوردش با زمین خبردار می‌شدن.

-ایول!

طناب دور دستم رو با چاقوی کوچیک مخفی زیر ساعت نقره‌ایم باز کردم و رفتم سمت سعید که نیشش تا بنا گوش باز بود. طنابا رو پاره کردم. دستاش رو کمی مالش داد و چند تا فحش زیر لبی پدر و مادر دار نثار سجاد کرد. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم.

-چند نفرن؟

سعید در حالی که مچ دستش رو می‌مالید گفت:

-با سجاد میشن پنج نفر.

-مسلحن؟

-اره؛ قراره ساعت شیش چند نفر دیگه هم بیان.

-پس باید عجله کنیم.

با اشاره‌ی من سعید کمی با پا سرو صدا کرد. از پایین صدای یکی از مردها بلد شد.

-صدای چی بود؟

-نمی‌دونم، برو یه نگاه به بالا بنداز.

منتظر شدیم. همین‌که در باز شد سعید دستش رو روی گردن و دهن طرف قفل کرد و با یه حرکت گردنش رو شکوند. در رو اروم روی هم گذاشتم و تفنگ مرد رو برداشتم، خشابش پر بود. به سعید گفتم:

-تو اتاق بغلی توی ساکم یه کلت هست. تا من اینا رو سرگرم می‌کنم تو اون رو پیدا کن.

-باشه.

اروم لای در رو باز کردم. سر طاس مردی که پشت به پله‌ها ایستاده بود رو دیدم. سعید به سمت اتاق رفت و منم اروم از پله‌ها پایین اومدم. بچه‌ها انتهای سالن بودن و دست

و دهن همه‌شون هم بسته بود. خوشبختانه متوجه من نشدن؛ وگرنه سرو صدا می‌کردن. با چشم دنبال پریسا بودم. نبود... نبود! کجاست؟ اعصابم بهم ریخت. کجا بردنش؟ یهو در سالن باز شد و یکی از محافظا من رو دید.

-تو؟

سریع پشت ستون کنار پله‌ها کمین کردم و اونا با تیر به سمتم شلیک کردن. گذش بزنی! نباید حواسم پرت میشد. جیغ خفه‌ی بچه‌ها بلند شد. داد زدم:

-بخوابین روی زمین.

همه‌شون با ترس و لرز درازکشیدن. به کاناپه‌ی کنارم نگاهی انداختم. همین‌که تو تیر اندازی مکث کردن با لگد کاناپه رو هول دادم به وسط سالن تا به بقیه تیر نخوره. بعد روی زانو نشستم و به سمتشون تیر اندازی کردم. تو این موقعیت فکر نبودن پریسا نمی‌داشت درست تمرکز کنم. پریسا نیست، سجاد هم نیست. می‌کشمت عوضی! یه نفس عمیق کشیدم و ذهنم رو خالی کردم. این بار با حواس جمع سمتشون تیر اندازی کردم و یه تیر مستقیم به گردن یکیشون زدم.

-میثم!

لعنتی تیرم تموم شد؛ پس سعید کدوم گوری موند؟! نگاهم به انتهای راهرو خورد که سجاد از اتاقی بیرون اومد و داشت پریسا رو با دستای بسته دنبال خودش می‌کشوند به سمت در خروجی. با عصبانیت داد زدم:

-سجاد!

پریسا نگاه اشک الودی بهم انداخت و پشت دستمال دور دهنش اسمم رو صدا میزد. همین که از در خارج شدن خواستم برم دنبالشون که دوبار به سمتم شلیک شد. ناچار دوباره رفتم پشت ستون.

-صالح برو دنبال شون.

صدای سعید بود، چه عجب! بعد یه خشاب پرت کرد کنار ستون، برش داشتم و با پوشش سعید از سالن رد شدم و رفتم تو راهرو. در رو باز کردم و رفتم بیرون. با صدای ماشین قلبم میخواست از جا کنده شه.

با سرعت رفتم سمت در باز حیاط، ماشین سجاد با سرعت تو جاده با سه متر فاصله از من داشت می‌رفت.

با سرعت توی جاده می‌دویدم، بی‌فایده بود. ایستادم و نفس گرفتم. تاریک بود؛ ولی...

-تو هیچ جا نمیری، نمی‌ذارم بری!

دوتا تیر شلیک کردم به لاستیک عقب که ماشین با وضع بدی ایستاد. بی‌معطلی دویدم طرفشون. سجاد سریع پیاده شد و به سمتم شلیک کرد. پشت یه درخت کمین کردم. دیدم که رفت و پریسا رو به زور با خودش توی جنگل کشوند. از عصبانیت می‌خواستم درخت رو از ریشه بکنم. نمی‌تونستم سمتشون شلیک کنم، به خاطر پریسا! سجاد دست از شلیک کشید و رفتن تو جنگل. منم دنبال شون راه افتادم.

فهمیدم دارم دنبال شون می‌کنم؛ پس بی‌هوا به سمتم شلیک می‌کرد. منم همین رو می‌خواستم. بعد از چند شلیک دیگه می‌دونستم که الان وقتشه دست به کار شم. از پشت درخت بیرون اومدم. به خاطر مقاومت‌های پریسا حرکتشون کند بود. با قدمای بلند و البته اعصابی داغون رفتم سمتش، ایستادم! برگشت و اسلحه‌ش رو گرفت سمتم،

مضطرب بود. از ترس اسلحه توی دستاش می‌لرزید. من هم مقابلش ایستادم. با صدایی که ترس توش کاملا مشخص بود گفت:

-یه قدم بیای جلو می‌کشم.

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست. جا خورد. اسلحه‌م رو گرفتم سمتش. با ترس تفنگ رو گذاشت روی شقیقه‌ی پریسا و داد زد:

-اسلحه‌ت رو بنداز؛ وگرنه می‌کشمش! به خدا می‌کشمش!

چشمای پریسا طوفانی بود. صورتش مثل گچ سفید بود. کلی خودم رو بابت این بی‌دقتی لعنت کردم. سجاد کلافه شد و تفنگ رو گرفت سمت من و ماشه رو کشید. درست حدس زدم، خشابش خالی شده بود! با ترس چند بار ماشه رو فشار داد و نفس نفس میزد. رو به پریسا اروم گفتم:

-چشمات رو ببند!

چشماش رو آرام بست و گریه‌اش شدت گرفت. سجاد سرش رو به معنای نه تگون داد؛ ولی دلم من بی‌رحم‌تر از این حرف‌ها بود. صدای خفه‌ی اسلحه مصادف شد با پاشیده شدن خون رو پیراهن پریسا و سوراخ شدن پیشونی سجاد! شاید این بیشترین لطفی بود که تونستم بهش بکنم، یه مرگ سریع و راحت! دستش از دور گردن پریسا شل شد و از پشت روی زمین گلی افتاد و زندگی اسف بارش تموم شد.

دستم رو انداختم و به بدن لرزان و گریان پریسا نگاه کردم. رفتم سمتش. با چشمای بسته فقط گریه می‌کرد. خودش می‌دونست چی شده. دست بردم پشت سرش و گره دستمال رو باز کردم و از روی دهنش برش داشتم. هنوز چشماش بسته بود و سکوت جنگل فقط با هق هق پریسا شکسته میشد.

منم فقط به کبودی گوشه‌ی لبش نگاه می‌کردم. چشماش رو باز کرد و سریع اومد جلو و به پیراهنم چنگ زد و سرش رو روی سینه‌م گذاشت.

لحظه‌ای بی‌حرکت ایستادم؛ ولی بعد....تفنگ رو انداختم و محکم بغلش کردم. خیسی لباسم رو حس می‌کردم. اروم موهای نرمش رو که روی شونه‌هاش پخش شده بود رو نوازش کردم. کمی بعد اروم از بغلم جدا شد. سرش پایین بود و آب بینی‌اش رو بالا می‌کشید. چشمم به پاهاش افتاد. اخمام توی هم رفت، کفش پاش نبود! شلوار جین و پاهای سفیدش گلی و خونی بود. سرش هم‌چنان پایین بود. رفتم جلو خم شدم، یه دستم رو به پشتش و دست دیگه‌م رو زیر پاش گذاشتم و بلندش کردم. با تعجب تکونی خورد و نگاهم کرد. به صورت بامزه‌ش که رنگ لبو شده بود نگاه کردم.

_ص...صا...ل...ح؟

-پاهات وضع خوبی نداره.

دیگه چیزی نگفت. رسیدیم به جاده، توی سکوت اون به من و منم به جاده خیره بودم. داشتم به این فکر می‌کردم اگه می‌بردنش چی؟ یا سجاد چرا اون رو توی یه اتاق جدا نگه داشته بود؟ نکنه...چشمم رو تندى باز و بسته کردم، الان وقت فکرای بی خود نیست!

سعید و میثاق رو دیدم که گنگ به سمت‌مون می‌دوید. همین که رسیدن به ما سعید با نگرانی گفت:

-چی شد؟ سجاد کجاست؟ پریسا حالت خوبه؟

میثاق نفس نفس میزد:

-به پلیس زنگ زدیم. الاناس که سر برسن.

به سعید گفتم:

-جسد تو جنگله، برو چکش کن.

سری تکون داد و با دو رفت سمت جنگل. میثاق متعجب به من نگاه می‌کرد، تعجب کرد که این قدر با این موضوع راحت و حرفه‌ای برخورد کردیم. بدون توجه به نگاه کنجکاوانش پریسا رو بردم تو.

(پریسا)

صالح حالش خوب بود، بچه‌ها همه سالم بودن؛ ولی پدرم... غم عالم روی سرم اوار شده بود! احساس می‌کردم یه تن افکار در هم و بر هم توی سرمه. تو سالن همه جمع بودن و با ترس و نگرانی من رو نگاه می‌کردن. سمانه و رویا اومدن سمت من، با گریه هم رو نگاه می‌کردیم. صالح من رو گذاشت روی یه مبل، سمانه سرم رو بغل کرد و من هم زدم زیر گریه. حالا بی‌کس بودم، تنهای تنها!

-یه کاسه آب با یه پارچه‌ی تمیز بیارین.

به صالح نگاه کردم، به سر خونیش! دلم براش گرفت. رویا رفت و با یه کاسه آب و پارچه اومد. صالح کنار پام زانو زد و پام رو یکی یکی تو کاسه اب گذاشت و پاهای زخمیم رو تمیز کرد. من فقط مثل یه مرده‌ی متحرک نگاهش می‌کردم. با پارچه پام رو خشک کرد و بعد با محلول ضدعفونی که سمانه آورد پام رو ضدعفونی کرد. من همچنان فقط بهش خیره بودم. خدا می‌دونه چه قدر مدیونشم! آروم با لب‌های دردناکم گفتم:

-من خوبم! سرت خونیه، باید بری دکتر.

تو همون حالت گفت:

-خوبم، چیزی نیست.

به سر شکسته‌اش می‌گفت چیزی نیست و اون وقت واسه چند تا خراش پای من
این همه تلاش می‌کرد. با بغض گفتم:

-صالح؟

نگاهم نکرد.

-سجاد گفت پدرم... پدرم رو...

نتونستم ادامه بدم و به گریه افتادم. تعجب نکرد، نگاهش رو ازم گرفت و چیزی گفت
که باورم نشد.

-می‌دونم!

با تعجب و ناباوری خیره‌اش شدم، اروم گفتم:

-یعنی چی که می‌دونی؟ تو می‌دونستی قراره... قراره پدرم رو بکشن؟ صالح؟ انکار کن که
می‌دونستی!

نگاهی به سمانه و رویا انداخت. فهمیدن که باید برن بیرون. بعد از رفتن شون گفتم:

-بگو صالح!

پاشد و کلافه دستش رو به کمر زد و گفت:

-این خواسته‌ی پدرت بود.

با گنگی گفتم:

-یعنی چی؟ تو می‌دونستی و پیشش نموندی؟ بقیه چی شدن؟ اون چندتا بادیگارد رو میگم! چرا تنهاش گذاشتی؟ چرا نداشتی پیشش بمونم؟ چرا همه‌ش ازم پنهون می‌کنی؟
جمله‌ی آخر رو فریاد زد که اروم گفت:

-پدرت می‌خواست از همه چیزش که دخترشه محافظت کنه، از طرفی می‌خواست تقاص کارش رو پس بده، تقاص بدبخت کردن دیگران! تلاشش رو زیر سوال نبر پریسا، آروم باش و به خواسته‌ی پدرت احترام بذار.

صدای اژیر پلیس بلند شد. توجهی نکردم و بلند گفتم:

-گذاشتی دستی خودش رو به کشتن بده؟ اره؟! پس وظیفه‌ت چی میشه؟

-وظیفه‌ی فرعی من حفاظت از تو و انجام آخرین دستور پدرت بود و وظیفه‌ی اصلیم... فکر کنم همین جا تموم شد.

جمله‌ی آخرش رو نفهمیدم و از طرفی نمی‌تونستم قانع شم. خواستم چیزی بگم که در باز شد و یه مرد به همراه سعید داخل شدن. یه مرد با ریش‌های سیاه و سفید و قدی کوتاه‌تر از سعید. مرد گفت:

-یاشا همه چی مرتبه؟ آسیب جدی ندیدین؟

تو ذهنم یه سوال پیش اومد. این که... من که پریسام، صالح هم که مشخصه؛ پس یاشا دیگه کیه؟! جز ما چند نفر که کسی این‌جا نیست!

با صدای اون مرد، صالح به سمتش برگشت و گفت:

-ما خوبیم، همه چی مرتبه.

مرد نگاهی به من کرد و با لبخند گفت:

-دخترم من سرهنگ رضایی هستم. نگران نباش، همه چی تموم شد.

من توی شک بودم و سردرگم؛ پس نتونستم جواب بهش بدم. بعد رو به سعید کرد و گفت:

-سرگرد سلطانی و...

این بار رو کرد به صالح و ادامه داد:

-یاشا مظفری! کارتون خوب بود. ماموریت رو همین جا تمومش می‌کنیم. خسته نباشین.

با تعجب به سعید و صالح نگاه می‌کردم. اینا یعنی چی؟ صالح یا همون که سرهنگ گفت، یاشا با چشمای ناراحت نگاه می‌کرد. صاف به چشمای سبزش خیره شدم و بهش پوزخند زدم.

یاشا؟ صالح؟ ماموریت؟

صدای سرهنگ باعث شد چشم از اون بگیرم.

-سرگرد سلطانی، ایشون رو تا مرکز همراهی کن.

سعید یا بهتر بگم، سرگرد سعید سلطانی در جواب سرهنگ ادای احترام کرد و گفت:

-چشم قربان!

بعد با چهره‌ای که انگار خجالت می‌کشید اومد طرفم و راهنماییم کرد. بی‌معطلی از جام پاشدم، دیگه نمی‌خواستم اونجا بمونم؛ وگرنه ممکن بود دیوونه بشم! شاید دارم خواب می‌بینم؛ ولی نه! مگه میشه یه خواب این‌قدر واقعی باشه؟! دم در کفشام رو آورد و پوشیدم.

یه نگاه به صالح... لعنتی! یعنی به یاشا انداختم. دستش روی پیشونیش بود و چشماش رو بسته بود. با سعید راه افتادیم سمت ماشین؛ مثل ربات سوار شدم و سعید هم همین طور... گیج بودم، گریه نمی کردم. نمی دونستم چی درسته چی غلط! با پوزخند نالیدم:

- شما کی هستین؟! تموم مدت ما رو گول زدین! یاشا کیه؟ نگو صالحه؟ تو... تو سرگردی؟ شما پلیس بودین و خودتون رو جای بادیکارد زده بودین؟ چرا؟
کم کم صدام داشت بالا می گرفت. سعید سری تکون داد و می خواست از زیرش در بره.
- فعلا آروم باش خانوم ملکی زاده، من به وقتش همه چی رو برات توضیح...
- نمی خوام بعدا، الان!

سعید گردنش رو کمی ماساژ داد و با کلافگی گفت:

- من متاسفم ولی نمی تونستیم حقیقت رو بگیم؛ چون...
نذاشتم ادامهاش رو بگه گفتم:

- دقیقا شما کی هستین؟ پلیس؟
سعید اروم گفت:

- من سرگرد سعید سلطانی ام.

نالیدم:

- و صالح؟

- یاشا مظفری... اون جزو ما نیست!

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟

سعید نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اون یه پیمانکاره که موقتا تو این ماموریت به ما کمک کرد.

-پیمانکار؟

سعید در حالی که از نگاه کردن به من طفره می‌رفت گفت:

-کسی که مخفیانه افراد خاصی رو ترور می‌کنه.

چشم‌هام رو بستم و سرم رو تو دستم گرفتم؛ حتی نمی‌تونستم پلک بزنم! آخه یعنی

چی؟ کسایی که اطرافم بودن یا پلیس از آب دراومدن یا قاتل!

به جاده تاریک خیره بودم. تمام طول مسیر اشک ریختم و به حال اسفبارم تاسف

خوردم. اون از صالح این از سعید و پدرم...

به پدرم و رفتارهای عجیبش فکر می‌کردم و بغضم می‌گرفت؛ پس دلیل این همه

مهربونیش این بود! بابا خیلی بدی! چه طور دلت اومد تنهام بذاری؟ ها؟! مگه قول

ندادی دیگه چیزی رو ازم پنهون نکنی؟ با صدای گرفته گفتم:

-کار کی بود؟

با کمی تاخیر گفت:

-سردسته‌ی باند بزرگی که پدرت واسه شون کار می‌کرد؛ فرخ!

دستام رو مشت کردم. با نفرت اسمش رو توی ذهنم نه یک بار؛ بلکه هزار بار تکرار کردم و دندونام و روی هم می‌ساییدم. سعید یه دستمال بیرون کشید و جلوم گرفت. ازش گرفتمش و گونه و بینی‌ام رو تمیز کردم.

-تمام تلاش من و یاشا واسه تقاص فرخ بود. دنبال یه مدرک خیلی قوی از انبارهاش، یه مدرکی که مستقیم ببرتش پای دار بودیم! با این‌که نقشه به هم خورد؛ ولی قول میدم تا دستگیرش نکنیم اروم نمی‌شینیم.

شاید حرفاش دلگرمی بود؛ ولی اروم نمی‌کرد. مثل یه مجسمه خیره‌ی جاده بودم. به خودم اومدم که ماشین ایستاد. به اطرافم نگاه کردم. چند ساعت گذشته بود که الان تهرانیم! افتاب هم ظاهرا در حال طلوع بود. به ساختمانی روش نوشته بود نیرو انتظامی نگاه کردم.

-رسیدیم، دنبال بیاید.

پیاده شدم؛ ولی هنوز پاهام درد می‌کرد. خواست از پله‌ها بالا بره که بی‌هوا ازش پرسیدم:

-راجع به تمنا هم دروغ گفتی؟ نامزدت؟

ایستاد و با لبخند غمگینی برگشت و گفت:

-نه؛ حقیقت رو گفتم.

برگشت و از پله بالا رفت. منم سرم رو پایین انداختم و دنبالش رفتم. خیلی‌ها توی اداره بودن، سربازا هم انگار سعید رو با این سرو وضع نمی‌شناختن. به سمت یه اتاق رفت. درش رو با کلید باز کرد که یه سرباز اومد کنارمون و با تعجب پرسید:

-هی آقا چی کار داری می‌کنی؟! این‌جا دفتر سرهنگه.

سعید برگشت سمتش و با اخم گفت:

-این چه طرز حرف زدن با مافوقته؟ خودم می‌دونم این‌جا کجاست!

سرباز جا خورد؛ اما قانع نشده بود.

-جسارته میشه نشون تون رو ببینم؟

سعید با حرص پوفی کشید و در رو باز کرد.

-بیا تو خانوم ملکی‌زاده.

رفتم داخل. نگاه خیره‌ی سرباز رو حس می‌کردم. سعید رفت پشت میز و یه کشو رو باز

کرد و چندتا نشان و کارت شناسایی بیرون کشید. یکیش رو برداشت و اومد سمت سرباز، با اخم کارت رو نشونش داد. سرباز کمی دید زد، بعد یهو احترام نظامی گذاشت.

-شرمنده قربان، نشناختم شما رو!

سعید با بی‌حوصلگی گفت:

-مهم نیست.

رفت نزدیک‌ترش و اروم گفت:

-چشمات هم کنترل کن، حالا برو.

سرباز با خجالت چشمی گفت و رفت؛ یعنی کسی نمی‌دونست که سعید سرگرده؟! آروم دست چپم رو کمی ماساژ دادم، یهو تیر کشید. نکنه دارم سخته می‌کنم؟! بهم تعارف کرد که بشینم.

-چی می‌خوری برات بگیرم؟!

چرا باهام صمیمی حرف میزد؟ مگه من تا چند ساعت پیش خانوم ملکی زاده نبودم؟
 هه! خودشم باورش نشده که ماموریتش تموم شده! اروم گفتم:

-هیچی نمی‌خوام.

بهم از شکلات روی میز هم تعارف کرد؛ اما نتونستم بخورم. کام تلخم با هیچ شکلاتی
 شیرین نمیشد! اونم حال رو فهمید. آروم گفتم:

-تا اومدن سرهنگ یه شکایت نامه بنویس. با این که حکم فرخ مرگه؛ اما شکایت نامه‌ی
 تو می‌تونه حکم اون رو محکم‌تر کنه!

سری تکون دادم و پرسیدم:

-جسد...جسد پدرم؟

لرزش لبم رو با گذاشتن دندونم روی لبم خنثی کردم. بی‌صدا سرم رو پایین انداختم.
 صدای ناراحت سعید به گوشم رسید:

-من و یاشا راجع به پدرت اشتباه فکر می‌کردیم تا این که این اواخر با فداکاری که پدرت
 کرد بهم ثابت شد که خیلی مرده! خدا رحمتش کنه! جسدش توی سردخونه‌ست. منتظر
 تصمیم تو هستن.

سری تکون دادم و شکایت نامه رو نوشتم. کمی بعد همون سرهنگ رضایی اومد. بهم
 تسلیت گفت و ازم خواست اگه چیزی راجع به فرخ می‌دونم بهشون بگم و تا جایی که
 تونستم گفتم.

تو سالن روی صندلی نشسته بودم، منتظر بودم تا تکلیفم رو روشن کنن. خبری هم از
 یاشا نبود؛ پس رفته پی کارش! اون که کارش تموم شده؛ پس چرا بمونه؟ دلم خیلی
 گرفت!

با این که دروغ گفته بود؛ اما دوست نداشتم تو این شرایط تنهام بذاره. جیب مانتوی لیام لرزید. گوشیم رو بیرون کشیدم و یه شماره‌ی نا آشنا دیدم. با تردید جواب دادم:
-بله؟

-پریسا بیا پایین، منتظرتم.

صدای صالح... لعنتی! صدای یاشا بود. قطع شد! حالا چیکار کنم؟ به سعید که داشت با یه مرد صحبت می‌کرد نگاه کردم. سرش رو به معنای تایید تکون داد. اون از کجا فهمید؟ کیفم رو برداشتم و با دلی اشفته رفتم بیرون؛ حتی یادم رفت از سعید تشکر کنم. از در بزرگ زدم بیرون. هوا داشت کم کم روشن میشد. با چشم خیابون رو دیدم. یه ماشین سرمه‌ای اون طرف خیابون دیدم که یاشا کنارش داشت قدم میزد، یه دستش هم رو گردنش بود.

اب دهنم رو قورت دادم و رفتم سمتش. من رو دید و ایستاد. حالا چیکار کنم؟ چی بگم؟ کنارش ایستادم و بدون هیچ حرفی نگاهش کردم. ازش دلخور بودم، از این که دیگه صالح نبود! کوتاه نگاهم کرد و در رو برام باز کرد.
-می‌خوام آخرین خواسته‌ی پدرت رو انجام بدم.

همین که خیلی عادی رفتار کرد، باعث شد عصبی بشم و بهش خیره شدم. رد خون از روی سر و صورتش پاک شده بود. کلافه گفتم:

-چرا باید بهت اعتماد کنم؟! اون هم حالا که می‌دونم هویت واقعیت چیه، آقای مظفری! حس کردم کلافه شد. اخماش تو هم رفت؛ ولی نگاهش به یه جای دیگه بود. شاید تند رفتم؛ اما دست خودم نبود. دلخور بودم. یاشا نگاهی به کلانتری کرد و گفت:
-صحبت می‌کنیم. فعلا نمی‌تونم زیاد این‌جا بمونم، سوار شو!

چرا طوری رفتار می‌کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟ با ناراحتی گفتم:

-من بدون اجازه ی سرهنگ جایی نمیام، اون هم با یه قاتل!

اول با تعجب نگاهم کرد، بعد عصبی شد و گفت:

-پس بهتره با این قاتل لج نکنی و سوار شی تا بیشتر از این کلافه نشدم.

با غم به چشمای خشمگینش نگاه کردم و با دلخوری سوارشدم. در رو محکم کوبید به هم و خودش هم کنارم سوارشد. با ناراحتی می‌روند. از خودم ناراحت شدم؛ شاید نباید اینطوری باهاش حرف می‌زدم. دلم پر درد بود. آروم گریه می‌کردم و سعی کردم متوجهم نشه. کلافه بود و این بدتر من رو می‌ترسوند. نگاهی به صورتم انداخت و با دلخوری گفت:

-نترس، فعلا توی مرخصی‌ام. همین‌که تو رو به عموت برسونم دیگه من رو نمی‌بینی، بهت قول میدم.

قلبم تپش گرفت. یعنی دیگه نمی‌بینمش؟ چه غلطی کردم باهاش بد حرف زدم. بهش نگاهی انداختم و چیزی نگفتم. غرورم اجازه نمی‌داد که... نمی‌دونستم چی بگم تا از دلش در بیارم. من کلی مدیونش بودم؛ فقط به خیابونا نگاه می‌کردم.

چند دقیقه بعد یه کوچوی آشنا رو دیدم و خونه‌ی عموم که خیلی وقت بود نرفته بودم. ماشین رو نگه داشت. کلافه بود، این از حالت صورت اخمو و لب‌های فشرده‌اش معلوم بود. ای خدا چیکار کنم؟

پیاده شد، من هم بعد اون پیاده شدم. کمی دورتر ازش ایستادم. زنگ آیفون رو زد. پشتش به من بود؛ باید یه چیزی می‌گفتم:

-صا... یا شا؟

به دیوار تکیه کرد، حالا نیم‌رخش رو می‌تونستم ببینم.

-معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم اون حرف‌ها رو بزنم، همه چیز خیلی ناگهانی بود! من رو می‌بخشی؟

یه پوزخند محوی کنار لبش نشست. نگاهش به لاستیک ماشینش بود.

-خیلی ناراحت کننده‌ست.... این‌که از یه ادم قابل اعتماد تبدیل بشی به یه هیولای قاتل!

اهی کشید و ادامه داد:

-از تو ناراحت نیستم. حالت رو خوب می‌فهمم، از خودم ناراحتم. فکر نمی‌کردم آخرش این‌قدر بد تموم شه!

با ناراحتی نگاهش می‌کردم. دوباره زنگ رو زد. کسی نبود که در رو باز کنه. در حالی که گوشیم رو از جیب مانتوم بیرون می‌آوردم گفتم:

-شاید خونه نیست، الان بهش زنگ می‌زنم.

بهش زنگ زدم، خاموش بود. یه خط مخصوص داشت که وقتایی می‌رفت آلمان فعالش می‌کرد. به اون هم زنگ زدم که بعد از سه بوق جواب داد:

-سلام فنچ عمویی!

با تعجب گفتم:

-سلام عمو، خوبی؟ المانی؟

-اره، اومدم پیش نامزدم جسیکا. جات خالی!

اون بی‌خبر بود، حالا چی کار کنم؟ چه‌طوری بهش بگم؟ دلم نیومد بگم یتیم شدم و تو هم بی‌برادر؛ پس همون‌طور که سعی می‌کردم صدام نلرزه گفتم:

-خوش بگذره بهتون! همین‌طوری خواستم حالت رو بپرسم. خب مزاحمت نمیشم. عمو متعجب گفت:

-عزیزم چه مزاحمتی؟! همین؟ مطمئنی کار مهمی نداشتی؟

-آره عموجون، همین‌طوری زنگ زدم.

عمو با کلی قربون صدقه خداحافظی کرد. یاشا متعجب نگاهم می‌کرد. با ساعدم هر دو تا چشم خیس‌م رو پاک کردم و گفتم:

-وسط خوشی زندگیش بود، دل نیومد بهش بگم.

سری تکون داد و پرسید:

-جای دیگه‌ای سراغ نداری؟ آشنای دیگه‌ای؟

-نه!

مثل آواره‌ها بودم. قدر پدرم و زندگیم رو ندونستم و این بلا سرم اومد. یاشا دستش رو روی کاپوت ماشینش گذاشت و کمی فکر کرد. یهو صاف ایستاد و گفت:

-فهمیدم، سوار شو!

سوار شدم. ماشین رو روشن کرد و رفت توی خیابون اصلی که پرسیدم:

-کجا می‌ریم؟

نگاهم کرد.

-خونه‌ی زن عموم، امیدوارم مشکلی نداشته باشی.

با یه لبخند غمگین گفتم:

-نه بابا، چه مشکلی؟ از اوارگی که خیلی بهتره! فعلا که اویزون شمام.

با نمایشی اخم‌ش رو توی هم برد و گفت:

-این چه حرفیه دختر؟ اتفاقا اگه بفهمه که یه دختر می‌خواد هم خونه‌اش بشه از

خوش‌حالی بال در میاره، اون هم خیلی تنه‌است.

با لبخند گفتم:

-ازت ممنونم.

-کاری نکردم.

تا مقصد حرفی نزدیم. جلوی یه اپارتمان نگه داشت، اپارتمان نو و قشنگی بود. دم ایفون ایستادم، مضطرب بودم. می‌ترسیدم ناراحت بشه. در باز شد و رفتیم داخل و سوار اسانسور شدیم. نزدیکش بودم و حالا که از آینه خودمون رو نگاه می‌کردم تا سر شونه‌اش بودم. من هم قدم بلند بود!

تو آینه به صورتش نگاه کردم، انگار توی فکر بود. با باز شدن در خودم رو زدم اون راه و دنبالش راه افتادم. کنار واحد بیست و دو ایستاد و زنگ زد. خیلی استرس داشتم.

تا این‌که در باز شد و یه زن مسن رو توی خودش قاب گرفت. همه‌مون انگار لال شده بودیم! زن با تعجب و بعد با چشم اشکی به ما نگاه کرد تا این‌که من این سکوت رو شکستم.

-سلام.

زن چند بار پلک زد و با صدایی که از هیجان بود گفت:

-سلام دخترم.

صدای یاشا کافی بود تا چشمای اون زن پر از اشک بشه.

-سلام زن عمو! خیلی وقته ندیدمت.

با شنیدن این حرف اشکش لغزید و رفت سمت یاشا و بغلش کرد. من تعجب کردم؛

مگه چند وقته هم رو ندیدن؟

یاشا خم شد و کامل بغلش کرد و سرش رو بوسید.

انگار خیلی وقت بود که هم دیگه رو ندیدن. از بغل یاشا جدا شد و دستی به صورتش

کشید و با محبت گفت:

-بی‌معرفت شدی پسر، این رسمشه؟

نگاه یاشا به پایین افتاد. زن عمو نگاهش به من افتاد که عین شلغم نگاهشون می‌کردم،

یهو هول شد و گفت:

-وای ببخشید تو رو خدا! بیان تو... بیا تو دخترم.

رفتیم تو، روی یه مبل سه نفره با فاصله از هم نشستیم. یاشا کتش رو در آورد و با نظم

خاصی روی مبل کنارش گذاشت. زن عموی یاشا هم رفت توی اشپزخانه و بعد با سینی

چایی برگشت. مقابل ما نشست. یاشا با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-حالت خوبه؟ این مدت مشکلی نداشتی؟

اهی کشید و با مهربونی گفت:

-اگه پسرم بهم سر بزنه خوب‌ترم میشم. یه ساله ندیدمت، حالا هم که با زنت برگشتی خیلی خوش‌حال شدم.

من رنگ لبو گرفتم و خیره‌ی گل‌قالی! یاشا هم کمی این‌ور و اون‌ور رو نگاه کردو گفت:
-نه نه! این خانوم خواهر نزدیک‌ترین دوستمه! اون یه مدت رفت خارج و پریسا خانوم
رو سپرد به من که یه جای امن ببرمش. من هم گفتم چه جایی بهتر از این‌جا!؟

زن عمو نگام کردو با مهربونی گفت:

-خیلی هم خوش اومدی عزیزم، قدمت روی چشم!

بهش لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم، چند روز بیشتر مزاحمتون نمیشم.

با اخم ساختگی گفت:

-وا! این چه حرفیه عزیزم؟ این‌جا عین خونه‌ی خودته. من هم همیشه تنهام! چی بهتر از
این‌که یه هم نشین به این خانومی دارم!؟

-شما لطف دارین خانوم.

-راحت باش دخترم. اسمم مریمه، صدا کن.

حس کردم بی‌ادبیه که مریم صداش کنم.

-چشم مریم خانوم!

یاشا با لبخند کمرنگی نگاهی به هردوی ما انداخت و گفت:

-پس پریسا رو می‌سپریم به شما.

بعد خواست بلند شه که بره؛ اما مریم خانوم نداشت. خودش رو رسوند بهش و دستش رو روی شونه‌ی یاشا گذاشت و نیم خیز نگهش داشت و بعد با جدیت گفت:

-حالا که بعد یه سال اومدی می‌خوای این‌طوری بری؟ به خدا نمی‌ذارم! امشب رو پیشم می‌مونی، بی‌هیچ حرفی.

-ولی...

مریم خانوم نگام کرد و با کلافگی و ناراحتی گفت:

-پریسا جان تو بهش بگو، این بچه که حرف من رو گوش نمیده.

هر دو نگاهم کردن. یاشا با چشماش می‌خواست که اصرار نکنم؛ ولی من از ته قلبم دوست داشتم که امشب رو بمونه و گفتم:

-درست نیست روی زن‌عموت رو زمین بندازی، یه امشب رو بمون دیگه!

یاشا با اصرار ما به ناچار قبول کرد و کتش رو درآورد. بنده خدا مریم خانوم خیلی خوش‌حال شد. یه اتاق بهم نشون داد که رفتم و مانتوم رو در اوردم و پنجره رو باز کردم. با غم به اسمون نگاه کردم.

-بابا جون قول میدم همه‌ی اون عوضیا تقاص کاراشون رو پس میدن، قول میدم!

اشکم رو پاک کردم. به این فکر کردم که فردا باید برم سردخونه. از این فکر کنار دیوار سر خوردم و سرم رو روی پام گذاشتم. بی‌صدا گریه کردم. ده دقیقه‌ای بود که به داغ خودم گریه‌ام می‌کردم تا این‌که تقه‌ای به در خورد، مریم خانوم بود.

اشکام رو تند تند پاک کردم و کمی صدای گرفتم رو صاف کردم.

-بله؟

-عزیزم براتون صبحونه آماده کردم.

یادم اومد که از دیشب تا الان چیزی نخوردم.

-چشم الان میام.

بعد رفتم و از سرویس بهداشتی داخل اتاق استفاده کردم و به صورتم اب زدم. چشمام قرمز شده بود. رفتم تو سالن و سعی کردم طبیعی باشم. مریم خانوم داشت میزگرد چهار نفره رو می‌چید. خواستم برم پیشش که چشمم به قاب عکس‌های روی شومینه افتاد. رفتم سمتشون. چشمای نافذ و مشکوی یه پسر جوان کنار یه مرد با ریشای یک در میون سفید و مشکوی من رو مسخ کرد، چه صورتای شاد و مهربونی داشتن! بقیش هم عکسای تک نفره بود. غرق عکس‌ها بودم که صدایی از پشت سرم گفت:

-اون عکس هادی و عمومه.

سریع برگشتم پشت، داشت با یه حوله سرش رو خشک می‌کرد. اومد جلوتر و عکس رو توی دستش گرفت.

-عموم شش سال پیش شهید شد توی یه عملیات، داغش خیلی سخت بود! انگار پدرم رو دوباره از دست دادم.

خیلی ناراحت شدم. حالا من هم داغ از دست دادن پدر رو تجربه کردم. اون خیلی بیشتر از من رنج کشیده بود! بهش تسلیت گفتم، خواستم جو رو عوض کنم و با لبخند پرسیدم:

-ولی... تو شبیه هیچ کدوم شون نیستی! این چه طور یاست؟

عکس رو سر جاش گذاشت و دوباره با حوله مشغول سرش شد که متوجه شدم فقط با یه رکابی و ایستاده جلوم. ناخداگاه نگام به قسمتای برهنه‌ی تنش افتاد و دگرگون شدم.

بدن خوش فرمی داشت! کمی چرخید که متوجه همون نقش سیاه نزدیک گردنش شدم. نمی‌دونم چی روی پشتش خالکوبی شده، روم نمیشه ازش بپرسم.

-میگن شبیه پدرم که وقتی بچه بودم فوت شد.

خیلی غصه‌ام شد برایش نگاهم رو به صورت بی‌حسش انداختم. خدا! چرا همه‌ی اطرافیانش رو از دست داده؟!

-پریسا... یاشا... بیاین که چایی‌تون سرد شد.

اخ یادم رفت کمکش کنم! رفتم سمت آشپزخونه. یاشا هم در حال بستن دکمه‌ی پیراهنش اومد. تموم مدت صبحانه با صحبت‌های مریم خانوم و خنده‌های محو یاشا از حرف‌های اون سپری شد و همین‌طور حرف‌های خنده‌دار یاشا! با این‌که جدی تعریف می‌کرد؛ ولی لحنش اون‌قدر بامزه بود که به خنده می‌افتادم و حالا فهمیدم که یاشا ذاتا آدم خشک و سردی نیست و روحیه‌ی شوخی هم داره. وسط اون خنده‌ها به یاد پدرم می‌افتادم و لبخند از لب‌هام محو می‌شد. حالا می‌فهمم منظور یاشا چیه، این‌که تا باعث و بانی اون اتفاق رو مجازات نکنم نمی‌تونم عمیقا لبخند بزنم.

مریم خانوم یاشا رو هم با کلی قسم تا شب نگه داشت. بعد از صبحونه با کلی اصرار خودم ظرف‌ها رو شستم. بعد رفتم توی اتاق و مانتم رو پوشیدم. نمی‌تونستم تا فردا صبر کنم. با حالی که داشت بدتر می‌شد کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. هردو متعجب نگام کردن.

-بیرون یه کاری دارم که باید انجام بدم، یه چند ساعتی طول می‌کشه.

یاشا منظورم رو فهمید. از روی مبل بلند شد و رفت سمت کت و سویچش.

-من می‌رسونمت.

-نه ممنون، خودم می‌رم.

زیر چشمی با اخم نگاهم کرد. مریم خانوم هم با تایید گفت:

-نه دخترم چرا تنها بری؟ بهتره یاشا هم باهات میاد.

توی مسیر خیلی حالم بد بود. یاشا قبل از این که بریم سردخونه برام یه سری خوراکی شیرین خرید. وقتی رسیدیم با گریه داخل شدم. ازم خواست که نرم تو... بهم گفت بذار آخرین خاطره از پدرت همون لبخندی باشه که موقع بدرقه روی لبش بود؛ وگرنه تا آخر عمر این صحنه توی ذهنت حک میشه، دیدم حق با اونه! خودش واسه شناسایی رفت و یه برگه بهم داد، امضا کردم. بهش گفتم که واسه خرج تشییعش باید برم خونه؛ اما مانع شد و گفت که اون خونه الان تحت نظر فرخه و رفتن به اون جا جون من رو توی خطر میندازه.

خودش تمام کارها رو انجام داد و من کلی شرمنده شدم. با هر بار شنیدن اسم فرخ خون توی چشمم جمع می‌شد. به خاکسپاری خلوت پدرم نگاه می‌کردم. اشک می‌ریختم و به اون کفن سفید زل می‌زدم. چهره‌ی قاطعش رو دیگه ندیدم؛ اما بوسه‌ای به کفنش زدم. یاشا کنارم سرپا و ایستاده بود؛ شاید حضور یه ادمی که بدتر از من غم سرش اوار شده بود بهم تلقین می‌کرد که:

«ببین از تو رنج کشیده‌تر هم هست!»

با هر خاکی که روی تن بی‌روح پدرم ریخته می‌شد انگار قسمتی از وجود من کنده می‌شد. به همین خاکش قسم خوردم تا وقتی فرخ رو پای دار نبینم آرام نمی‌شنیم. دوست نداشتم حافظه‌ام این قسمت از زندگی رو به خاطر بیاره. نمی‌خواستم نبود پدرم رو بپذیرم.

با این که توی این دوسال خیلی از هم فاصله گرفتیم؛ اما این حتی ذره‌ای از وابستگی من رو کم نمی‌کرد.

وقتی برگشتم این قدر ضعف داشتم که با یه لبخند جواب سلام مریم خانوم رو دادم. وقتی رفتم توی اتاق رو تختی که اون جا بود خوابیدم. انگار تموم جریان حیاتم مکیده شده بود.

(یاشا)

زن عمو با صدای اروم پرسید:

-اتفاقی واسه‌ش افتاده؟

کتم رو در اوردم.

-بردمش سر خاک پدرش.

چشماش لرزید و با دلسوزی گفت:

-بمیرم برات! دور از جونش عین میت شده بود، خدا پدرش رو بیامرزه. واسه‌اش یه

چیزی ببرم بخوره؟

روی کاناپه دراز کشیدم.

-نه بذار یه چند ساعتی استراحت کنه تا به خودش بیاد.

با چشمای غمگین اومد کنارم نشست و دستای مهربونش رو روی موهام کشید.

-الهی مریم بمیره! چه قدر ضعیف شدی، چرا به خودت نمی‌رسی؟ چرا واسه خودت یه زندگی درست و حسابی نمی‌سازی تا اروم بگیری؟

دستش رو گرفتم و بوسیدم. از چه آرامشی حرف می‌زد؟ من با هیچ صراطی به آرامش نمی‌رسیدم.

-این قدر غصه‌ی این جونور رو نخور، من هیچیم نمی‌شه! این مدت هم هیچ اختیاری از خودم نداشتم که بیام و بهت سر بزنم؛ ولی از این به بعد بیشتر می‌بینمت.
با دلخوری گفت:

-جونور چیه پسر جون؟ زبونت رو گاز بگیر، تو همه کس زن عمویی! به خدا توی این یه سال بهم به اندازه‌ی ده سال گذشت.

با چشمای خسته از خوابم به شکایت و دلخوریاش گوش می‌دادم نا این که نمی‌دونم کی خوابم برد. دیدن اون همه فشار و سختی واسه یه دختر تک و تنها خیلی داغونم کرد. با صدای یه چیز اعصاب خورد کن از خواب پریدم. سرم رو سریع برگردوندم سمت صدا، دیدم زن عمو و پریسا با بهت دارن نگاهم می‌کنن. زن عمو با تعجب پرسید:

-وای پسر چی شد؟ چرا این طوری بیدار می‌شی؟!

به پریسا نگاه کردم که انگار حالش بهتر شده بود. اونم با چشمای گرد گفت:

-چه قدر خوابت سبکه!

نشستم و دستی به صورتم کشیدم و پرسیدم:

-صدای چی بود؟

پریسا گفت:

-صدای نایلون روی البوم بود.

بعد با ذوق ادامه داد:

-وای یاشا بچگی چه قدر بامزه بودی.

زن عمو هم خندید و گفت:

-این که چیزی نیست پریسا جان! یه عکس خیلی خوشگل داره که اگه ببینی.

بعد خندید.

مثل برق گرفته‌ها بهش نگاه کردم. فهمیدم کدوم عکس رو می‌گه! نشست و آلبوم رو ورق زد و پریسا با لبخند و کنجکاوی داشت نگاه می‌کرد.

سریع از روی تاج مبل پریدم سمت شون و آلبوم رو از دست شون قاپیدم. نمی‌دونم چرا می‌خواد اون فاجعه رو به پریسا نشون بده، خدایا شکره که از خواب پروندیم! با ناراحتی نگاهم کردن.

-وا پسر چرا این طوری می‌کنی؟! خب بچه بودی، چه اشکالی داره؟

همین طور که عقب عقب می‌رفتم و دنبال عکس بودم با کلافگی گفتم:

-تو امروز قصد ابروی من رو کردی انگار! اصلا اون عکس رو چرا هنوز نگه داشتی؟!

پریسا که انگار دیگه خیلی کنجکاو شده بود اومد طرفم و گفت:

-یاشا... بذار ببینم خب، یه کوچولو!

اون می‌اومد جلو و منم عقب عقب می‌رفتم و دنبال عکس بودم.

-راه نداره، بی‌خود اصرار نکن.

یهو دستش رو آورد که البوم رو بگیره که دستام رو بردم بالا. صداش دراومد.

!-!

همه‌ش روی نوک پا می‌پرید که ازم بگیره؛ برای حفظ ابروم هر کاری می‌کردم. همین‌طور که خیره‌ی البوم بودم حس کردم یه چیز نرمی توی پهلو هام فرو رفت. دستم شل شد و البوم رو گرفت و با خنده در رفت.

نه این‌که قلقلکم اومده باشه، از این‌که دستاش دوباره به بدنم خورد یه جوری شدم. صداش به گوشم خورد:

-ای جونم، نازی!

آروم خندید:

-چه شیطون بودی!

چشمام رو با حرص روی هم گذاشتم. شرفم رفت! آخه دیدن عکس یه پسر بچه که از پشت برهنه بود چه نازی داشت؟! به قیافه‌ی دوتاشون که ریز می‌خندیدن نگاه کردم. نمی‌دونم چی شد که پریسا این‌قدر راحت باهاش کنار اومد. دیگه اثری از غم تو صورتش نبود، همینم باعث شد لبم به خنده کش بیاد.

بعد از شام سیمکارت رو روی گوشیم انداختم. سریع چند تا پیام اومد که همه‌ش نوشته بود:

«یه تماس از دست رفته.»

از سعید بود، قاعدتا باید تا الان این سیمکارت رو می‌شکستم؛ اما...

شماره‌اش رو گرفتم.

-ای تو روحت بی‌معرفت! فلان فلان شده.

گوشم رو از گوشی فاصله دادم تا کر نشم.

-زبون به دهن بگیر! چه مرگته؟!

با حرص گفت:

-بذار بزخم کنار باهات کار دارم.

به عصبانیتش خندیدم. هوای خنکی که از پنجره می‌اومد رو خیلی دوست داشتم.

-الو یاشا؟

-جانم؟

-مرتیکه‌ی مزخرف! دلم نمیاد دیگه بهت فحش بدم، کجایی؟

اروم خندیدم:

-فکر می‌کنی ادرسم رو میدم کف دست یه سرگرد؟

-یاشا اذیت نکن داداش! می‌دونی چه قدر نگران تو و پریسا خانومم؟!

داداش گفتنش هر بار دلم رو زیر و رو می‌کنه.

-جامون خوبه، خیالت راحت باشه. از سرهنگ بگو، تصمیمش چیه؟

سعید پوفی کشید و گفت:

-فعلا دنبال مدارک نامرئی هستیم تا ببینیم خدا چی می‌خواد. یاشا...یه وقت کله خر

بازی در نیاری، این فرخ کسی نیست که بتونی تو خفا بکشیش!

حقیقت رو بهش گفتم:

-فعلا قصد انجام کاری ندارم، دارم روش فکر می‌کنم.

-اگه کمکی از دستم برمیاد حتما بگو.

-باشه، ممنون. پس فعلا!

صداش شاد شد.

-فعلا!

گوشی رو قطع کردم و سیمکارتش رو شکستم و از پنجره پرت کردم بیرون. صدای قدم‌هایی رو شنیدم و بعدش صدای پریسا رو:

-مزاحم خلوتت که نیستم؟

به صورتش که لبخند روش بود نگاه کردم:

-نه!

کمی کشیدم کنار تا اگه خواست بیاد کنار پنجره. اومد و با فاصله دستش رو روی لبه‌ی پنجره گذاشت. کمی سکوت شد.

-زن عموت... خیلی زن خوب و مهربونیه!

نگام به ستاره‌ها بود.

-اره، ذاتش مهربونه. خیلی هم تو بی‌ابرو کردن من تبحر داره.

اروم خندید، من هم لبخند زدم.

-باور کن خیلی عکس نازی بود.

دوباره خندید، یه لبخند زدم.

-چه خوب که این قدر راحت کنار اومدی؛ حتی فکرش هم نمی‌کردم این دختر که جز گریه
کاره دیگه‌ای هم بلد نیست امروز بخنده!

پریسا با تخیسی گفت:

-اتفاقا یه کاریا بلدم که تو توی خواب می‌بینی!

بعد با ناراحتی گفت:

-ظهری خواب پدرم رو دیدم. می‌گفت تو آرامشه، دیگه غم و نگرانی نداره. صورتش
خیلی شاد بود و این من رو آروم می‌کنه؛ چون تا وقتی زنده بود خرواری غم و غصه و
نگرانی رو دوشش بود.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. صدایش غمگین بود؛ اما... لبخند روی لبش بود. عجیب
شده بود! خوب شد کنار پنجره بودم و این باد خنک تو صورتم میزد؛ چون یهو گرم شد.
-خدا رحمتش کنه.

-ممنون.

دوباره کمی سکوت شد، یهو انگار یه برق گرفتش.

-اها... یا شا؟ فضولی نیست اگه بپرسم.... چه طور شد که با سرهنگ همکاری کردی؟ اخه
شما ذاتا علیه هم هستین، نه؟

-تو که فضولی رو از حد گذروندی؛ ولی این یه بار رو استثنا قائل میشم.

با ناراحتی روش رو برگردوند و گفت:

-فضول خودتی، اصلا نگو!

بلافاصله گفتم:

-باشه.

داشت از کنجاوی می‌ترکید. توی دلم به لب جویدنا و این پا و اون پا کردناش قهقهه می‌زدم. بعد کمی سکوت پاش رو روی زمین کوبید و با ناراحتی گفت:

-بگو دیگه!

نتونستم این بار جلوی خندهم رو بگیرم، اون هم خندید. به تاریکی شب خیره شدم و یه سال پیش رو به یاد اوردم.

(راوی)

(یک سال قبل)

دود ناشی از شلیک گلوله در سیاهی شب بدجور توی ذوق می‌زد. اسلحه را پرت کرد سمت جسد و دستی به موهای خوش فرم و نسبتا بلندش کشید. بعد از گرفتن عکس، بدون نگاه مجدد به جسد آن پیر خرفت از اتاق بیرون رفت. جمعیت در سالن با ریتم اهنگ بالا و پایین می‌رفتند. همه جا پر بود از دود و مردم. ظرف شرابی از روی سینی برداشت و تا ته سر کشید و از بین جمعیت با خونسردی بیرون رفت.

لیوان خالی را دست پیشخدمت داد و کراواتش را شل کرد. برق درخشش آن زمردهای سبز بی‌رحم مثل چشمان ببر در تاریکی نمایان بود.

سوار ماشینش شد و از منطقه‌ی عملیاتش خارج شد. با ذهن خالی فقط رانندگی می‌کرد. صدای گوشی‌اش بلند شد، بدون نگاه به صفحه‌ی گوشی‌اش تماس را وصل کرد.

-خب؟

یاشا پاسخ داد:

-تموم شد!

-خوبه، بیا به این آدرس...

تلفن را قطع کرد و به سمت مقصد روند. تا الان حتما فهمیده بودن که خسرو کشته شده و مهمانی از هم پاشیده. به ادرس که در خارج شهر بود رسید، ماسک سیاهش را به صورت زد. به هیچ مشتری چهره‌اش را نشان نداده بود. کت سرمه‌ای تیره‌اش را درآورد. جلیقه‌ی خوش دوختش جذاب‌ترش می‌کرد. مشتری‌اش از مقابل با چمدان متوسط مشکی جلو آمد، پوزخندی به لب داشت. با صدای دورگه‌اش رو به پیمانکاری که ماهرانه سد باندهای رقیب را از بین می‌برد گفت:

-خبر و مدرک رو، رو کن.

عکس جسد را مقابلش گرفت و به ماشینش تکیه زد. پوزخند مشتری بیشتر شد.

-افرین، کاربلدی! اقا خیلی خوشحال می‌شه اگه بفهمه رقیبش مرده، بیا اینم جایزه‌ات!

بی‌هیچ حرفی چمدان را گرفت و روی کاپوت ماشین نشست. دقیق بود، تراول‌ها و دلارها! در چمدان را بست. مرد باز هم این قاتل مجهول را مخاطب قرار داد:

-اقا گفت که بهت پیشنهاد بدم که تو با...

صدای بمش مشتری را متوقف کرد.

-من واسه هیچ بانندی کار نمی‌کنم.

چمدان را برداشت و سوارشد. کمی که از آنجا دور شد ماسکش را برداشت. جلوی موهایش را با چهار انگشت کنار زد. لازم بود که همیشه شیک و جذاب و خوش چهره باشد؛ چون اکثر ماموریت‌هایش به مهمانی بود و این برای خیلی‌ها اغواگرانه بود.

انتهای چشمانش غم بود، غم از دست دادن یک عزیز که انگیزه‌ی سنگ دل بودنش را دو چندان می‌کرد. تا خانه‌اش به موسیقی گوش می‌داد، موسیقی که صدای زن با غم خاصی همراهی‌اش می‌کرد.

به نزدیک آن خانه باغ رسید، جایی که آرامش می‌کرد. با دو بوق پشت سر هم، باغبان پیر در را باز کرد؛ اما صورت چروکش مثل همیشه آرام نبود؛ بلکه اضطراب در دو دو زدن چشم‌هایش نمایان بود.

یاشا فهمید خبری در راه است. ماشین را پارک کرد و کتش را روی دستش گذاشت و با نیم نگاهی به آن چشم‌های اشفته به سمت خانه رفت. پوزخندی بر لبش بود. با خونسردی در را گشود. نیازی به نقاب نداشت؛ چون هرکه هست یا با دست پر آمده و قانعش می‌کند یا زنده بیرون نخواهد رفت!

از راهر رو عبور کرد. سرش پایین بود، پوزخندش وسعت گرفت. درحالی که دکمه‌های جلیقه‌اش را باز می‌کرد گفت:

-یادم نمیاد مهمون دعوت کرده باشم.

صدای میانسالی که برایش آشنا بود گفت:

-می‌دونم؛ چون می‌دونستم دعوت نمی‌کنی ناچار خودم اومدم تو!

یاشا نگاهش کرد و جدی گفت:

-از اومدن ناگهانیت اصلا خوشم نیومد اقا محمد! این که دوست نزدیک عموم هستی باعث نمیشه راحت از این موضوع بگذرم، مگه این که یه دلیل محکم داشته باشی.

محمد لبخندی زد:

-واقعا از نریمان هیچی یاد نگرفتی.

از شنیدن اسم عمویش کلافه شد.

-برو سر اصل مطلب.

سپس با گره کرواتش مشغول شد. محمد کمی روی مبل جابه جا شد و گفت:

-اومدم ازت درخواست کمک کنم.

کراوات را روی میز کوچک کنار ایینه گذاشت و دستش را در موهای لختش به حرکت درآورد.

-کمک از من؟! جالبه! تا جایی که می‌دونم برادرای پلیس از من خوش شون نمیا!

-آره؛ در واقع به توانایی‌های تو برای نفوذ تو یه باند خلافکار حرفه‌ای نیاز داریم.

-چرا فکر کردی کمکت می‌کنم؟!

محمد دستی به محاسن خاکستریش کشید و با صدای آرامتری گفت:

-چون هوش و ذکاوتت تا الان تو رو مخفی نگه داشته؛ چون تو انگیزه داری! انگیزه‌ی انتقام برادر خدایبامرزت.

به این جا که رسید نگاهش روی ایینه ثابت ماند. نگاهش را از ایینه گرفت و صورتش درهمش را به محمد دوخت.

-واضح‌تر بگو!

-ما با چندتا نفوذی و جاسوس ناکام درمورد فرخ و باندش تحقیق کردیم که اتفاقی با مرگ هادی مرتبط شد. متوجه شدیم که هادی چند ماهی برای باند فرخ کار می‌کرد؛ چون رانندگی‌اش عالی بود جزو انتقال دهنده‌های سریع فرخ بود و ظاهراً به مواد اعتیاد پیدا کرده بود به حدی که به جای حقوق فقط مواد می‌خواست!

برای این‌که زمین نخورد به دیوار تکیه کرد.

-تا این‌که یه روز در اثر بی‌دقتی به یه کامیون برخورد می‌کنه و...

با صورت نیمه‌چروکش به یاشا خیره شد.

-ما هدفمون با هم مشترکه یاشا! کاری که تو می‌کنی کشتن خلافاکارهاییه که با هم اختلاف دارن یا می‌خوان هم دیگه رو از سرراهشون بردارن؛ ولی این با قانون جور در نییاد و جزای خودش رو داره! اگه ما رو تو این راه کمک کنی من بهت قول میدم که تمام جرایمت رو بهت ببخشن، نظرت چیه؟!

یاشا چشمای بی‌فروغش رو به پنجره دوخته بود.

-فرخ، ها؟

-آره.

دستانش را گره کرد.

-خودم می‌کشمش، نیازی به این همه دردسر نیست.

محمد از رو مبل بلند شد و نزدیکش رفت.

-لازمه قبل از تصمیم گیری یه چیزایی بدونی؛ مثلا این که فرخ هیچ وقت از خونه اش بیرون نمیره، جاییه که تماما محافظت میشه! پس کشتن از راه دور رو باید فراموش کنی؛ فقط نفوذ باقی می‌مونه که می‌تونی روی ما حساب کنی.

یاشا کلافه بود. نمی‌دانست جریان مرگ برادرش از این قرار بوده! به سمت شیشه‌ی مش-روب روی میز رفت و کمی از آن را سر کشید؛ شاید مستی کمی از این غم را کم کند و محمد با افسوس به این مرد جوان که با جوانیش چه کرده و چه می‌کند چشم دوخت. چند قلب دیگر خورد؛ اما از غمش کم نشد. بلند شد و شیشه را به دیوار کوبید و در ذهنش گفت:

_تقلیبه!

سپس سرش را در دست گرفت. محمد با حس پدران‌اش نزدیکش رفت و دستش را روی شان‌اش گذاشت.

-تصمیم با خودته. تنهات می‌ذارم تا راحت‌تر فکر کنی.

چند ضربه به شان‌اش زد و با گذاشتن شماره تلفنش بر روی میز خانه را ترک کرد. تصمیمش را همان لحظه گرفته بود؛ اما توان بیان‌ش را نداشت. در محل قرار با سرهنگ رضایی ملاقات کرد و همین‌طور با شخصی که قرار بود همکاری‌اش باشد به اسم سرگرد سعید سلطانی!

شاید قشنگ‌ترین نکته‌ی این بازی آشنایی با سعید بود. کسی که از لحاظ ظاهری و رفتاری به هادی‌اش شبیه بود. تمام نقشه توسط شخصی گفته شد و آغاز جریان از این‌جا بود که ان دو باید در باند جمشید کسی که بادیگارد و محافظ برای خلافکارها پرورش می‌داد نفوذ کنند.

به خانه باغش برگشت، مقابل آینه ایستاد. به صورت خوش فرم و با نفوذش نگاه کرد. به این چهره‌ی شیک نیازی نداشت. چنگی به موهایش زد و همه را جلو آورد. قیچی را برداشت و موهای لخت و سیاهش را به لبه‌های قیچی سپرد؛ کوتاه کوتاه، ساده و خشن! دوباره به آینه نگاه کرد.

حس کرد چهره‌اش اصلا خشونت لازم را ندارد، پس لبه‌ی قیچی را روی گونه‌اش گذاشت و تا نزدیکی لبش خراش داد که خون از آن جاری شد، حسابی شبیه لات‌ها و افراد لاابالی شده بود!

مطمئن بود که این زخم تا زمانی که اعتماد جمشید را جلب کنند روی صورتش باقی خواهد ماند؛ پس از آن با سعید با چند امتحان رزمی به چشم جمشید آمدند و پذیرفته شدن و توسط شخصی به نام عطار یکی از زیر دست‌های دور فرخ خریداری شدند. هر روز که می‌گذشت حس حمایت و نزدیکی سعید و یاشا بهم بیشتر می‌شد و آن زمان که سعید با یکی از گردن کلفت‌ها درگیر شد یاشا لحظه‌ای هادی برادرش مقابل چشمانش نقش بست و هم‌چون ببر وحشی به قصد کشت به آن مرد حمله کرد. زخم خورده بود و افسار بریده!

خودش هم توان کنترل خودش را نداشت تا این‌که به دست سعید متوقف شد. عطار با دیدن این همه بی‌رحمی و البته ذهن و هوش بالای یاشا که قبلا شاهدش بوده، لبخندی به لب آورد و یاشا را در رأس بادیگارد هایش گذاشت.

تمام این جریان‌ها در طی یک‌سال اتفاق افتاد!

(پریسا)

با شنیدن ماجراش تازه فهمیدم که انگیزه ادم رو تا کجا می‌کشونه. حس می‌کردم خیلی بی‌مصرفم! یاشا برای انتقام برادرش خودش رو تا نهایت خطر کشونده بود و من با دو دو تا چهارتای ساده‌ی خودم می‌خوام انتقام پدرم رو بگیرم. هه! احمقانه‌ست! از خودم متنفر شدم. به نیم‌رخ خیره به مهتابش نگاه کردم.

نمی‌دونستم چی بگم. یهو صدای مریم خانوم از پشت سرمون بلند شد.

-اخی! هیچی مثل حموم ادم رو سبک نمی‌کنه.

به صورت سفیدش نگاه کردم و لبخند زدم. من و یاشا بهش عافیت گفتیم:

-عافیت باشه.

-سلامت باشین!

بعد با قدم‌های اروم رفت تو اتاقش. یاشا نگاه ملایمی به من انداخت و گفت:

-تو هم برو بخواب. امشب میرم و وقتی عموت برگشت میام دنبالت. اگر هم نه، زن عمو از خدایه که یه هم صحبتی مثل تو داشته باشه!

با استرس نگاهم رو از چشمای سبزش به لباسش دوختم. از گفتنش مضطرب بودم؛ ولی باید می‌گفتم:

-میگم... یاشا...

همون‌طور که به سمت یخچال می‌رفت گفت:

-بله؟

بطری اب رو گرفت و سر کشید.

-میشه من هم تو دستگیری فرخ کمک کنم؟!

چشماش گرد شد. بطری رو سریع پایین آورد و چشماش رو محکم روی هم فشار داد. نزدیک بود اب به گلوش بپره! منم با استرس از این که الان منفجر شه نگاهش می‌کردم. با چشمای سرخ و انگشت اشاره‌اش دهن باز کرد که من رو بشوره؛ اما منصرف شد! نفسش رو بیرون داد و رفت روی مبل.

ای خدا! خودش رو کلا به نشنیدن زد، ولی من مصمم بودم. یه روزه که دارم روش فکر می‌کنم. رفتم سمتش.

-یاشا؟

-بسه پریسا، نمی‌خوام بشنوم!

دروغ چرا؟! ترسیدم دوباره تکرار کنم. این ادم تعادل نداره؛ ولی منم نباید کم بیارم. رفتم روی مبل روبه‌روی نشستم و مستقیم نگاهش کردم. داشت مثلا تلویزیون می‌دید!

-این حق منه!

صدای تلویزیون رو در کمال تخیسی بالا زد. اوف! اصلا نمی‌ذاره حرف بزنم. اخماشم توی هم بود. خلاصه تا شب هم ممانعت می‌کرد. واسه‌اش چایی بردم، همین که تشکر کرد منم جرئت پیدا کردم، دهن باز کردم که بگم؛ اما سریع گفت:

-نه یعنی نه!

نه توضیحی، نه هیچی؛ فقط نه! با قهر روم رو ازش گرفتم و پاشدم رفتم توی اتاق. امشب می‌رفت و دیگه معلوم نبود کی می‌بینمش. می‌خواستم سرم رو بکوبم توی دیوار! یاشا تنها راهی که بود می‌تونستم انتقام پدر عزیزم رو بگیرم از کسی که باعث و بانی نابودی زندگی ما بود! ای کاش به سعید می‌گفتم نه به این میر غضب. می‌دونم نگران جون و سلامتی منم؛ اما بهتر بود حداقل حرفام رو بشنوه.

روی تخت نشستم و با دستام ور می‌رفتم. ازش دلخور بودم. حدودا یه ربع تو اتاق بودم و داشتم فکر می‌کردم که صدای یاشا رو شنیدم.

-خب دیگه، من میرم.

مریم خانوم هم با ناراحتی جواب داد:

-کاش می‌موندی پسرم.

-خیلی کار دارم، بعدا بهتون سر می‌زنم.

زشت بود اگه نرم بدرقه‌اش، با همون کام تلخم شال رو محکم کردم و رفتم بیرون. داشت می‌رفت سمت جاکفشی. از صدای در برگشت و نگاهم کرد. چشمام رو از یاشا منحرف کردم و به در و دیوار دوختم. ناراحتی توی صدام کاملا مشخص بود:

-ممنون بابت همه چی!

فهمید دلخورم. خواست چیزی بگه که منصرف شد و فقط گفت:

-کاری نکردم.

وقتی دید حرفی نمی‌زنم با یه خداحافظ به من و مریم خانوم از خونه بیرون رفت. از رفتنش خیلی دلم گرفت، حس دل تنگی....حس دور شدن از یک دوست نزدیک، حس دور شدن از تنها حامی باقی مونده! مریم خانوم هم با چهره‌ی غمگین در رو بست و اومد سمتم.

-حالا معلوم نیست کی برگرده، همیشه همین‌طوره.

دستش رو گرفتم و لبخندی به صورت مهربونش زدم:

-نگران نباشین، اون هر جا که بره تمام ذکر و فکرش پیش شماست. این رو از مدتی که شناختمش فهمیدم.

لبخند محزونی زد.

دو روز گذشت.

مریم خانوم خیلی مهربونه. به هزار مکافات راضیش کردم که برم بیرون. سر به زیر واسه خودم قدم می‌زدم. به این فکر می‌کردم که دیگه کسی بهم نمیگه نرو، خطرناکه، زود برگرد و.... حالا می‌فهمم نداشتن کسی که واسه امنیتت بهت گیر بده چه قدر بده!

تو عابر پیاده به ویتترین‌ها نگاه می‌کردم. خیلی از اپارتمان دور نمی‌شدم، چون به قول یاشا خان ممکنه سراغم بیان. تو دلم به این همه حساسیتش پوزخند زدم، اخه من به چه کارشون میام؟

مردم میان از کنارم رد می‌شن، پسرا تیکه می‌اندازن، دخترا معمولی نگاه می‌کنن. هیچکی نمی‌دونه توی دل بقیه چی می‌گذره. منم نمی‌دونم توی دل یاشا چه خبره، نمی‌دونم کجاست... چیکار می‌کنه؟! هنوزم نمی‌تونم باور کنم که سجاد مرده، به توصیه‌ی یاشا سیمکارتم رو شکستم و این‌طوری کل ارتباطم با سمانه قطع شد، خیلی دل تنگشم! بعد از اون اتفاق نمی‌دونم چی به سرشون اومد، چه طور برگشتن؟ نمی‌دونم.

روی صندلی پارک نشستم. به مردم نگاه می‌کردم. ته دلم یه حس شجاعت ریشه زده بود، حسی که میگفت مال و اموات رو از دست فرخ بیرون بکش، انتقام پدرت رو بگیر، زندگیت رو پس بگیر.

هوف! باید با یاشا حرف بزnm؛ ولی نمی‌دونم چه‌طوری. توضیح دادن واسه دیوار خیلی راحت‌تر از یاشاست! خم شدم و ارنجم رو گذاشتم روی پاهام و چونه‌ام رو روی دستام گذاشتم و به مردم نگاه میکردم. بچه، پسر، پیرزن، زن، پیرمرد، مرد، دخ... دوباره به مرد نگاه کردم. اون هم داشت من رو نگاه می‌کرد. همین‌که دید نگاهش می‌کنم نگاهش رو به اطراف داد.

اون طرف خیابون، مقابل من ایستاده بود. خب لابد اون هم مثل من از بیکاری مردم رو دید می‌زنه! دوباره به دور و برم نگاه کردم، به دختر و پسری که جیک تو جیک هم بودن. چه سرخوش بودن، خنده‌های پر از طنز دختربعد از حرفای پسر باعث شد منم لبخند بزnm.

زندگی همیشه لذت نیست، همیشه خوشی نیست، همیشه حوادث و اتفاقات در کمینه! یهو به خودت می‌ای می‌بینی وسط عیش و نوش یه اتفاق مثل مهمان سر زده پشت دره؛ ولی چه‌قدر خوبه که تو این بازی سرنوشت کسی کنارت باشه، کسی که اگه افتادی دوباره دستت رو بگیره و با لبخند بهت امید بده که نترس من کنارتm!

صاف ایستادم. دیگه خورشید رو به غروب کردن بود. اتفاقی نگاهی به اون طرف خیابون انداختم و دیدم اون مرد هنوز همون جاست و داره من رو دید می‌زنه، ترسیدم. حس خطر مثل الارم توی وجودم پیچید. کیفم رو چنگ زدم و به راه افتادم. عابر پیاده شلوغ بود. سرم رو اروم برگردوندم و پشتم رو دیدم، داشت دنبال می‌اومد! قلبم اومد توی دهنم. چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ وای خدا!

سعی می‌کردم خودم رو توی جمعیت گم و گور کنم؛ ولی نشد، اون پیدام می‌کرد. شک نداشتم که دنبال منه. حالم آشفته بود. این رو حتی مردمی که از کنارم رد می‌شدن می‌فهمیدن. کم کم داشتم ناامید می‌شدم. چیزی نمونده، بیچاره شدم!

-پریسا خانوم؟

چنان سرم رو بلند کردم سمت صدا که رگ به رگ شدم. خدایا شکرت! سعید بود. سریع رفتم سمتش که کمی جلوتر بود و با صدای لرزون گفتم:

-اقا سعید...کمکم کن!

با نگرانی نگاهم کرد. چشمای قهوه‌ایش روی صورت رنگ پریده‌ام در گردش بود، با اخم پرسید:

-چرا این قدر رنگت پریده؟ داری می‌لرزی! حالت خوبه؟ چی شده؟

با همون اشفتگی گفتم:

-یکی داره تعقیب می‌کنه. از خیابون پایین تا این جا دنبالمه.

با چشم به پشتم اشاره دادم. سعید کمی مکث کرد و بدون این‌که به پشتم نگاه کنه بهم گفت که دنبالش برم. رفت روی خیابون و من رو به سمت ماشینش هدایت کرد. اروم نگاهی به اون سمت انداختم، نبود. نتونستم ببینمش! سوار شدم و از ترس دستام رو توی هم تگون می‌دادم. سعید با اخم از ایینه پشت رو نگاه می‌کرد. نمی‌دونم خدا چه طوری این فرشته‌ی نجات رو جلوم ظاهر کرد!

-من رو...چه طوری پیدا کردی؟

سعید دستی به موهای خرمایش کشید و گفت:

-یاشا باهام تماس گرفت. آدرس تو رو بهم داد، وقتی رفتم دم خونه، یه پیرزن گفت که خونه نیستی و رفتی توی خیابون لاله واسه قدم زدن. داشتم می‌اومد اون جا که اتفاقی دیدمت. اخه دختر چرا همین طوری راه میفتی توی خیابون؟ تو هم جای خواهرمی، کلی نگرانت شدم! هنوز اوضاع امن نشده. حالا حالت چه طوره؟

خدا شانس داشتن خواهر و برادر رو به من نداده بود؛ واسه همین از شنیدن حرف سعید دلم کلی اروم گرفت. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. با لبخند گفتم:

-من خوبم، فکر نمی‌کردم دنبال باشن. خیلی خوشحالم که توی این وضعیت دیدمت. داشتم سخته می‌کردم!

حالا ضربان قلبم منظم بود و احساس امنیت می‌کردم. سعید با لحن شوخ تبعش سعی داشت جو رو اروم کنه.

-هه! اخه مگه من می‌ذارم آبجیم رو زرتی توی کیسه بندازن و بیرن؟ ها؟ تا من رو داری غم نداری.

لبخند زدم. واقعا اروم شدم، نفسم هم اروم‌تر شد.

-یاشا چرا تو رو فرستاده دنبالم؟

-اومدم ببینم مشکلی، کم و کسری چیزی نداری؟ با این وضع دیگه نمی‌تونم برگردی اون‌جا! عموت برنگشته؟

به تیر چراغ‌هایی که به سرعت از کنارم رد می‌شدن نگاه کردم و جدی گفتم:

-من نمیرم پیش محمدرضا.

متعجب شد و با مهربونی پرسید:

-چرا؟ مشکلی داره؟

-نه؛ تا وقتی انتقام پدرم رو از فرخ نگیرم، نمی‌تونم یه زندگی جدید شروع کنم.

می‌خواست با ارامش بهم بفهمونه:

-بین پریسا جان... اصلا به فرخ فکر نکن! من بابت پدرت متاسفم، خدا بیامرزدش؛ ولی تو باید با این موضوع کنار بیای. زندگی رو بکن، مطمئنم این خواسته‌ی پدرت هست. سعید چه می‌دونست زندگی من پدرم بود؟! حس می‌کردم حقم رو با پستی ازم گرفتن، زندگی رو کندن و بردن! نمی‌تونستم چشم پوشی کنم. با تمام جدیتی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

-من تصمیمم رو گرفتم. می‌دونم یاشا می‌خواد یه کارایی بکنه. می‌خوام کمکش کنم؛ هر چند ناچیز! اگه یه سهم کوچیکی از نابودی فرخ داشته باشم هم بسمه!
کلافه شد:

-اخه می‌خوای چیکار کنی؟! من خودم هم نمی‌دونم اون کجاست و چیکار می‌کنه، دیگه فکرشم نکن.

کمی صدام رو بالا بردم و گفتم:

-نمی‌تونم؛ همه چیزم رو ازم گرفته! چی از من مونده به جز این دوتا استخون متحرک؟! من نمی‌تونم از فکرش بیرون بیام؛ حتی حاضرم جونم رو بدم فقط فرخ قصاص شه. من فکرام رو کردم، اگه شما کمک نکنین خودم دست به کار می‌شم.

نمی‌دونم این جمله‌ی آخر رو از کجا آوردم! اخه می‌خواستم چیکار کنم تنهایی؟ هرچی که هست نباید عقب بکشم! کمی سکوت شد.

-باشه عزیز من اروم باش. یه فکری می‌کنیم، حالا...

صدای گوشیش مانع ادامه‌ی حرفش شد. به صفحه نگاه کرد:

-بیا، خودشه!

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و تلفن رو جواب داد:

-الو یا شا؟ اره پیشه منه؛ ولی یکی دنبالش بود. مطمئن نیستم، خودت چه فکری می‌کنی؟! اره دقیقا! حالش خوبه، بنده خدا خیلی ترسیده بود. نه نمی‌خواه بره اون جا!

سعید نگاهم کرد و گفت:

-میگه لج نکن و برو خونهی عموت.

من با تخرسی گفتم:

-من ... اون جا ... نمی‌رم.

سعید هم به یا شا گفت:

-میگه من اون جا نمی‌رم.

بعد دوباره نگام کرد و گفت:

-می‌گه ... ای بابا بیا گوشی رو بگیر و باهش حرف بزن، شما حالا حالاها درگیرین!

گوشی رو ازش گرفتم. صدای عصبیش توی تلفن پیچید:

-پرپسا بازیت گرفته؟ نمی‌رم دیگه چه صیغه‌ایه؟

اخ دلم براش تنگ شده بود؛ ولی مثل خودش گفتم:

-می‌خوای من رو بفرستی اون جا که چی؟ من تا مرگ فرخ رو نبینم نمی‌تونم اروم باشم!

انگار توی یه محوطه‌ی باز بود؛ چون صدای باد و خش خش پاهاش رو می‌شنیدم.

-اگه کشتن فرخ کارِ راحتی بود که تا حالا صد بار کشته بودنش! ما خودمون هم توی کارش موندیم، اون وقت تو می‌خوای چیکار کنی این وسط؟! برو پیش محمدرضا و این ماجرا رو فراموش کن.

انگار توی گلوم یه قلوه سنگ گیر کرده بود، با این حال گفتم:

-می‌دونی چیه؟ من نمی‌تونم بیخیال ماجرا بشم، اگرم تا حالا دیونه نشدم به خاطر اینکه که یه امید واسه گرفتن انتقام پدرم دارم. قضیه‌ی تو هم همینه؛ چون می‌دونی یه روز فرخ رو نابود می‌کنی این طوری سرپایی؛ وگرنه خیلی وقت پیش داغون می‌شدی! یاشا مظفری؛ بابت تمام کارایی که برام انجام دادی ازت ممنونم. تا این جاش هم بیشتر از قولت پیش رفتی! دیگه مزاحمت نمی‌شم، تو وظیفه‌ات رو انجام دادی، خداحافظ!

تماس رو قطع کردم. حالا سنگ کمی توی گلوم جابه جا شد و تونستم گریه کنم. سعید با سردرگمی نگام می‌کرد. همه‌ش می‌خواست یه چیزی بگه و دلداریم بده؛ ولی منصرف می‌شد، تا این‌که اروم گفت:

-میرم برات یه ابمیوه بگیرم.

پیاده شد و رفت سمت مغازه. ای کاش سجاد اون ماشه‌ی لعنتی رو زودتر می‌کشید و راحت می‌کرد! حالا کدوم قبرستونی باید می‌رفتم؟ یاشا هم طفلک نمی‌تونه همه‌ش بالای سرم باشه! چه قدر به اون نصیحت‌های انگیزشی و روحیه دهیش نیاز داشتم. ای کاش جای دختر، یه پسر بودم! اون وقت می‌رفتم یه جا کارگری و یه گوشه موشه‌ای توی خیابون می‌کپیدم و اویزون دیگران نمی‌شدم.

سعید از مغازه بیرون اومد و به سمت ماشین راه افتاد. همین‌که خواست در ماشین رو باز کنه گوشیش زنگ خورد، ایستاد و جواب داد. اروم حرف میزد. وقتی تماس رو قطع

کرد با خوشحالی سوار شد و نایلون رو گذاشت توی بغلم. متعجب و کنجکاوانه نگاهش کردم. ماشین رو روشن کردو رو به من گفت:

-یاشا بود، گفت که بریم به این ادرس. احتمالا خونهی خودشه!

خندید و ادامه داد:

-چی به سر این پسر اوردی که جاش رو لو داد به یه سرگرد؟

بازهم خندید، من عین مونگلا نگاهش می‌کردم؛ یعنی می‌خوایم بریم خونهی یاشا؟! الان از خوشی و استرس خفه می‌شم! اروم پرسیدم:

-یعنی...

با خبثت گفت:

-یعنی یه قدم اومدی جلو! به این می‌گن سیاست زنانه، افرین...دمت گرم!

نفهمیدم چرا داره تحسینم می‌کنه! مگه من چی گفته بودم؟ من فقط از یاشا تشکر و خداحافظی کردم، کاری نکردم که...

سعید رو با عالم خوشش تنها گذاشتم و به پنجره خیره شدم. به ادمای جدید زندگیم فکر کردم. سرگرد سعید سلطانی، مریم خانوم، یاشا مظفری، دلسوزترین کسایی که بعد از پدرم هوام رو داشتن؛ راستی مریم خانوم!

-اقا سعید میشه با گوشیت یه زنگ به مریم خانوم بزنم؟ طفلی الان کلی نگرانم شده!

-اره حتما!

بهش زنگ زدم، بنده خدا نگرانم شده بود. بهش گفتم که سعید برادرمه و اومده دنبالم. از زحماتش تشکر کردم. حالا تمرکز روی یاشا بود. این‌که چه رفتاری باهام داره. اوف!

خدا به خیر کنه. سعید موقع رانندگی با خودش لبخند می‌زد و یه نیم نگاهی هم به من می‌انداخت. نمی‌دونم کارم درسته که دارم به سعید و یاشا اعتماد می‌کنم.

کمی ترسیدم؛ ولی بعد به خودم نحبیب زدم که این سعیده! کسی که من رو مثل خواهرش می‌دونه، دیگری هم یاشاست. کسی که همیشه نگرانم بود و مواظبمه؛ پس مشکلی نیست. خدایا نفر چهارم تویی، به تو توکل می‌کنم! اگه بگم کف دست عرق کرده بود از استرس دروغ نگفتم. به خصوص وقتایی که سعید می‌گفت:

-نزدیک شدیم، داریم می‌رسیم، دیگه چیزی نمونده!

به خونه باغ‌های متروکه و درندشت نگاه می‌کردم. این‌جا کجاست دیگه؟! قشنگه؛ ولی یاشا رو چه به باغبونی اخه؟!

با توقف ماشین کنار یه باغ که شاخه‌های انگور از در و دیوارش اویزون بود یخ کردم. به خدا اگه یاشا به خواد عصبانی شه یا سرم داد بزنه فرار می‌کنم. اصلا کشش دعوا اونم جلوی سعید رو ندارم. سعید برگشت سمتم و خواست بگه پیاده شو که....

-پریسا؟ چرا عین میت شدی دختر؟ اها!

با لبخند ادامه داد:

-نترس ابجی کوچیکه، خودم پیشتم. با این‌که یاشا عین عزرائیله؛ ولی دیگه اون قدرام خر نیست که.... بیا بریم و فکرای بی‌خود نکن.

با یه بسم الله پیاده شدم و جلوی در سفید ایستادم. سعید یه سنگ برداشت و افتاد به جون در. خنده‌ام گرفت، می‌خواست یاشا رو کلافه کنه. با سنگ، با دست، با لگد؛ حتی خودش هم می‌خندید.

-چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

با صدای پیرمرد سعید متعجب از حرکت ایستاد.

-یا امامزاده جبروت! نکنه اشتباه اومدیم؟ پریسا بدو در ریم.

با خنده گفتم:

-چی؟

-بیا الان خونمون رو می‌ریزن!

همین رو که گفت در باز شد و یه پیرمرد عصبانی در رو باز کرد. با چشمای اتیشی یه نگاه به من، بعد زل زد به سعید. سعید بنده خدا زهر ترک شده بود! اون پیرمرد شبیه زامبیا شده بود از خشم! سعید سعی کرد خودش رو معقول نشون بده و گفت:

-ام...منزل آقای مظفری؟

پیرمرد همون طور که چشم از سعید برنمی‌داشت کنار رفت و در رو بیشتر باز کرد. سعید هم مشکوک زل زد بهش، تا وقتی رفتیم تو داشتن هم رو نگاه می‌کردن. اخرش سعید روش رو برگردوند و رفتیم تو.

-حس کردم بابایِ بابایِ بابام از گور بیدار شده!

خندیدم؛ ولی دلم اشوب بود! از بین درختا رفتیم، هوا هم تاریک بود. همه‌چی مثل یه سایه‌ی خوفناک بود. اگه سعید کنارم نبود امکان نداشت داخل شم. عجب جای درندستی بود؛ پر از درخت، یه خونه‌ی یک طبقه ته باغ بود. این رو از نور کم‌رنگ انتهای باغ فهمیدم.

-اصلا فکرشم نمی‌کردم یه ادم این قدر روحیش مخوف باشه! این چیه اخه؟ مثل کلبه‌ی وحشته! حیف که مردم و زشته جیغ بزنم، تو جای من این کار رو بکن.

بلند خندیدم. اینا رو می‌گفت تا من بیشتر احساس راحتی کنم و نترسم و واقعا بهترم شدم. رسیدیم به خونه، یه خونه‌ی دراز و یه طبقه. سقفش بلند بود؛ اما مشخص بود که یه طبقه‌ست! در رو باز کردیم و اول سعید بعد من. سعید بلند گفت:

-یاالله! صاحب خونه؟

-بیاین تو!

صدای یاشا از ناکجا می‌اومد، صدای بم همیشگی‌ش! از راهروی بلند رفتیم تو و رسیدیم به یه سالن بزرگ که چند تا پله می‌خورد که بری قسمت پذیرایی. دهنم باز مونده بود. عجیب‌ترین خونه‌ای بود که تا حالا دیدم!

صدای قدماش اومد، بعدشم خودش. با لباسای مرتب و راحتی؛ تیشرت استین کوتاه، شلوار معمولی، در اخر چهره‌ای که هیچ چیز نمی‌شد از چشماش خوند. صورت اصلاح شده، موهایی که نسبت به دوماه پیش وقتی که اولین بار دیدمش بلندتر شده بود؛ ولی اخم‌ها طبق معمول درهم.

-چرا خشک‌تون زده؟ بیاین تو دیگه!

تازه فهمیدم سعید هم مثل من خشکش زده؛ البته اون به خونه، من به یاشا. سعید رفت سمت مبل و منم همین‌طور. سعید با پوزخند گفت:

-چه قدر زود وا دادی مظفری! اخرش جات رو پیدا کردم، چی شد؟ یهو لو دادی!

تو اشپزخونه بود. تا کمر مشخص بود و پشتش به ما، داشت شربت آماده می‌کرد انگار. باز همون خالکوبی نامعلوم که فقط دو سه سانت ازش مشخص بود. یاشا گفت:

-همه‌ش به لطف لجبازی خانومیه که کنارت نشسته!

جبهه گرفتم، با این که خیلی ازش خوشم می‌اومد؛ ولی نمی‌ذاشتم باز سرم غر بزنه. سرش رو به سمت ما چرخوند، وقتی لبخند گرمش رو روی خودم دیدم وا رفتم! لبخندش یعنی این حرفش یه شروع دوستانه‌ست! گرم شد، خاک تو سرم! نزدیک بود پیرم بهش، قضاوت غلط یعنی این! توی یه دستش سینی و توی دست دیگه‌اش یه سری شیرینی. اومد و گذاشت روی میز، خودشم رو به روی ما نشست. آروم ازش تشکر کردم.

-مرسی!

سعید گفت:

-خجالت زدهم کردی، من اگه جای تو بودم تا حالا تو شپش غرق بودم. اونم توی یه همچین باگی!

-خدا رو شکر جای من نیستی.

یاشا نگاهم کرد و آروم پرسید:

-حالت چه‌طوره؟

خاک تو سرم؛ حتی سلامشم نکردم!

-خوبم ممنون.

چه طور این‌قدر راحت کنار اومد؟ یعنی قبول کرده؟! ادامه داد:

-کسی که امروز دنبالت کرده بود رو می‌شناختی؟

-نه؛ تا حالا ندیده بودمش.

سعید جدی شد و گفت:

-یه لحظه دیدمش، از این گردن کلفتا بود!

یاشا نگاهش رو به سعید داد و گفت:

-شک ندارم کارِ فرخه! اون یه قطره اب هم از دستش نمی‌چکه، حتما به جای ضرری که دیده می‌خواد....

اخماش بهم قفل شد و نگاهی به من انداخت. معنی حرفش رو فهمیدم، اخه خدا کرمت رو شکر! من رو می‌خوان چیکار اخه؟! حس کردم فشارم افتاد.

سعید و یاشا هرکدوم توی فکرشون غرق بودن و با اخم به میز زل زده بودن. یه لیوان ابمیوه برداشتم و خوردم. عطر بیدمشک تو دهنم پیچید. چه طعم خنک و دلپذیری داشت! لیوان رو روی میز گذاشتم. تقریباً روی میز کوبیدم که هر دو از افکار پرت شدن بیرون. سعید گفت:

-خب حالا می‌خوای چیکار کنی؟ پریسا هم نمی‌تونه برگرده اون خونه!

-درسته!

نگاهم کرد و گفت:

-این‌طور که خودم پی گیر شدم عموت هم برنگشته که تو این رو به من نگفتی!

سریع گفتم:

-چون من هم خبر نداشتم.

یاشا کمی کنجکاوانه نگام کرد و گفت:

-خیل خب، مشکلی نداری اگه بگم این‌جا بمونی؟

چی؟ این جا؟ خونهی یاشا؟ چه راحت این حرف رو زد و ذهن من چه بد هنگ کرد!
جایی نداشتم که برم، توی عمرم از این دوتا مرد درست تر هم ندیده بودم؛ پس جواب
دادم:

-اگه مزاحم نباشم.

-نیستی!

لبخند کمرنگی زد که دلم قرص شد. سعید گفت:

-خیل خب؛ پس ابجی کوچیکه رو می سپرم به تو!

برگشت سمت من با مهربونی گفت:

-اگه سهند و سجاد خونه نبودن حتما می بردمت خونهی مادرم، شرمندهم!

با لبخند گفتم:

-تا این جاشم کلی زحمت دادم، این چه حرفیه؟!

سعید لبخندی زد و رو به هردومون گفت:

-شما هم زودتر راجع به همون قضیه به توافق برسین و من رو در جریان بذارین.

خب... من دیگه برم! الان باید با جدم رو به روشم دوباره، خداحافظ!

از سعید خداحافظی کردم. یاشا با سعید دم در کمی صحبت کرد و بعدش رفت. تازه به
اطراف نگاه کردم. سعید به این اوضاع می گفت مرتب؟! چند دست لباس اینور و اونور
خونه پرت شده بود و....

تابلوهایی که اسم ابوالفضل العباس روشن حک بود، واقعا جا خوردم!

-می دونم، خیلی بهم ریخته ست!

برگشتم سمت صداش، هیچ وقت به اومدن ناگهانیش عادت نکردم. با خنده‌ای تابلو گفتم:

-نه اون قدر ا هم بهم ریخته نیست، بیشتر عجیب غریبه!

با سر تایید کرد.

-حق داری، یه خونه‌ی بزرگ که فقط یه اتاق داره که اونم میشه اتاق تو! دنبالم بیا.

با کنجکاوی دنبالش رفتم. دوتا راهروی باریک داشت که یکی‌اش به بیرون، اون یکی رو نمی‌دونم. وارد راهروی دومی شدیم. یه در انتهایش بود، رفت جلو و در رو باز کرد.

یه اتاق بود. اتاقی که یه تخت انتهایش و یه میز و کمد داشت و کفش کاملاً موکت شده بود. یه پنجره‌ی نسبتاً بزرگ که پرده‌های سفید رنگش کنار رفته بود. اتاق ساده و پسرونه‌ای بود!

پشت پرده سایه‌ی درختا بود که حسابی مخوفش می‌کرد.

-جای خیلی دنجی نیست. سعی کن موقتا بهش عادت کنی، هرچیزی هم لازم داشتی بی‌تعارف بهم بگو!

باورم نمیشه، این منم که قبول کردم تو خونه‌ی یه مرد تنها بمونم؟! به زمرداش نگاه کردم و با قدردانی گفتم:

-ازت ممنونم، همه چی خوبه؛ فقط خودت کجا می‌خوابی؟

به سمت پنجره رفت. در حالی که پرده رو می‌انداخت و پنجره رو می‌پوشوند گفت:

-جای همیشگیم توی سالنه، این پرده رو هم شبا بنداز.

بعد اومد جلوتر و دستش رو دراز کرد. به دستش نگاه کردم.

-این هم تنها کلید اتاق، خیالت بابت همه چی راحت باشه!
ازش گرفتم.

-من بهت اعتماد دارم یاشا! نیازی نیست بهم اثبات کنی که این جا امنه، این رو که مطمئنم.

لبخند زد، سرم رو کمی پایین انداختم.

-نمی‌دونم چه طوری ازت تشکر کنم.

-تشکر لازم نیست! تو گفتی من رو مثل یه دوست قابل اعتماد می‌دونی؛ پس من وظیفهام رو انجام دادم.

با قدردانی سرم رو تکون دادم.

-خب دیگه مزاحم استراحتت نمی‌شم؛ واسه شام هم خبرت می‌کنم.

-باشه، ممنون!

از اتاق بیرون رفت. در رو بستم. مانتوم رو در اوردم. خدارو شکر یه بلیز استین‌دار که تا کنار رونم بود، تنم بود، چیزی که یاشا قبلا تو تنم دیده بودش. فعلا فقط همین رو داشتم و خدا رو شکر ظهر خونه‌ی مریم خانوم حموم رفته بودم و لباسام تازه بود، هوف! روی تخت ولو شدم.

هوای خونه معتدل و خوب بود؛ پس راحت خوابم می‌برد. راجع به فرخ و این‌که من چه نقشی توی برنامه‌شون دارم فردا ازش می‌پرسم. امروز از بس استرس داشتم که جونی توی تنم نمونده! راحت روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.

(یاشا)

توی فکر بودم.

-فهمیدم اقا، کباب!

به مش کمال نگاه کردم.

-اره خوبه؛ پس دست خودت رو می‌بوسه.

با خنده گفت:

-ای به چشم! یه کبابی درست کنم که انگشتاتون رو هم باهاش بخورین.

مطمئن بودم، کباباش حرف نداشت!

-باشه؛ پس بیا تو!

بردمش تو، رفت سمت یخچال. نشست و مشغول مزه‌دار کردن مرغاش شد. چند تیکه از مرغ رو برداشتم و توی یه ظرف ریختم.

-اقا زعفرونی کنم یا ساده؟

-زعفرونی.

رفتم توی حیاط و ظرف رو گذاشتم روی زمین، کمی فاصله گرفتم و دو تا سوت زدم. با شنیدن صدای سوت از ته باغ اومدن سمتم. از حیوون جماعت زیاد خوشم نمیاد؛ پس کشیدم کنار تا به پر و پام نیچن. دوتا سگ قهوه‌ای نر و ماده که تا یه پشه تو باغ پر می‌زنه پارس می‌کنن.

به انتهای خونه، جایی که اتاق پریسا بود نگاه کردم. یاد حرفاش پشت تلفن افتادم. این قدر کلافه شدم که ادرسم رو واسه سعید لو دادم. نمی‌تونستم همین‌طوری بذارمش

و برم پی کارم! اگه دلم حرف زدن بلد بود سریع لو می‌داد که از این دختر خوشش اومده. خدا رو شکر اختیارش دست خودمه!

وقتی شنیدم دنبالشن مو به تنم سیخ شد. فعلا می‌خوام خودم ازش مراقبت کنم. این دیگه یه وظیفه نیست، یه خواسته از طرف منه!

ساعت نزدیک هشت و نیم بود. مش کمال منقل و اتیش رو ردیف کرد. بهتر بود بیدارش کنم؛ پس مش کمال رو با مرغا تنها گذاشتم و رفتم توی خونه. دیدم پریسا پشت به من داره لباسای ولو شده‌ی من رو جمع می‌کنه. با دیدن این صحنه چیزی ته دلم خالی شد؛ مثل یک کمبود!

اب دهنم رو قورت دادم و به خودم مسلط شدم.

-خودت رو خسته نکن.

مثل همیشه جا خورده برگشت سمتم.

-ام... نه بابا! چه خستگی؟ من که بیکارم، گفتم یه دستی به این جا بکشم.

از این همه رفتار خانومانش لبخند زدم. رفتم و لباسا رو از دستش گرفتم و توی کمد گذاشتم. دیدم وسط سالن ایستاده و یه جورایی معذبه. رفتم پیشش، نگاهم کرد.

دست به سینه جلوش ایستادم و با اخم گفتم:

-لطفا تعارف و خجالت و رو در و ایستی رو کنار بذار و این جارو مثل خونه‌ی خودت بدون! من از مهمون نوازی چیزی نمی‌دونم؛ پس خودت راحت باش؛ وگرنه ممکنه از گشنگی و تشنگی هلاک شی، باشه؟

با چشای ابی خوشگلش کج نگاهم کرد و درحالی که می‌رفت سمت اشپزخونه گفت:

-باشه جناب اخمو!

از پشت نگاهش کردم که رفت سمت چای ساز. با خنده به تغییر ناگهانش نگاه کردم و گفتم:

-سه تاش کن پریسا.

-باشه.

به چای کمرنگ توی سینی نگاه کردم و بعد به پریسا. سینی رو برداشتم و باهام رفتیم تو حیاط. مش کمال تا پریسا رو دید بلند شد و اول پریسا سلام کرد. ظاهرا با سعید راجع به این پیرمرد بد قضاوت کرده بودن؛ گرچه اگه من جای مش کمال بودم با اون طرز در زدن گردن سعید رو می شکستم. روی زیر انداز نشست، مدام دور و ورش رو دید میزد. مش کمال گفت:

-دستت درد نکنه دخترم. من و اقا از بی حوصلگی ماهی یه بار چایی می خوریم.

سریع گفتم:

-که اون یک بار هم مش کمال زحمتش رو می کشه.

پریسا ریز خندید.

-خواهش می کنم، نوش جان!

قیافه‌ی مش کمال موقع خوردن چایی دیدنی بود! به استکان خیره شده بود.

-جسارته نباشه دخترم، یکم کمرنگ نیست؟

برای این که خنده‌ام مشخص نباشه چایی رو سر کشیدم. پریسا با حالت نصیحت‌آمیزی گفت:

-نه مش کمال، چایی پررنگ ضرر داره. کلی مریضی بار میاره!

انگار مش کمال قانع شد. همین موقع سر و کله‌ی سگا پیدا شد، واسه اینکه پریسا نترسه پاشدم تا ردشون کنم که...

-اخی! شما این جا سگ دارین؟ چه خوشگلن.

مونده بودم این دوتا پشمالو کجاشون خوشگله؟! پریسا مثل بچه‌ها گفت:

-پاشا... بگو بیان نزدیک‌تر.

خنده‌ام گرفته بود.

-اینا اگه زبون من رو می‌فهمیدن که می‌گفتم برن عقب‌تر.

پریسا با خنده گفت:

-جون من یه کاری کن بیان جلوتر! همیشه دوست داشتم سگ و گربه داشته باشم که... به خاطر بابا نمی‌تونستم.

کمی لحن صدایش پایین اومد. نمی‌دونستم با دیدن این سگا این قدر ذوق زده میشه. چند تیکه گوشت گرفتم سمتش.

-بیا خودت بیارشون جلو.

با خوش‌حالی گرفت و کمی نزدیک به ما پرت کرد سمتشون، اونا هم اومدن جلو! با لذت نگاهشون می‌کرد و من مخفیانه به اون نگاه می‌کردم. اون دوتا خودشون رو واسه پریسا لوس می‌کردن اینم از این‌ور واسه‌شون غش می‌کرد.

شب خیلی خوبی بود. از خوردن کباب خوشمزه‌ی مش کمال بگیر تا وقتایی که پریسا به سگا دست می‌زد و من مانعش می‌شدم.

تمام راه‌های باغ رو نشونش دادم و هر از گاهی متوجه نگاه‌های خیرش به خودم می‌شدم؛ اما با احساسات عجیبی که در خودم جدیدا حس می‌کردم سعی کردم نگاه‌هاش رو غافل گیر نکنم. جالب این بود که دیگه راجع به فرخ نمی‌پرسید. این خیال من رو تا حدی راحت می‌کرد که لابد فراموشش شده.

تمام بساط کباب رو جمع کردیم و روی پله‌ی خونه نشستیم. مش کمال خمیازه‌ای کشید. درحالی که چشمای پیرش رو می‌مالید گفت:

-اقا خیلی خوش گذشت، این خواب نمی‌ذاره چند دقیقه‌ی دیگه سر پا باشم، اگه امری نیست...

-دستت درد نکنه، می‌تونی بری!

پریسا هم ازش تشکر کرد:

-خیلی خوشمزه بود، مرسی.

با لبخند جواب داد:

-نوش جان‌تون! چه زحمتی؟ پس با اجازه شبتون به خیر.

-شب به خیر.

-شب بخیر.

رفت سمت خونه‌ی چهل و یک متریش که اوایل باغ بود. پریسا دوپله بالاتر از من نشسته بود و آسمون رو نگاه می‌کرد.

-خیلی شب خوبی بود.

-اره، اگه تا فردا شپش و درد بی‌درمون نگیریم.

با خنده و اعتراض گفت:

-من دستام رو شستم که.. تازه‌ش هم این من بودم که به سگا دست زد نه تو!

-خب اگه تو بگیری منم می‌گیرم، مسریه!

لحظه‌ای سکوت کرد. سرم رو برگردوندم عقب تا چهره‌ش رو ببینم. دیدم موشکافانه زل زده به من.

-یاشا...یه چیزی بگم؟

-اره بگو.

-گذشته از این بحثا، من توی نقشه‌تون کجام؟

منظورش رو نفهمیدم. کامل چرخیدم سمتش.

-متوجه نمی‌شم.

کمی صورتش مضطرب شد.

-توی این نقشه‌ی دستگیری فرخ دیگه! من دقیقا جام کجاست؟

هوف! فکر کردم بی‌خیالش شده.

-هیچ کجا!

صورتش متعجب شد که ادامه دادم:

-خب دیگه دیر وقته، بهتره بریم تو.

پاشدم و از کنارش رد شدم، دنبالم اومد.

-مگه تو قبول نکرده بودی؟ خودت گفتی بیام این جا...

پریدم وسط حرفش:

-گفتم بیای این جا چون تحت تعقیبی؛ البته یه فکراییی واسه اش دارم که...

رفتم توی اشپزخونه لیوان و برداشتم و رفتم سمت اب سرد کن.

-ولی من می‌خوام توی این نقشه باشم. فکر کردم درک می‌کنی یاشا! من عاقبتم رو قبول کردم، هرچی که باشه!

اب مثل زهر از گلویم پایین رفت. این دختر چرا دست بردار نیست؟

-من حتی به خطرش فکر کردم. اگر هم توی این جریان کشته بش...

لیوان رو کوبیدم روی کابینت که خورد و هزار تکه شد. پریسا هم با یه جیغ خفه سکوت کرد. نباید از کوره در برم! دستم رو توی اون حالت نگه داشتم و به دیوار جلوم خیره شدم. اگه هرجایی غیر خونه‌ی خودم بود ممکن بود سرش عربده بکشم؛ ولی تا وقتی مهمون منم باید اروم باشم. با صدای لرزونی گفتم:

-یاشا... دستت... داره خون میادا!

صدای لرزونی از شوک و ترس باعث شد برای بار هزارم از خودم بدم بیاد. به دستم نگاه کردم. اره خونی بود! دستم رو از روی شیشه‌ها برداشتم. اومد سمتم، خیلی اروم! انگار می‌ترسید بزنمش.

-بذار... بذار برات پانسماش کنم.

با موجین به تکه‌های شیشه‌ای که از مچ دستم بیرون می‌کشید نگاه کردم، بعد هم به چونه‌ی لرزونش. یه تیکه از شالش کمی خونی شده بود. با هرتکه شیشه‌ای که در میاورد بغضش بیشتر می‌شد. انگشتاش پیش دستای من چه قدر کوچیک بودن! این ظرافت توی وجودم یه کشش عجیب و پلیدانه رو ایجاد می‌کرد. اروم پرسید:

-چرا توی خونه‌ت پر از عکسای حضرت ابوالفضله؟

از سوال بی‌مقدمه و ناگهانی کمی جا خوردم. به تابلوی یه مرد نورانی بی‌دست نگاه کردم، چه انرژی عجیبی داشت! چه حس نابی رو بهم القا می‌کرد، حس جوانمردی، ایثار و در عین حال یه آرامش؛ ولی اینا ناگفتنی بود.

-نمی‌دونم؛ فقط می‌دونم که از بچگی عاشق عکس و ماجراهایی که راجع به این مرد می‌گفتن بودم.

پریسا چیزی نگفت.

-برام نماد استقامت و شجاعت؛ واسه منی که عصیانگرم! یکی که دستش به خون الوده‌ست! این مرد برام یه گنجینه‌ی آرامشه. وقتایی که آسیب می‌بینم، وقتایی که از درد و رنج به تهش می‌رسم با خودم میگم یعنی رنج من بیشتر از اون مرده؟! تا الان جوابم همه‌ش نه بوده! نمی‌خوام بگم آدم خیلی با دین و ایمان پاکی‌ام؛ اما این مرد برام یه اسطوره‌ست، همین!

پلکش خیس بود. معلومه خیلی داره مقاومت می‌کنه. پانسمان دستم تموم شده بود.

-بابت دستت معذرت می‌خوام. شب به خیر.

همین رو گفت و رفت سمت اتاق. برق رو خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. کمی نقشه‌ی فردا رو تو ذهنم مرور کردم. جمشید...

اولین حدسی که می‌تونم بزنم.

(راوی)

عادت‌های جمشید را خوب می‌دانست. این‌که کله‌ی سحر بعد از خوردن یک دست کله پاچه‌ی چرب و چیلی باشگاه را برقرار می‌کند. می‌دانست از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. تیشرت کلاه‌دار مشکی‌اش را پوشید، یک گرم کن مشکی را هم به پا کرد. هوا گرگ و میش بود. اهسته کوله‌اش را برداشت و از خانه بیرون آمد به سمت ابتدای باغ رفت. مش کمال که همیشه سحر خیز بود مشغول ابپاشی حیاط بود. با دیدنش تعجب نکرد. در تمام این سال‌ها به رفت و آمدهای یاشا عادت داشت. یاشا مقابلش ایستاد و گفت: -مش کمال، من میرم بیرون و ممکنه تا ظهر برنگردم. مراقب پریسا باش. نذار از خونه بیرون بره.

-چشم خیالتون راحت، اونم جای دخترمه.

-سپردمش دست خودت، فعلا.

-خدا به همراهت!

ماشین تازه نفس و کم سر و صدایش را روشن کرد و او را از حیاط بیرون برد و به سمت مقصدش رفت. کوچه‌های قدیمی شهر تا این زمان در سکوت وهم امیز فرو رفته بود. کوچه‌هایی که لات و الوات‌های قدیم در آن حکمرانی می‌کردند. تنها صدای پای دو نفر سکوت کوچه را می‌شکست. جمشید، مردی نسبتا مسن در کنار پسر آموزش دیده‌اش تیمور، قدم زنان با آن کت و شلوارهای شبیه به هم به سمت کله پزی می‌رفتند. با دیدن مردی سیاه پوش که مسیرشان را سد کرده بود ایستادند.

با هم دو سه متری فاصله داشتند. صورت مرد پوشیده بود و کلاه تیشترش او را پنهان‌تر می‌کرد. جمشید با دک و پُزش از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

مرد سیاهپوش تکه سنگ کوچکی را آرام به سمت پای جمشید پرت کرد که به نوک کفشش خورد. جمشید نگاهی به سنگ و سپس به مرد کرد که در حال خروج از کوچه بود. به پسرش اشاره داد که تعقیبش کند. ظاهراً این تکه سنگ حرف‌های بسیاری داشت! پشت سر آن مرد با چندین متر فاصله حرکت می‌کردند.

مرد نگاهی به پشت کرد و سریع‌تر و با حالت دو به سمت کوچه‌ای پیچید. آن دو هم با کنجکاو‌ی دنبالش دویدن. پسر جمشید در دل قسم خورد گردنش را بشکند تا دیگر چنین جسارتی نکند! دیگر در حال نفس نفس زدن بودند... رفتند و رفتند.

سرانجام به بن بست‌ی رسیدند که نه خانه‌ای اطرافش بود و نه هیچ بشری! تنها دیوارهایی کوتاه بودند. پشت دیوار هم زمین خالی بود.

با تعجب به دیوار نگاه کردند. تیمور نزدیک بود از حرص عربده بکشد. با صدای پریدن شخصی روی زمین به پشت سر چرخاندن، همان مرد سیاه پوش! تیمور دندان‌ش را روی هم سایید و کتتش را در آورد. کسی تاکنون جرئت نکرده بود آن‌ها را این‌گونه بازی دهد! باید می‌فهمید پشت این نقاب کیست.

یاشا هم به سمتش قدم برداشت. جمشید که به توانایی پسرش ایمان داشت با فخر عقب ایستاد. هر دو ابتدا آرام و سپس به سمت هم حمله ور شدند و مبارزه با مشت خطا رفته‌ی تیمور آغاز شد! هر دو از لحاظ هیكل هم ارز هم بودند. جمشید به صحنه‌های نبرد آشنایی که می‌دید خیره شد.

حرکتی که از یک نفر دیده بود. کسی که متفاوت با آموخته‌های دیگران با رقیبانش نبرد می‌کرد، حرکات سبک! یاشا در جواب پای تیمور، پایش را گرفت و هیكل تیمور را به

سمت دیوار پرت کرد و سرانجام با جفت پا به سینه‌ی تیمور که به دیوار چسبیده بود ضربه زد که باعث شد بیشتر به دیوار فشرده شود.

با زانو به زمین افتاد. خون روی پیراهن سفیدش نشان از حال ناخوشایندش بود. یاشا کنار تیمور، آن مردی که بر سر ضعیفه‌هایش مردانگی می‌کرد و هر روز سیاه و کبودشان می‌کرد ایستاد.

گردن تیمور را هدف گرفت. مچ پای خود را با دست گرفت و ناگهانی رها کرد که پایش با شدت رها شد و ضربه‌ی کاری را به سرش کوبید. تیمور بیهوش بر زمین ولو شد و اکنون او ماند و نگاه خیره‌ی جمشید!

ضربه‌ی پای تیمور بر روی ساعدش کمی اذیتش می‌کرد.

به سمت جمشید قدم برداشت. این چشمان سبز که تنها عضو ناپنهان بود برایش خیلی آشنا بود، یک جفت چشم وحشی! احتمالاً زخم دستش دوباره خونریزی کرده بود. جلوتر رفت، جمشید همان‌طور که نگاهش به آن تیله‌های زمردین بود گفت:

-آشنایی! چراچهره‌ات رو نشون نمیدی؟

مقابلش ایستاد؛ همان‌طور خیره!

-می‌بینی به وقتش!

ولی او شناخته بودش، همان مردی که حریف دوستش را تا حد مرگ زده بود. چاقوی جیبی که از قبل پشتش قایم کرده بود را در دستش فشرد و به سمت سینه‌ی یاشا که تا اکنون ثابت ایستاده بود ضربه زد! یاشا این را هم پیشبینی کرده بود، با یک دست مچ جمشید را گرفت با دست دیگر گلویش را گرفت و به دیوار پشت هلس داد، با خونسردی گفت:

-فعلا به اطلاعاتی که توی مغزته احتیاج دارم؛ پس کشتنت رو به بعد موکول می‌کنم.
جمشید چشمانش از کمبود اکسیژن سرخ شده بود. شکم قلبه شده‌اش حاکی از آن بود که مثل گذشته توان مقاومت را ندارد و قبول کرد که پیر شده؛ پس فقط خیره شد به آن چشم‌ها!

دستش را از گلوی جمشید برداشت و ضربه‌ای به پشت سرش زد که او هم بیهوش شد. چاقوی جمشید را برداشت، تا کرد و در جیب تیشرتش گذاشت. هیکل تیمور را بر شانه زد و از دیوار کوتاه در زمین خالی انداخت و سپس جمشید را هم، همان‌طور ماشینش را در همان زمین خالی و کنار دیوار پارک کرده بود.

خودش هم از دیوار بالا کشید و به آن طرف دیوار رفت و آن‌ها را پشت ماشین انداخت. ماشین را از قبل پشت این دیوار نسبتا کوتاه پارک کرده بود.

ماسکش را بیرون کشید و پوستش هوای تازه را مکید. اخ که چه دلپذیر بود! کمی لای دستکش سیاهش را کنار زد. درست حدس زده بود، خونی بود!

پوفی کشید و سوار شد و ماشین را به سمت سوله‌ای متروکه در خارج شهر برد. تیشرتش را از تن در آورد. همان رکابی مشکی برای پوشش در این اوضاع کافی بود؛ چون قرار بود حسابی با هم بازی کنند.

پلک چروک خورده‌اش را باز کرد.

مردی با رکابی سیاه را پشت به خود دید، چند بار تکان خورد؛ اما نتوانست بلند شود. به خود نگاه کرد. دست و پا بسته روی صندلی بود، بیشتر تکان خورد.

-پیر شدی! حتی از پس یه متر طناب هم بر نمیای. زور نزن، انرژی رو بذار واسه بعدا!
لازمت میشه...

به پشت مرد نگاه کرد، با دیدن ان دم عقرب نزدیک به گردن شکش به یقین تبدیل شد، او صالح است! جمشید با صدای خسته‌اش نالید:

-صا...لح؟

یاشا سرش را با پوزخند برگرداند.

-اره؛ صالح!

و دوباره به پانسمان دستش مشغول شد، گره را زد و تمام! جمشید به اطرافش نگاه کرد.

-تی...مور؟ چیکارش کردی؟

«یاشا»

بی‌خیال گفتم:

-هیچی! خواستم بیارمش دوره‌م جمع باشیم؛ اما انگار حالش میزون نبود. الانم زنده موندنش دست توئه.

پسرش رو دوست داشت؛ مثل خیلی از مردای متعصب که دختراشون رو مایه‌ی ننگ می‌دونن و پسرشون رو سالارا! جمشید سه تا دختر یا به قول خودش ضعیفه و یه پسر داشت که اونم تیمور بود، قرار بود جاش رو تیمور بگیره.

-چی از جونم می‌خوای حروم ز....

با مشتتی که توی دهنش کوبیدم فحشش ناگفته موند. هرچی که بودم، حرومز*اده نبودم! با خشم فکش رو گرفتم سمت خودم و غریدم:

-یه بار دیگه ناسزا از اون وامونده بشنوم، همین‌جا زنده زنده چالت می‌کنم!

چونه‌ش رو محکم ول کردم و رفتم سمت گوشی. عکس پریسا رو که دزدکی ازش گرفته بودم رو گرفتم جلوی چشمش! با بی‌میلی نگاهش کرد. رنگ نگاهش کمی عجیب شد و بعد دوباره از خودش بی‌تفاوتی نشون داد.

-نمی‌شناسم!

گوشی رو روی میز پشتم انداختم.

-حرف بزن!

-گفتم که... نمی‌شناسم.

با خونسردی دستی به موهام کشیدم و از روی میز یه کیف چرم برداشتم و روی صندلی کنار جمشید گذاشتم، همین‌که بازش کردم چشماش چهار تا شد.

حوصله بحث و جدل نداشتم. یا میگه یا می‌میره، خلاص! انبرک مخصوص شکستن استخوان انگشت رو از کاورش بیرون کشیدم و صندلیش رو با آرامش دور زدم. اصلا دلم واسه‌ش به رحم نمی‌اومد! فکر کنم طبیعی بود. آخه کی دلش واسه یه بی‌شرفی که سه بار به دخترا تج*اوز کرده و بعد با اسم و رسم و حق و سکوت خودش رو تبرئه کرده، می‌سوزه؟

انگشت شصت یعنی مهم‌ترین انگشتش رو توی انبرک گذاشتم و کمی فشار دادم. نفساش کوتاه شد، سرم رو به گوشش چسبوندم. آروم زمزمه کردم:

-بازم می‌پرسم... از این عکس چی میدونی؟

با نفرت گفت:

-من نمی‌شناسمش، چرا نمی‌فهمی!؟

یه تار ابروم رو بالا انداختم و با بی‌رحمی انبرک رو فشردم که دادش هوا رفت. از درد عربده می‌کشید، کمی سرش رو نوازش کردم و کنار لای گوشش گفتم:

-هیس...اروم! اگه جواب بدی می‌تونم انگشت بعدیت رو نجات بدی؛ وگرنه اونم پرا!

انبرک خونی رو روی انگشت اشاره‌اش گذاشتم.

-یه بار دیگه می‌پرسم، این دختر رو می‌شناسی؟

فکش می‌لرزید بین گفتن و نگفتن. مطمئن بودم می‌دونه یا حداقل یه ارتباطی با این جریان داره؛ چون از سابقه‌ی گروه‌شون با اطلاع بودم. با ذهنش درگیر شده بود. کمی دیگه انبرک رو فشردم که به خودش اومد.

-میگم...باشه! فرخ ازم خواست دختره رو پیدا کنم و براش ببرم. منم چند نفر رو اطراف شهر پخش کردم که پیدااش کنن.

-چرا؟

با ناچاری گفت:

-نمی‌دونم، به مولا نمی‌دونم! جرئت نداشتم بپرسم.

انبرک رو از دستش جدا کردم، می‌لرزید. خونریزی داشت. انگشتش رو پانسمان کردم و یه ارامبخش بهش تزریق کردم که همون‌طوری گرفت خوابید.

نمی‌خواستم بمیره، فعلا بهش احتیاج داشتم! گوشه‌ی رو برداشتم و به سعید زنگ زدم.

«پریسا»

ساعت شش عصر بود و هیچ خبری از یاشا نبود. به مش کمال نگاه کردم که با خیال راحت داشت به بوته‌ها می‌رسید؛ ولی من دلم شور می‌زد. اخه یه ادمی مثل اون چیکار داره؟ اونم این همه وقت! با چیزی که به ذهنم رسید یخ کردم

«قتل»!

سریع سرم رو چند بار تکون دادم و به قدم زدن‌های عصبیم ادامه دادم؛ ولی مدام قتل تو ذهنم تکرار می‌شد، نباید راجع بهش بد قضاوت کنم. یه چیزی توی ذهنم گفت:

-چه طور به یه قاتل اعتماد کردی و اومدی خونه‌اش؟ نمی‌ترسی ازش؟

چشمام رو با کلافگی بستم، دوباره تکرار شد!

-نمی‌ترسی از یه قاتل؟!

با کلافگی گفتم:

-نه، به تو چه اصلا؟!

همه جا سکوت شد! مش کمال با تعجب گفت:

-چیزی گفتی دخترم؟!

با خجالت و شرمندگی گفتم:

-نه نه، معذرت! با شما نبودم.

بنده خدا فکر کرد من خل شدم. خودم رو زدم به اون راه و خواستم برگردم خونه که صدای توقف یه ماشین رو پشت در شنیدم. به در خیره شدم. مش کمال با بدنی که

خوب فرزند موندن بود رفت سمت در بازش کرد. خدا رو شکر ماشین یاشا بود، پشت سرش هم یه موتور سوار وارد شد.

شالم رو اوردم جلوتر و از همون دور نگاهشون کردم. موتور سوار کلاهش رو برداشت، این که سعیده!

نفسم رو راحت ول کردم. چرا این قدر من استرس دارم؟! همون طور که می‌اومدن سمت خونه جیک تو جیک هم داشتن صحبت می‌کردن، منم عین ادمای هی*ز چشمام چپ شده بود و به سرو وضع یاشا زل زده بودم.

یه سویشرت مشکی که زیپش باز بود و کمی از شونه‌هاش فاصله گرفته بود. انگار یه رکابی تنش بود؛ چون یه قسمت از شونه‌اش با قفسه‌ی سینه‌ش معلوم بود. یه نفس عمیق کشیدم و چشمام رو به اطراف چرخوندم. همین که نزدیک شدن سلام کردم:

-سلام.

سعید مثل همیشه پر انرژی جوابم رو داد:

-به! سلام ابجی کوچیکه، حالت چه طوره؟

اصلا آدم واسه این اخلاق خوب و این صمیمیت کیف می‌کنه.

-من خوبم ممنون.

یاشا هم جواب سلامم رو داد:

-سلام.

با لبخند بهش گفتم:

-چه قدر کارت طول کشید!

نگاهش کمی عجیب شد، ازم چشم می‌دزدید.

-اره، ببخش که تنها موندی توی خونه.

فکر کردم شاید ناراحت شد از حرفم:

-نه نه اصلا!

سعید یه نگاه به من و یاشا انداخت و گفت:

-خب دیگه بریم تو که خیلی خسته‌م، الاناس که بیفتن روی دستتون.

روی مبل ساکت نشسته بودم. سعید هم روی مبل کناریم بود، کمی سرش رو متمایل من کرد و پرسید:

-اون قضیه چی شد؟ راضی شد؟

با ناراحتی گفتم:

-معلومه که نه! اصلا نمیشه باهاش حرف زد. شما چیکار کردی؟ چیزی از فرخ دستگیرتون نشد؟

سعید با تایید گفت:

_بهتر که قبول نکرد، منم راضی نیستم. الان هم یاشا قراره راجع به همین باهام صحبت کنه، ما که فعلا به چیزی نرسیدیم؛ ولی انگار یاشا یه چیزی به تورش خورده.

به یاشا که از حموم بیرون اومد نگاه کردیم. سعید چپ چپ گفت:

-چه عجب بابا! یه ساعته من رو این‌جا کاشتی که دوش بگیری. می‌گفتی پیام تا یه دستی به پشتت بکشم.

یاشا همون طور که سرش رو با حوله خشک می‌کرد گفت:

-من گفتم شب بیا، نه این که چهار دم خونه باشی.

-خوب چند ساعت این ور و اون ور چه فرقی داره؟ بیا بشین تعریف کن مردم از کنجکاوی.

یاشا با خونسردی گفت:

-صبر کن یه چایی بیارم بعد.

-بابا من نمی‌خورم، اه بیا بگو دیگه!

-کی خواست واسه تو بیاره؟ گلوم خشک شده از صبح تا حالا، دو دقیقه اروم بگیر!

اوف! ولشون کنی تا فردا بحث می‌کنن. رو به یاشا که داشت می‌رفت سمت آشپزخونه گفتم:

-من میارم یاشا تو برو بشین.

یاشا از خدا خواسته گفت:

-باشه ممنون.

چشمای خسته‌اش امون نداد بیشتر از این سرپا باشه. همون طور که داشتم چایی واسه شون می‌ریختم بین حرفاش فهمیدم که:

-می‌گفت دنبالشن. نمی‌دونم واسه چی؛ ولی فرخ واسه گرفتنش خیلی مصممه!

قوری توی دستم خشک شد. بقیه‌اش رو مثل پچ پچ می‌شنیدم. قندون رو توی سینی گذاشتم و واسه شون بردم. خودم هم سر جام نشستم. سعید پرسید:

-خب قدم بعدیت چیه؟!

-نمی‌دونم هنوز!

دوباره رفتن توی فکر. نمی‌دونستم بگم، نگم، عصبانی میشه؟ نمیشه؟ کمی با پرهی شالم درگیر شدم و اخرش گفتم:

-ام... چیزه... می‌خواستم یه چیزی بگم.

هر دو از فکر بیرون اومدن و زل زدن به من، این طوری بدتر من رو مضطرب می‌کردن.

-خب اگه اونا دنبال منن؛ پس فکر کنم بشه هنوز نقشتون رو بازی کنین.

یاشا چشماش رو نازک کرد. سعید پرسید:

-یعنی چی؟

-می‌تونین با استفاده از من وارد خونهای فرخ بشین. با همون شخصیت‌های تقلبی و...

یاشا سریع وسط حرفم پرید و با ابروهای بالا رفته نچی کرد:

-نچ!

سعید اخماش توی هم رفت و مشخصه داره راجع به حرفم فکر می‌کنه. یاشا هم که انگار نشنیده باشه مشغول خشک کردن موهایش شد. دلخور شدم، چرا هربار که این رو میگم این طوری می‌کنه؟ کمی سکوت شد که سعید گفت:

-نقشه‌ات خیلی عالی، ولی خطرناکه! نمی‌تونیم با جون تو ریسک کنیم؛ پس فراموشش کن.

چرا فکر می‌کنن من می‌ترسم یا الان زندگی خوبی دارم؟ هربار که صورت پدرم جلوی

چشمام نقش می‌بنده از خودم متنفر می‌شم، از این‌که چرا واسه‌اش کاری نکردم تا

حالا؟! بغض دوباره به گلوی بیچارم چنگ زد. اونا نمی‌دونستن من هر شب ارزو می‌کنم که صبح از خواب بیدار نشم. با صدای لرزون گفتم:

-من خیلی وقته که فکرهام رو کردم، خواهش می‌کنم این قدر نگران...

یاشا یهو منفجر شد:

-چه طور نباشم؟ می‌خواهی خودت رو دستی دستی بندازی توی اون گرگا که چی؟ چرا نمی‌شینی زندگیت رو بکنی؟ فکر می‌کنی اون خدا بیامرزش راضیه از این تصمیم احمقانه‌ات؟ اره؟

مثل خودش بلند گفتم:

-این تصمیمه منه، زندگیه منه! حق نداری توی انتخابم دخالت کنی، اون کسی که باید ناراحت و عصبی می‌شد از پیشم رفته، کشتنش، می‌فهمی؟! من هیچی ندارم به جز این نصفه جونی که برام مونده که ای کاش شماها نبودین تا اینم ازم می‌گرفتن و راحت می‌شدم!

دیگه داشتم خفه می‌شدم. سعید خواست چیزی بهم بگه که صبر نکردم و به سمت حیاط رفتم و خودم رو توی باغ پنهون کردم. پشت به درخت نشستم و بی‌صدا گریه کردم. با یه تیکه چوب روی خاک نقاشی می‌کردم. به این فکر می‌کردم که وسایلم رو جمع کنم برم یه جای دیگه! اخه دیگه روم نمی‌شد با یاشا چشم تو چشم بشم. همه‌اش بلده تصمیمات من رو زیر پا له کنه.

-این دختر کوچولو رو ببین!

سرم رو بالا گرفتم، سعید بود. یه لبخند زورکی زدم و دوباره مشغول نقاشی بی‌ربطم شدم. کنارم نشست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-قبول کرد!

سرم رو سریع بالا اوردم. هوا نسبتا تاریک شده بودو باد خنکی می‌وزید، سعید نگاهش به روبه روش بود. انگار ناراحت بود و گفت:

-راستش فکرشم نمی‌کردم این یا شا توی عمرش این‌قدر واسه کسی حساسیت به خرج بده، همیشه بی‌تفاوت بود. رفتاراش رو درک می‌کنم؛ مثل حالات من واسه تمناست!
سرم رو پایین انداختم، گونه‌هام گل انداخته بود. منظورش از این حرفا چی بود؟ ادامه داد:

-این‌که نگرانته؛ حتی بیشتر از خودت، این‌که دوست نداره حرفی از مردنت بگی. اینا نشانه‌ی دوست داشتنه، قسمتی از دوست داشتن همین نگرانیاست! اگه می‌خوای عصبیش نکنی یا تصمیمش برنگرده، دیگه حرفی از مردن نزن.

نگاهش رو حس کردم، خجالت می‌کشیدم. یا شا دوستم داره؟ خب منم خوشم....یا بهتره بگم منم دوستش دارم. سعید با لبخند گفت:

-این حرفا بین خودمون می‌مونه، خیالت راحت!

به صورت مهربون و متبسمش نگاه کردم. ای کاش برادر تنیم بود، ای کاش خیلی وقت پیش باهاش آشنا می‌شدم، این مرد خرواری از انرژی مثبت بود!

با لبخند سری تکون دادم.

-افرین! دیگه هوا داره تاریک میشه. بهتره بریم تو، پاشو!

پشت سرش رفتم تو، اخ مردم از خجالت! کمی چشم چرخوندم، یاشا داشت قطعات اسلحه‌ای رو که روی میز بود رو پاک می‌کرد، سرشم پایین بود و به جز اون اخم حالت دیگه‌ای نداشت. سعید کمی دستاش رو بهم زد و رفت سمت اشپزخونه.

-خب... امشب اشپزی با من، ببینم چی داری؟!

چه حس بدیه که کسی رو برنجونی و مدادم جلو چشم هم باشیم. من ازاین مرد هیچ بدی ندیدم؛ پس چطور به خودم اجازه دادم با کسی که این‌همه به من کمک کرده این طوری حرف بزنم؟! منطقی‌ترش این‌که اون هشت سال از من بزرگ‌تره، اختلاف کمی نیست!

سعید توی اشپزخانه مشغول بود، از فرصت استفاده کردم و رفتم سمت یاشا. سرش رو کمی بلند کرد و معمولی نگام کرد، دوباره با اسلحش مشغول شد.

ای خدا حرف زدن با یاشا چرا این‌قدر سخته؟ قیافه‌اش یه جوریه ادم حس می‌کنه الانه که ضایع‌کنه. رفتم جلوتر و مقابلش ایستادم. سعید راست می‌گفت، پشت اون خونسردی یه دلخوری شدید بود. کمی صدام رو صاف کردم و گفتم:

-یاشا؟

سرش پایین بود.

-بله؟

-هنوزم ازم دلخوری؟

صدای پوزخندش رو تونستم بشنوم.

-دلخور؟

بایه بازدم عمیق گفت:

-نه، نیستم.

سردی کلامش منجمدم کرد! می‌گفت دلخور نیست؛ پس چرا این‌قدر لحنش فرق کرده؟ شاید من اشتباه می‌کنم. حس کردم قلبم الانه که تیکه پاره شه.

-معذرت می‌خوام.

-لازم نیست! یکی من گفتم، یکیم تو.

چرا نگاهم نمی‌کرد؟ قطعات اسلحه‌ای که بهش می‌گفت کلت رو خیلی ماهرانه و سریع بهم وصل کرد، طوری که برای یاد گرفتنش حریص شدم. همون‌طور خیره‌ی حرکاتش بودم که مکث کرد. سرش رو بالا گرفت و با نگاه سردتر از کلامش گفت:

-چیز دیگه‌ای هم هست؟

به خودم اومدم، اخه دختر به چی زل زدی؟

-نه.

رفتم تو اشپزخانه کنار اجاق، بیشتر از این تحمل سرما رو نداشتم. سعید داشت ماکارونی درست می‌کرد. رفتم جلو، محتویات تابه رو براش هم زدم. خودشم تو کابینت کناری دنبال یه چیزی بود، زرد چوبه رو بیرون کشید و کمی به غذا پاشید و همزمان من رو نگاه کرد.

-خوبی؟

با سر اروم تاکید کردم اره. چه‌قدر دروغ گو شده بودم! کمی به صورت گرفتم نگاه کردو با لبخند دستی روی شالم کشید. بغضم گرفت؛ اما الان وقتش نبود.

گرمای دستای بزرگش خوب بود، برادرانه! این رو می‌تونستم حس کنم. با لبخند کوتاه نگاهش کردم و برگشتم که برم اتاقم.

دیدم یاشا کنار اشپزخانه ایستاده، تا من رو دید نگاهش رو دزدید و رفت. به سعید نگاه کردم، یه نصف قاشق از گوشت چرخ کرده و مخلفاتش رو تو دهن گذاشت. اونم نگاه عجیب یاشا رو دید؛ ولی هیچی نگفت و خودش رو با اشپزی مشغول کرد.

لعنت به این سکوت عجیب!

بعد از صرف شام که تو سکوت صرف شد رفتم تو اتاق. سعیدم شب موند؛ چون قرار بود فردا راجع به نقشه صحبت کنن.

به ماه نگاه می‌کردم، هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم اخر و عاقبتم این‌جوری میشه، یاد خواب عجیب دیشب افتادم.

"داختم نقاشی می‌کشیدم، دست پدرم روی شونه‌ام نشست و با تحسین به نقاشی که خودم نمی‌دیدم نگاه می‌کرد، منم با لبخند بهش نگاه می‌کردم. همه چیز عجیب شده"

هر چند وقت یک‌بار یه هم‌چین خوابی می‌بینم که از قضا مثل یه سریال ادامه داره. به گوشی خاموشم که توی یه گارد صورتی بود نگاه کردم و دلم برا سمانه تنگ شد، یاد چت کردنای شبونه که همه‌ش تیکه و فحش بهم بود افتادم. لبخند تلخی زدم.

الان چیکار می‌کنه؟ هنوز دانشگاه میره؟ من که قطعاً به یقین افتادم.

ساعت دو شب بود و من خوابم نمی‌برد.

ساعت ده بود؟ خاک به سرم، چه قدر خوابیدم! شالم رو کج و کوله روی سرم انداختم و از اتاق پریدم بیرون. یهو سعید و یاشا که رو کاناپه ولو بودن با ترس از خواب پریدن و هاج و واج من رو نگاه میزکردن، منم اونا رو!

یاشا دستی به صورتش کشید و به ساعت نگاه کرد و کلافه گفت:

-چه زود گذشت، اه!

سعید با خوابالودگی گفت:

-تازه سه ساعت شده، اه! من یه ساعت دیگه می‌خوابم، بیدارم کنین.

با تعجب گفتم:

-مگه چند خوابیدین؟

یاشا گفت:

-شیش.

سعید با چشمای بسته گفت:

-تا شیش نقشه کشیدیم، دیگه مخم ارور می‌ده.

کم کم صداسش تحلیل رفت و خوابش برد. یاشا هم سرش رو به مبل تکیه داد و چشم بسته نشسته بود. بی‌صدا رفتم تو اشپزخونه و مشغول چیدن میز شدم، کارم تموم شد. با صورت شسته اومدم تو اشپزخونه.

بی‌هیچ حرفی رفتم سمت چایی ساز و دو تا چایی ریختم و بردم سر میز. درحالی که داشت می‌نشست گفت:

-ممنون.

-خواهش می‌کنم.

مشغول صبحونه شدیم، یاد حرف سعید افتادم و کمی گر گرفتم. اگه من رو دوست داره پس چرا این قدر سرد شده باهام؟! من که عذر خواهی کردم، اشتها کور شد.

-هر وقت صبحونه ت رو خوردی آماده شو می‌ریم یه جای خلوت راجع به نقشه حرف بزنیم.

تو دلم گفتم:

-بالاخره!

تو ماشین به اطرافم که جز کوه و دشت چیزی نبود، نگاه می‌کردم. دیدم که پیچید توی یه جاده خاکی باریک که شیب نسبتاً تندی به بالا داشت.

رنگم شده بود عین گچ! داشت به سمت بالای کوه می‌رفت. جاده خیلی باریک بود و دره‌ی مخوفی داشت.

فشارم رو به کلی پایین آورد، دیگه دووم نیاوردم:

-ی... یا شا کجا می‌ریم؟ خیلی ترسناکه، نیفتیم پایین!

ریلکس داشت می‌روند.

-نترس چیزی نمونده، اگه می‌خوای چشمات رو ببند.

سریع چشم رو بستم و اشهدم رو خوندم. کمی گذشت که ماشین ایستاد. چشمام و باز کردم.

-بقیه‌اش رو باید پیاده بریم.

پیاده شدم، جایی که ماشین رو پارک کرده بود چهار برابر جاده‌ی اولی بود که دیدم.
رفتم پیش یاشا. دیگه جا نبود؟ هلاک شدم!

یاشا برگشت و نگاه کرد:

-می‌خوای کمکت کنم؟

به دستش که سمتش گرفته بود زل زدم. آخرین بار بغلم کرده بود، فکر نکنم گرفتن دستش از اون بدتر باشه. دستم رو توی دست بزرگش گذاشتم، انگشتاش رو دور دستم احاطه کرد و به راهش ادامه داد. چه حس عجیبی بود!

به صورتش که کمی مشخص بود نگاه کردم، بازم اخم! انگار تو فکر بود.

وقتی رسیدیم دستم رو ول کرد. به اطرافم نگاه کردم، چه پهن و دلپذیر بود! اکثرش از گیاه و چمن پر شده بود. سایه‌ای که ابرها روی منطقه می‌انداخت این رنگا رو پر رنگ می‌کرد. با لبخند به اطرافم نگاه کردم، عجب جایی!

یاشا رفت جلو، کنار پرتگاه ایستاد و به پایین نگاه کرد. اروم رفتم و کنارش ایستادم.

وای چه قدر قشنگ بود! انگار فرش چندیدن فرسخی سبز رنگی اون پایین پهن بود.

بی‌اختیار گفتم:

-محشره!

چیزی نگفت، نمی‌دونم چرا اصرار داشت باهام سخت رفتار کنه. بهش نگاه کردم. بدون توجه به ذوق من گفت:

-من و سعید دیشب راجع به موضوع فرخ فکر کردیم، نمی‌دونیم از تو چی می‌خواد که دنبالت، از بهترین احتمال تا بدترین احتمال فکر کردیم.

نگام کرد:

-منظورم رو که می‌فهمی؟

با سر تایید کردم.

یاشا: اون جا نمی‌دونم ممکنه چه اتفاقی بیفته. سعی می‌کنم مراقبت باشم، اگرم اوضاع

بد شد و دست و بالم بسته شه احتمالا نقشه رو بهم بزنم. سعید از بیرون هومون رو

داره. تنها کاری که باید بکنی اینه که دنبال من بیای، بترسی، ازم متنفر شی!

با این حرفش گنگ نگاهش کردم.

-عجیب نیست! من به عنوان صالح خائن تو رو به فرخ تحویل میدم، بهتره واقعا حس

تنفر از من رو توی خودت ایجاد کنی تا راحت‌تر کنار بیای.

نفهمیدم.

-منظورت چیه؟

-اون جا خیلی کم یاشا رو می‌بینی. صالح ممکنه فحشت بده، هولت بده و حتی کتکت

بزنه!

متعجب بهش نگاه کردم. امکان نداره، کم کم داشت بغضم می‌گرفت. نگاهم رو ازش

گرفتم.

-باشه؛ پس دلیل این که از دیروز تا حالا رفتارت باهام عوض شده اینه؟

نگاهش خالی شد، هیچی! خدا چرا این بشر رو این طوری خلق کردی؟ با هیچ کلیدی

نمیشه قفل ذهنش رو باز کرد.

-نه.

دیگه نپرسیدم؛ فقط به منظره‌ی مقابلم خیره شدم.

-تو دختر خوبی هستی. تو رو که می‌بینم یاد پروانه می‌فتم، ظریف و بی‌نهایت شکننده؛ ولی این پروانه سعی داره قوی باشه! ای کاش من یکی دیگه بودم، ای کاش ملاقاتمون به جور دیگه و به جا دیگه بود.

با چشمایی که پلک نمیزد نگاهش کردم. این یاشاست؟ اون لبخند تلخ گوشه‌ی لبش من رو محو خودش کرد. این توصیفی بود که ازم داره؟ یه پروانه؟ از ذوق نمی‌دونستم چیکار کنم.

-به نظرت... پروانه و عقرب باهم جور میشن؟

جا خوردم. پروانه و عقرب؟ تا حالا ندیده بودم همچین چیزی! با صدای لرزون گفتم:

-نمی‌دونم؛ تا به حال همچین چیزی ندیدم.

لبخند زد، شاید جوابم براش خنده‌دار بود.

-پس درست حدس زدم.

حرفش بوی غم داشت؛ اما لبخند میزد. با خودم گفتم که یاشا حالاتش برعکسه. با یه نفس عمیق ادامه داد:

-اگه پیشمون شدی تا دیر نشده بگو. این‌طور که معلومه من نمی‌تونم تاثیری تو نظرت داشته باشم.

چشم ازش گرفتم. شاید بهترین و خطرناک‌ترین تصمیم بود؛ اما...

-پشیمون نیستم.

نفس حرصیش رو ول کرد و زیر لب گفت:

-مرغش یه پا داره!

تو دلم به حرص خوردناش خندیدم.

-چرا من رو اوردی یه همچین جایی؟

روی یه تیکه سنگ نسبتا بزرگ نشست.

-نمی‌دونم؛ شاید واسه این‌که هوای این‌جا خوبه؛ شاید چون می‌خواستم از این‌جا پرتت

کنم پایین تا راحت شم. شایدم...

-یاشا مگه من چیکار کردم؟

چهره‌اش جدی بود، ترسیدم. نکنه جدی جدی من رو بندازه پایین؟ یه نگاه عاقل اند

سفیه‌ای بهم کرد و گفت:

-بگو چیکار نکردی؟ تو هـوس مردن به سرت زده چرا راه دور می‌ری؟ بیا همین‌جا

خودم راحت می‌کنم.

بعد جلوی چشمای گرد شده‌ی من از روی سنگ بلند شد و اومد سمتم، حالا پشت منم

پرتگاه بود.

-ش... شوخی می‌کنی، اره؟! نیا جلو.

اومد و با چهره‌ی جدی شونه‌ام رو گرفت و به سمت دره من رو می‌کشوند.

-ولم کن یاشا! تو رو خدا! چت شده؟ دیوونه نکن!

اون با جدیت من رو که مدام از دستش در می‌رفتم رو می‌گرفت و به سمت پرتگاه

وحشتناک هل می‌داد. داشتم می‌مردم از ترس! یاشا با خونسردی گفت:

-تو که جدیدا شجاع شدی! از مردن نمی‌ترسی، چی شد؟ خب بذار الان راحت کنم.

دستام رو از پشت قفل کرد و لبه‌ی صخره نگهم داشت، از ترس به گریه افتادم.

-خب دیگه با شمارش معکوس هولت میدم پایین، باشه؟

چه طور می‌تونه این طوری بی‌تفاوت از کشتن من حرف بزنه؟

-سه.

وای خدا!

-دو.

چه غلطی کردم! همین‌که خواست شماره یک رو بگه، بلند با وحشت گفتم:

-من نمی‌خوام بمیرم، نمی‌خوام روانی! ولم کن، نمی‌خوام بمیرم.

داشتم از ترس می‌مردم. من رو کشید عقب و دستام رو ول کرد.

-خوبه؛ پس زنده میری پیش فرخ، زنده هم برمی‌گردی! دیگه هم نشنوم که بگی از مردن

نمی‌ترسم و اگر بمیرم و از این چیزا! همون‌طور که فهمیدی مثل همه‌ی آدما جونت

واسه‌ت عزیزه و از مرگ هم می‌ترسی. توی ماموریت باید واسه‌ی نجاتت هرکاری بکنی.

با خشم به صورت جدیش نگاه کردم و با حرص رفتم سمتش، با کف دست به سینه‌ش

زدم.

-مسخره ترسوندیم، دفعه‌ی آخرت باشه!

خیلی شاکی بودم ازش. ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-اگه دفعه‌ی آخرم نباشه؟

دوباره اومد سمتم که در رفتم و با جیغ گفتم:

-تو دیوونه‌ای!

دویدم تا برم پایین. تا کنار ماشین دقیقه‌ای راه بود، یاشا هم پشت سرم با فاصله قدم برمی‌داشت. اصلا دلم نمی‌خواست برگردم و اون لبخند پیروزمندانیش رو ببینم. امروز بی‌رحمانه من و ترسونده بود؛ ولی یه چیزی فهمیدم که حرفام بلف بود، من هنوز هم از مرگ می‌ترسم.

بالاخره به ماشین رسیدیم و سوار شدیم.

-کمربندت رو ببند.

با تخسی گفتم:

-نمی‌خوام، چرا خودت نمی‌بندی؟

با خونسردی گفت:

-چون سابقه‌ات اثبات کرده وقتی کمربندت رو نمی‌بندی یه راست میری تو داشبرد، اینم بهت بگم که من توی اتوبان اروم رانندگی نمی‌کنم، حالا خود دانی!

با حرص به نیم رخش نگاه کردم. اصلا حوصله توی داشبرد رفتن رو نداشتم؛ پس واسه حفظ ابرو کمربندم رو بستم. مثل همیشه بعد از چند دقیقه این دلخوری رو فراموش کردم، اصلا عادت به قهر طولانی نداشتم.

وقتی برگشتیم، توی پذیرایی علاوه بر سعید یه پیرمرد دست و پا بسته رو دیدم. با تعجب به یاشا نگاه کردم، نگام کرد.

-یه راه سریع و سیر برای رسوندن ما به فرخه. به ظاهر مظلومش نگاه نکن؛ مثل افعی نیش می‌زنه!

دوباره به پیر مرد نگاه کردم، رفتیم سمت شون. سعید در حالی که داشت یه سری وسیله‌ی عجیب و غریب رو بهم وصل می‌کرد گفت:

-پسرش رو سپردم به یکی دیگه، کی شروع می‌کنین؟

یاشا کتتش رو در آورد.

-همین فردا!

سعید چسب دهن پیرمرد رو باز کرد و مقابلش نشست.

-خوب گوش کن پیری! با تلفنت به واسطه‌ی خودت و فرخ زنگ می‌زنی و می‌گی که یکی از افرادات دختر کیومرث رو پیدا کرده و می‌خوای بفرستیش واسه‌اش، همین! پس اگه یک کلام حرف نامربوط بزنی خودت و پسر تو رو می‌فرستم جهنم، فهمیدی؟

پیرمرد فقط سری تکون داد، سعید شماره رو گرفت و کمی بعد اون مرد همه‌ی حرفای سعید رو به پشت خطی گفت. بعدش یاشا چسب رو دوباره دور دهنش بست.

سعید یه شیء کوچیک و ریزه میزه رو لای کمر بند یاشا با مهارت خاصی جاسازی کرد.

یه چیز عجیب به ذهنم خورد، سعید مگه سرگرد و افسر پلیس نیست؟ پس چرا اکثر اوقات این‌جاست؟ گیر نمیدن؟

فکر نکنم ان الان موضوع مهمی بوده باشه؛ چون من از فردا وارد یه بازی خطرناک می‌شم.

از استرس رفتم حموم و زیر دوش ایستادم تا کمی بهم آرامش بده. قرار شد فردا ساعت نه راه بیفتیم، لباسام رو شستم و از لباسایی که یاشا بهم داد استفاده کردم.

بنده خداها بهم گفتن که هرچی لازم داشته باشم واسه‌م تهیه می‌کنن؛ اما من این قدر فکرم مشوش بود و نگران بودم که اصلا این چیزا واسم مهم نبود و نمی‌خواستم تو زحمت بندازمشون.

یه پیرهن سرمه‌ای فوق العاده گشاد و یه شلوار که مقدار زیادی رو ازش تا زدم. شالمم دور سرم زدم، لباسای خیس‌م برداشتم و از حموم بیرون رفتم و کلا با یه تیپ مضحک با اعتماد به نفس به سمت اتاقم می‌رفتم.

سعید از خنده می‌لرزید، سرشم پایین بود تا مثلا من نفهمم. همین موقع یاشا از ورودی اومد تو و تا من رو دید لبش از دو طرف کش اومد. کمی با انگشت جمع و جورش کردو گفت:

-عافیت باشه.

با همون قیافه‌ی حرصی گفتم:

-سلامت باشی.

رو به سعید گفتم:

-اقا سعید الان خفه میشی، کل بدنت تشنج کرده! راحت باش، بلند بخند.

با چهره‌ی سرخ شده و لبای لرزون گفت:

-نه بابا! خنده چرا؟

سری تکون دادم و با حرص از کنارشون گذشتم. مثل بچه گربه و تی تی تا تی رفتم تو اتاق، همین که در رو بستم، صدای خنده‌ی سعید کل خونه رو برداشت. مثلا فکر می‌کرد من نمی‌شنوم.

ما بینش متوجه صدای خنده‌های نسبتا بلند یا شا شدم که خیلی کم می‌شنیدم، یه لبخند محو زدم و لباسام رو روی چوب رختی پهن کردم.

مثلا فردا قراره برم تو دل جهنم که اینا این طوری قهقهه می‌زنن، هوف!

الان که فکرش رو می‌کنم می‌خوام زندگی کنم و واقعا از مرگ می‌ترسم، هنوز دلیل رفتارای خشک و گاه و بی‌گاه یا شا رو نفهمیدم و همین‌طور اون سوال عجیبش!

صبح با اضطراب عجیبی از خواب پاشدم. حوالی ساعت شش بود. لباس‌های خودم رو پوشیدم و توی اتاق راه می‌رفتم. می‌ترسیدم اگه بخوان اون‌جا بلا ملا سرم بیارن چی؟ تا ساعت هفت مدام توی اتاق قدم می‌زدم و آب می‌خوردم. یه صدایی تو سرم گفت:

-مگه همه‌ی اینا رو یا شا بهت نگفته بود؟

اخ خدا! باید برم پیش یا شا؛ وگرنه دیوونه می‌شم. می‌خوام بازم مطمئنم کنه که مراقبمه. در اتاق رو باز کردم و رفتم توی پذیرایی. سعید با صورت گرفته روی مبل خم شده بود و دستاش رو توی هم قلاب کرده بود، استرس از روی سعید هم می‌بارید. نگران بود. نگاهم کرد.

آروم پرسیدم:

-یا شا؟

-توی حیاطه.

سری تکون دادم و رفتم تو حیاط، به یه امنیت درونی احتیاج داشتم، یه چیزی که خیالم رو راحت کنه. با اشفتگی رفتم توی باغ که دیدم روی کاپوت ماشینش نشسته و سرش پایینه. همین طور که رفتم سمتش متوجه من شد. حال اون هم اشفته بود، کنارش ایستادم؛ فقط نگاهم می‌کرد، انگار که بار اخره می‌بینه.

-یاشا؟

-بله؟

-من می‌تونم کتک، فحش، تحقیرشدن، تو دهنی خوردن، سوختن، اینا رو می‌تونم تحمل کنم؛ ولی قول بده... نذاری... نذار که...

خواستم از حفظ ابروم بگم که نتونستم. با کلافگی چشماش رو روی هم گذاشت:

-هیس! بهت قول میدم هم‌چین اتفاقی نمی‌افته؛ حتی اگر شده همه چیز رو بهم بریزم نمی‌ذارم اون اتفاق بیفته؛ ولی...

دستی به صورتش کشید و گفت:

-بیا این ماموریت رو کنسلش کنیم.

سریع گفتم:

-نه!

کوتاه نگاهم کرد و سری از کلافگی تکون داد. نگاهش رو به جلو داد. با پرهی شالم کمی بازی کردم و گفتم:

-درسته ترسوام؛ شاید هم بی‌دست و پا! یا ...هرچی؛ ولی هرگز از این کارم پیشمون نیستم و نمی‌شم.

نگاهم نکرد. آرامش بیشتر می‌خواستم، رفتم سمتش. دستم رو به استینش بند کردم. نگاهم کرد. وقتی که جلوتر رفتم نگاهش متعجب شد. پیشونیم رو به بازوش تکیه دادم و چشمام رو بستم؛ یعنی محرم‌تر از یاشا رو نداشتم، کسی که کمکم کنه. آروم گفتم:

-کاش ننه زیبا پیشم بود؛ حتی نمی‌دونم کجاست!

پشت سرم دست پر اعتمادش نشست و بعد صدای آرومش:

-اون جاش امنه، این دوری فعلا واسه هردوتاتون بهتره و این‌که تو تنها نیستی، هرگز نبود!

لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبم نشست.

آماده کنار ماشین ایستادم و یاشا یا همون صالح قدیم با لباسای بادگاردیش که همون کت و شلوار مشکی بود و می‌گفتن مخصوص باند جمشید بود، مقابلم ایستاد.

-آماده‌ای؟

نگاه پر از ترسم رو ازش گرفتم و با سر جواب دادم. چهره‌اش به سختی خونسرد بود.

-بشین تو ماشین و پشتت رو به من کن.

همون‌طور که خواست نشستم. سعید با دلهره سرش رو پایین انداخت، یاشا اروم گفت:

-دستات رو بیار پشتت.

دستای رنگ پریده‌ام رو بردم پشتم و کنار هم نگهشون داشتم. یاشا طناب رو دور دستم پیچید و محکم گرده زد. واقعا داشتم می‌رفتم توی دل جهنم! انگار یه هم زن برقی تو دلم روشن بود، از ترس و نگرانی نمی‌دونستم چیکار کنم. همین حین متوجه انگشت یاشا شدم که نوازش وار دوبار رو دستم اومد و رفت، حس کردم مقداری از نگرانییم ریخت، قلبم به تپش افتاد! مطمئنم حرکت انگشتش روی دستم اتفاقی نبوده. حس مرغی رو داشتم که دارن می‌برنش به کشتارگاه، سعید اومد کنار ماشین.

-نترس آبجی کوچیکه! خیلی طول نمی‌کشه، ما این پشت هواتون رو داریم. مطمئن باش فرخ سزای کارش رو می‌بینه.

لبخند لرزونی زدم و گفتم:

-امیدوارم!

رو به یاشا گفتم:

-بهت قول دادم که وقتی ماشین رو حرکت دادی موضوع رو به پلیس بگم، مطمئن باش همین کار رو هم می‌کنم.

یاشا با اخم گفت:

-مثل این که نمی‌خواهی از سرهنگ دل بکنی، از یه سرگرد کمتر از این هم انتظار نمی‌ره!

یاشا می‌خواست که تا وقتی مشکلی توی ماموریت پیش نیومده، نیروهای پلیس درگیر نشن؛ ولی سعید با جدیت تاکید کرد که این جریان به پلیس هم مربوط میشه و حتما خبرشون می‌کنه و من تونستم وظیفه شناس بودن سعید رو از چشمای مصممش ببینم.

سعید چشم از یاشا گرفت و مجدداً نگاهی به من انداخت. کمی مردمک چشمش رو عصبی حرکت داد و عقب رفت.

یاشا سوار شد و ماشین رو روشن کرد. سعید چند قدم پشت ماشین اومد، از چهره‌اش نگرانی می‌بارید. سرم رو به بالشتک صندلی تیکه دادم.

به آینه‌ای که چشم و پیشونی یاشا رو نشون می‌داد نگاه کردم. همین‌طور که زمان می‌گذشت منم احساس می‌کردم دارم به روزای پایان مرگم نزدیک می‌شم، تقریباً شش دقیقه گذشت. چشمای زمردینش طاقت رو ازم گرفت و شروع کردم به اعتراف کردن:

-یاشا؟

صداش گرفته بود.

-چی؟

انگار داشتم وصیت می‌کردم:

-نمی‌دونم ته این ماجرا چی میشه؛ ولی می‌خوام الان هر چی که روی دلمه رو بگم، امیدوارم ناراحت نشی!

دنده رو عوض کرد و با چشمای بی‌قرار به جاده زل زده بود؛ ولی من نگاهم به اون دو جفت چشم سبز بود.

-روز اول که دیدمت ازت می‌ترسیدم. فکر می‌کردم از این جلادهای بی‌رحمی یا این‌قدر خشنی که نمی‌شه باهات حرف زد. راستش روبه رو شدن با تو برام کابوس بود.

اروم خندیدم:

-ولی کمی که گذشت بیشتر شناختمت، یه مرد قوی با دلی که توش محبت موج می‌زنه، کسی که فقط با بدا بده و با بقیه مهربون! کم کم برام یه صندوقچه‌ی اسرار شدی. دوست داشتم کشف کنم؛ ولی به جز راز برادرت و شغلت هیچ سر دیگه‌ای نداشتی. تو

فقط خودتی! نمی‌دونم کی و چطوری؛ اما هر وقت که بهت نزدیک می‌شدم ضربان قلبم بالا می‌رفت و هیجان داشتم.

با صورت سرخ شده خندیدم. اگه نگم عذاب وجدان می‌گیرم. چشماش ثابت روی جاده بود، خبری از اخم رو صورتش نبود. اخم جاش رو به غم داده بود.

-راستش همه چیزت برام جالب بود. وقتی من رو خونه‌ی زن عموت گذاشتی و رفتی خیلی دلم تنگ شد. اون موقع فهمیدم چه حسی بهت دارم.

حس کردم مزه‌م خیس شد. می‌ترسیدم دیگه نبینمش؛ پس باید بدونه!

-من... من دوست دارم.

یهو پاش رو گذاشت روی ترمز، کمی پرت شدم جلو؛ یعنی ناراحتش کردم؟! یه لحظه از گفته‌هام پشیمون شدم.

-چرا این رو الان میگی؟ فکر می‌کنی با این حرفا می‌تونم مثل یه ادم خائن باهات رفتار کنم؟

دستی رو کشید و اروم از ماشین پیاده شد. خوشبختانه جایی که ما بودیم فقط کوه و جاده بود. اومد و در کنار من رو باز کرد و کنارم نشست و نگاهم کرد، منم از خجالت بود یا ترس نمی‌دونم؛ فقط داشتم گریه می‌کردم. یه دستمال از جیبش بیرون کشید و اشک روی گونه‌هام رو پاک کرد.

-نامردی کردی!

من؟ با صدای گرفته گفتم:

-چرا؟

با یه لبخند روی صورت بدون اخم و دلنشینش گفت:

-چون تو دیالوگ من رو دزدیدی!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-می‌خواستم بعد از این ماجرا من پیشدستی کنم و بگم؛ ولی همه‌ی نقشه‌هام رو نقش بر آب کردی.

حس کردم متروکه‌ی مخوف وجودم فرو ریخت و ترس از بین رفت؛ فقط بهش نگاه کردم.

-الان نمی‌تونم زیاد توضیح بدم؛ ولی..می‌خوام بدونی که منم...منم...دوستت دارم.

به صورت یاشا که داشت خیلی به خودش فشار می‌آورد نگاه کردم و لبم رو از تو گاز گرفتم. واقعا ترس از وجودم رفت، ترس تنهایی، نا امیدي، همه‌ش رفت. الان امید واسه زندگی کردن رو توی وجودم حس می‌کردم.

لبخند زدم و ازش چشم دزدیدم، یه نفس پر از صدا کشید و گفت:

-فعلا این بحث رو تا همین‌جا نگه دار که اگه بیشتر ادامه بدم ممکنه از بردنت پشیمون شم.

سریع گفتم:

-باشه..باشه! پس بهتره بریم و زودتر این جریان رو تموم کنیم.

دستی به گردنش کشید و بی‌حرف به من نگاه کرد. انتظار یه ابراز علاقه‌ی اتشین نداشتم؛ چون نه من روی همچین کاری رو داشتم نه به یاشا می‌اومد. همین‌که دل‌هامون باهم خوش بودن کافی بود.

یاشا انگار که از دنیای دیگه بیرون اومد، کمی چشمش رو چرخوند و گفت:

-یادت نره پریسا! اون جا من صالحم، نه یاشا. باید با تنفر باهام رفتار کنی، باشه؟
-باشه.

یه پارچه از داشتبرد بیرون آورد و گفت:

-بهتره چشمات رو ببندم، مشکلی که نداری؟
-نه.

اومد جلو، چشمام رو بستم. پارچه رو روی چشمام بست؛ ولی حس کردم هنوز بهم نزدیکه، دستشم هنوز پشت سرم بود.

کمی مکث کرد و بعد متوجه یه چیز نرم و داغ روی پیشونیم شدم، تمام وجودم لرزید. اولین بـوسه‌ای که از یاشا نصیبم شد روی پیشونیم نشست. خیلی پاک و مردونه و بعد صدایی که برام دلنشین‌تر از هر صدایی بود:

-هر اتفاقی بیفته من کنارتم. به ظاهر صالح نگاه نکن، مطمئن باش یاشا همیشه کنارته!

می‌شد جلوی بغضم رو بگیرم؟ البته که نه؛ پس گذاشتم جاری بشه این اشک.

با بسته شدن در ماشین و روشن شدنش سعی کردم دیگه اروم بگیرم؛ ولی مدام حرفش و اولین بـوسه‌ش رو توی ذهنم مرور می‌کردم.

در طول مسیر نه اون حرف زد نه من، دیگه هم از اون اضطراب شدید خبری نبود. باید زنده می‌موندم و زندگی می‌کردم. به خاطر مردی که الان تو زندگیمه، کسی که قلبم با ابراز علاقه‌ش از نو متولد شد.

ماشین ایستاد؛ پس رسیدیم. صدای خشنونت بار یاشا رو شنیدم:

-به رئیسست بگو که از طرف جمشید اومدم.

لابد داشت با یه نگهبانی چیزی حرف می‌زد. چند ثانیه بعد صدای مردی به گوشم رسید:

-منتظرته، می‌تونی بری.

کمی نگران شدم؛ اما نه به اندازه‌ی قبل! باید منم توی نقشم برم. ماشین دوباره راه افتاد کمی بعد مجدداً متوقف شد. صدای در ماشین اومد و در عقب باز شد، دستی دور بازوم نشست و من رو با خشنونت پایین برد، بوی اشنای تن یاشا بود!

خودش بهم گفته بود که این خشنونت‌هاش رو نادیده بگیرم؛ چون ظاهریه. پس نباید دلخور بشم.

داشت من رو دنبال خودش می‌کشوند، هیچی نمی‌دیدم. خدایا به خودت توکل می‌کنم. گرم بود. افتاب نزدیک به ظهر رو حس می‌کردم، کمی که راه رفتم متوجه هوای خنک و سایه شدم؛ پس وارد خونه شدیم.

(یاشا)

از بیرون کاملاً خونسرد بودم و از درون سوخته! به صورت مظلوم و ترسیده‌اش نگاه کردم، کمی دستم رو شل کردم که دردش نگیره. نترس پروانه‌ی کوچولوی من! من پیشتم.

با اجازه‌ی یکی از محافظا تونستیم بریم داخل. جلوی ورودی سالن یکی از بادیگارد‌های ارشد جلوم سبز شد. یه نگاه به من و پریسا انداخت گفت:

-تا همین جا کافیه، من می‌دمش تحویل اقا!

دستش رو سمت بازوی دیگه‌ی پریسا دراز کرد که وسط راه مانعش شدم. مچ دستش رو عقب زدم و با همون چهره و صدای جدیم گفتم:

-من وظیفه دارم شخصا این دختر رو به اقا فرخ تحویل بدم، این محموله‌ی خاصیه.

یه نگاه چپی بهم انداخت و گفت:

-خیل خب، هر سلاحی که با خودت داری رو رد کن بیاد.

دستم رو بردم بالا و گفتم:

-چیزی همراه ندارم.

کمی که خودش گشت، قانع شد و گفت:

-خیل خب، بیا تو.

و بعد خودش جلوتر رفت داخل. به سمت سالن بزرگ و اشرافی فرخ حرکت کردم. خونه‌ای بزرگ با تابلو و مجسمه‌های عتیقه و خیره کننده! زیاد به اطرافم نگاه نکردم که مبادا به من مشکوک بشن.

تنها وسیله‌ی مخفی که همراه بود، یه شنود مخفی توی کمر بند و یه وسیله‌ی دست‌ساز واسه موس زدن به سعید.

(پریسا)

ایستاده بود، خدا رو شکر که من رو نسپرد دست اون مرد که صدایش عین ویولن کوک نشده بود.

-برو به فرخ خان بگو بیاد سفارشش رو تحویل بگیره، از طرف جمشیده
-منتظر باش.

داشت با کی حرف می‌زد؟ ترسم کمی بیشتر شد، از علت اومدنم به این‌جا می‌ترسیدم.
خونه‌ی سوت و کوری بود انگار؛ چون فقط صدای پا یا صحبت‌های کوتاه یاشا با محافظا
رو می‌شنیدم. صدای اروم یاشا رو کنار گوشم شنیدم:

-نگران نباش و فکرای بد و بیراهم نکن، اونا مطمئن تو رو واسه یه کار خیلی مهم لازم
دارن. بازی از الان شروع میشه؛ پس حواست رو جمع کن!

فقط سرم رو تکون دادم، کمی که گذشت صدای پای چند نفر رو شنیدم که داشتن انگار
از یه پله پایین می‌اومدن.

-خب خب! پس بلاخره پیدات شد دختر خانوم.

لبم رو از تو گاز گرفتم. از حرفش بوی خوبی نمی‌اومد، صدای یه مرد جون بود؛ شاید هم
خیلی جون نبود.

-افرین به تو جوون! گرفتن این ماده اهو کارِ اسونی نبود، خوش‌حالم که افراد جمشید
هر از گاهی به دردم می‌خورن، یادم باشه پاداش خوبی بهت بدم. حالا چشمات رو باز
کن.

این صدای خش‌دار و کهنه مطمئنا مال یه پیرمرد بود.

یاشا دستمال رو از روی چشم برداشت، اطرافم رو تار می‌دیدم. چند بار پلک زدم که یه
مرد میانسال حدود چهل و پنج ساله با پیراهن توسی و یه پیرمرد با یه عصای سلطنتی
و ربدوشامبر طلایی اعیونی رو کنار هم دیدم. وجودم از تنفر به اون پیرمرد پر شد، یه
حسی می‌گفت خودش!

اخم غلیظی بین ابرو هام نشست و بغض راه گلوم رو گرفت. پوزخند گوشه‌ی لب اون مرد میانسال نشست.

هر دو شون روی یه مبل گرون قیمت نشستن و به من و صالح نگاه می‌کردن. سه تا ده بادیگارد تو سالن کنار دیوار واستاده بودن. یاشا که کاملاً توی نقشش فرو رفته بود گفت:

-فرخ خان، همون طور که می‌دونی پیدا کردن این دختر کار راحتی نبوده؛ پس امیدوارم یه پاداش درست و حسابی بگیرم.

مرد میانسال که احساس برتری شدیدی داشت با انزجار گفت:

-ساکت شو، حد خودت رو بدون مردک! همین‌که اقا تا الان پرتت نکرده بیرون..

با بالا رفتن دست فرخ اون مرد سکوت کرد. صدای پیرو پر از خش فرخ انگار رو قلب من ناخن می‌کشید، با اون چشم‌های سیاه لعنتیش!

-تو همون بادیگاردی نیستی که واسه کیومرث کار می‌کرد؟ عکست رو قبلا دیدم. تو پاساژ بودین، کنار همین دخترا!

جا خوردم، یا بهتر بگم ترسیدم؛ نکنه همین اول کاری دستمون رو بخونن؟

یاشا با همون خونسردی و خشکی جواب داد:

-نمی‌دونم منظورتون کدوم عکسه؛ ولی درسته. مدتی به اقا کیومرث خدمت می‌کردم.

مرد میانسال پوزخند وسیعی زد و مغرورانه گفت:

-هه، چه خیانت قشنگی!

یاشا پوزخندی زد و گفت:

-خیانت؟! من بهش میگم تلاش برای ترقی.

مرد میانسال با خشم گفت:

-خفه! گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی.

بعد همون مرد نگاهی به سرتاپای من انداخت. دیگه نمی‌تونستم صبر کنم با همون

صدای گرفته از بغض گفتم:

-از من چی می‌خواین؟ چرا آوردینم این‌جا؟

فرخ ساکت بود؛ اما اون مرد میانسال گفت:

-عجله نکن دختر خانوم! تو حالا حالاها مهمون مایی، نوبت تو هم میشه، اشرف،

اشرف.

زنی نفس نفس زنان به سالن اومد.

-بله قربان؟

-دختره رو ببر تو یکی از اتاقای بالا.

-چشم.

با گنگی به هیکل خپل اشرف نگاه کردم که بازوم رو گرفت و من رو دنبال خودش

کشوند. لحظه‌ی آخریه نگاه پر از نفرت به فرخ کردم و در حالی که کشیده می‌شدم داد

زدم:

-نامرد! یه روز حق پدرم رو ازت می‌گیرم، حالا می‌بینی! ازت متنفرم، متنفر.

به سمت پله‌ها کشیده شدم. از یاشا دورم کرد، لعنتی چه زوری داشت! با این‌که نصف

من بود.

یاشا پشتم بود، برنگشتم که نگاهش کنم، مبادا اون عوضیا متوجه نگاه خواستنی من به یاشا بشن؛ پس فقط دنبال اون زن رفتم.

(یاشا)

فرخ با اشاره‌ی چشم به مبل مقابلش گفت:

-بشین جوون.

نگاه دلم رو از پریسا گرفتم و روی صندلی مقابلش نشستم. نمی‌دونستم این همه نفرت رو چیکار کنم تا دستم رو، رو نکنه. مردک...

شمرده شمره گفت:

-از هوش و تواناییات شنیده بودم صالح؛ مثلا گرفتن مچ کیارش و جاسوس من توی پاساژ تا کشتن سجاد، پسر بی‌عرضه‌ام! خب کیومرث که مرد؛ ولی جالب اینه که تو به دخترش خـ خیانت کردی.

برعکس شایعه‌هایی که از فرخ شنیده بودم، اون به نظر آرام‌تر و خونسردتر می‌رسید؛ پس می‌دونست من قاتل پسرشم و عین سیب زمینی هیچ کاری نمی‌کرد. هه! عجب پدری! اسم خـ خیانت از یه گوشم وارد شد و از گوش دیگه هم خارج شد؛ اما قبل از رفتنش یه زخم به جگرم زد و بعد...

خـ خیانت!

به چشمای سرد و تاریکش خیره شدم. ناصر خصمانه به من نگاه می‌کرد؛ پس ناصر جوون‌تر از اونی بود که می‌گفتن.

گفتم:

-جوابش مشخصه! من دنبال منفعتم، واسه ش هم هرکاری می‌کنم. کیومرث که مرد منم بیکار شدم. بعدش که پیشنهاد جمشید رو شنیدم با خودم گفتم کی بهتر از اقا فرخ؟! حتی از گفتن اسمش هم اکراه داشتم؛ ولی چاره‌ای نبود، باید این‌جا می‌موندم. چشماش برق زد.

-خوشم اومد! توهم مثل خودم فرصت طلبی، درستش همینه. آدم واسه ترقی و پیشرفت باید فرصت طلب باشه.

از حرفاش بوی تعفن می‌اومد، لعنت به هر چه ادم فرصت طلبه! ناصر با انزجار با چشم به من خیره شد و پاش رو روی پا گذاشت. فرخ در حالی که تن لاغرش رو روی مبل جابه جا می‌کرد گفت:

-چون ازت خوشم اومده هرخواسته‌ای که داشته باشی رو برآورده می‌کنم، امیدوارم از فرصت بهترین استفاده رو بکنی.

منظورش رو فهمیدم، تو دلم بهش پوزخند زدم.

-من جز کشتن و حفاظت کار دیگه‌ای بلد نیستم، از کارای کوتاه مدت هم بیزارم. از شما می‌خوام که من رو این‌جا استخدام کنین. مطمئن باشین که ضرر نمی‌کنید؛ چون از من هر کاری بر میاد، قربان!

قربان رو وسوسه امیز گفتم. طوری که برق چشماش بیشتر شد، دستی به ریش کاملاً سفیدش کشید. ناصر هم به دهن فرخ خیره شد. بالاخره سکوت رو شکست.

-باشه؛ از امروز این‌جا کار می‌کنی، اونم پیش خودم. معلومه جسارت و جریزه داری. تو هنوز جوونی، می‌شه روت کار کرد و تعلیمت داد.

یعنی این قدر ساده لوحه؟ یا خودش رو به خریت زده؟ شنیده بودم خیلی تیز و بی‌رحم‌تر از این حرفاست و هرکی بهش جسارت کنه رو هم می‌کُشه؛ ولی این مردی که مقابله منه اصلا هم‌چین مشخصه‌هایی نداره. ناصر با مخالفت شدید سعی کرد خونسرد باشه.

-اق فرخ، این ادم خائنه! قبلا به صاحبش خـ یانت کرده... قابل اعتماد نیست.

دوست داشتم فک این پارازیت رو پیاده کنم. فرخ با اخم گفت:

-خودم می‌دونم چیکار می‌کنم، تا وقتی جای من ننشستی حق نداری به فرخ محتشم امرو نهی کنی!

کارد می‌زدی به ناصر خونش در نمی‌اومد، واسه محکم کردن پیمانم با فرخ گفتم:

-البته این رو باید بگم که من خـ یانت نکردم، کیومرث خودش همه‌ی ما رو مرخص کرد. ما هم رفتیم پی کارمون؛ پس هیچ قراردادی دیگه بین من و اقا کیومرث نبود.

-می‌دونم؛ تو تا حالا به صاحب با عرضه بالا سرت نداشتی که این توانایات رو شکوفا کنه. اگه جنمش رو داشته باشی؛ مثل یوسف می‌کشونمت بالا!

به بادبگارد وحشی که پشت من ایستاده بود اشاره کرد.

فرخ پیر، رئیس قوی‌ترین باند مواد مخدر، امروز توی مشتم من بود. تو دلم به حماقتش خندیدم.

(پریسا)

هر بار که قیافه‌ی اون مردک پیر خرفت رو به خاطر می‌اوردم فشار شدیدی به رو تختی وارد می‌کردم.

عوضی اشغال! مطمئن باش انتقام پدرم رو ازت می‌گیرم. عصبی استین لباسم رو روی دماغم کشیدم و به اتاق نسبتا بزرگی که توش بودم نگاه کردم. بعد نگاهم رو به اشرف، همون زن چاق و خپل دادم.

چهره‌ی غیر دوستانه‌ای داشت، ای کاش بره بیرون.

می‌ترسیدم.

می‌ترسیدم؛ نکنه یاشا رو قبول نکنن و من بمونم و این گرگا؟!

با صدای پا که از پله‌ها می‌اومد کل حواسم رو جمع کردم. اون زن ترسناک هنوز توی اتاق بود؛ ولی بهش اهمیتی نمی‌دادم. صدا نزدیک‌تر می‌شد و ضربان قلب من بیشتر در باز شد. همون مرد میانسال وارد شد، با اون هیکل ورزیده، دوباره پوزخند.

-خب خانوم کوچولو، لازمه یه چیزایی رو برات روشن کنم.

وقتی وارد شد پشت سرش هم یاشا اومد تو، وا رفتم. یعنی چی شده؟ با اخم پنهانی یاشا که داشت بهم تشر میزد فهمیدم که چهره‌م الانه که همه چی رو لو بده، نگاهم رو گرفتم و با چند تا نفس پشت سر هم سعی کردم برم تو نقشم. اون مرد صندلی رو مقابل من گذاشت و با ژست خاصی روش نشست.

-بین دختر جون دلیل این‌که اوردیمت این‌جا اینه که پدرت از ما کلی سند و مدرک توی یه جای امن کش رفته. تو هم قراره ذهن کوچولوت رو به کار بندازی و هرچی جای مخفی می‌شناسی بهمون نشون بدی، فهمیدی؟

فهمیدم؛ ولی سیگنال‌های مغزم به شدت قاطی کرد. پدرم ازشون مدرک جمع کرده بود؟ تو یه جای مخفی قایم‌شون کرده بود؟ یعنی کلی مدرک علیه فرخ توی یه جای امنه! یه دستی چونه‌م رو گرفت و بالا کشید، دست همون مرد بود. شوکه شدم.

-چرا ماتت برد؟ فهمیدی یا نه؟

به یاشا نگاه نکردم، می‌دونستم خیلی بهم ریخته. با صدای تحلیل رفته‌ام گفتم:
-اره.

-خوبه! بهت چند روزی وقت می‌دم. خوب فکر کن؛ در ضمن...

مقابل قد رشید یاشای من ایستاد و با نگاه مشکوکی گفت:

-تا اون موقع این مرد مراقبت.

برای این‌که کمی طبیعی جلوه کنیم، برخلاف میلیم با نفرت و خشم و صدای لرزون گفتم:
-نمی‌خوام.... نمی‌خوام این خائن رو این‌جا ببینم.

یک لحظه برق تحسین رو توی چشمای یاشا دیدم، مرد یه تار ابروش رو بالا پروند و با
پوزخند گفت:

-جدا؟ امر دیگه ای نداری؟ یادت نره این‌جا اسیری. فکر کردی اومدی هتل؟ زودتر اون
مخت رو به کار بگیر.

خوبه خدا رو شکر به حرفم گوش نکرد، این رو گفت و رفت. هر سه شون رفتن؛ ولی
سایه‌ی قامت یاشا پشت در موند. دوست داشتم حداقل سایه‌اش رو لمس کنم؛ ولی
باید یادم نره که این‌جا خونه‌ی فرخه، یه کار اشتباه مساویه با مرگ!

دو ساعتی گذشت. داشتم فکر می‌کردم، آخه پدرم جای مخفی نداره؛ شایدم من
بی‌خبرم، نمی‌تونستم پیداش کنم.

روی تخت نشستم و سرم رو بین دستای یخ زدم گرفتم. اگه پیداش نکنم من رو
می‌کشن؟ نمی‌دونم نظر یاشا چیه. عجب مخمسه‌ای گیر افتادم.

با صدای در از جا پریدم، در باز شد و یاشا با یه سینی که روش غذا بود اومد تو. با دلتنگی نگاهش کردم، دوست داشتم دوباره برام حرف بزنه، این که نگران نباش، من اینجام!

با همون پرستیژ صالح اومد و سینی رو مقابلم گرفت. با چهره‌ی شرمنده و غمگینم نگاهش کردم، به چشمای سبزش، به اون اخمای تقریبا همیشه در هم، به ته ریش کوتاهی که زیبایی فکش رو کمی پنهون کرده بود.

می‌خواستم بابت اون حرف ازش معذرت بخوام که با چشم و ابرو به گوشه سمت چپ پشتش اشاره کرد. یه نیم نگاه انداختم. وای خدا! یه دوربین اون جا بود. خوب شد مانتو و شالم رو در نیاوردم.

این استرس مخفی رو بروز نمی‌دادم؛ ولی از درون داشت نابود می‌کرد. با دستای یخ زده سینی رو ازش گرفتم و روی تخت نشستم، با یه نفس پر صدا از اتاق بیرون رفت.

با لذت به تابلوی نقاشی نگاه می‌کردم، پدر با تحسین دستش رو روی شونه‌هام کشید و کنار رفت.

لباس حریر سفیدم توی باد اروم می‌رقصید. قلموی اغشته به رنگ مشکی رو روی زمین گذاشتم. تابلو رو بلند کردم و رفتم وسط چمنزار، تابلو رو روی چمن خوابوندم. حالا نقاشی رو می‌تونستم خود واقعیم ببینم. با دیدن عقرب سیاه روی بوم از خواب پریدم. نفس نفس زنان به در باز شده‌ی اتاقم نگاه کردم. همون مرد بود. شالم رو محکم‌تر دور گردنم بستم و با ترس نگاهش کردم، چرا بی‌اجازه اومده تو؟!

-خب چی شد؟ بهت فرصت ندادم که فقط بخوابی، بهتره دست بجنبونی.

خودم رو روی تخت خواب جمع کردم و به سختی گفتم:

-نمی‌دونم...هنوز نمی‌دونم.

صورت نیم رخ و ملتهب یا شا رو می‌دیدم که کنار در اتاق ایستاده بود، خدا از این مرد میانسال می‌ترسم! یه نگاه به هیکل مچاله شده‌ی من گوشه‌ی تخت انداخت و پوزخند غلیظی زد، کمی جلو اومد و گفت:

-بهتر زوتر پیدااش کنی؛ وگرنه خوراک عربا میشی، یا شاید قبلش...

اروم خندید. داشتم به مرز سگته نزدیک می‌شدم. آب دهنم رو قورت دادم. با همون پوزخند رفت بیرون، با بیرون رفتنش از اتاق نفسم رو رها کردم. دوست داشتم برم به یا شا بگم غلط کردم، حق با تو بود، این‌جا لونه‌ی گرگاست!

کثافت می‌گه خوراک عربا میشی، یا قبلش...خدا لعنتت کنه! من جای دخترت تو رو دارم که این‌طوری با من حرف می‌زنی.

اروم گریه کردم. خیلی اروم تا صدام بیرون نره و یا شا متوجه نشه. می‌دونم چه قدر این حرفا به قلبش زخم می‌زنه، اخه من کی خوابم برده بود؟ چه طور تونستم این‌جا بخوابم؟

یاد خوابم افتادم. نقاشی روی اون بوم رو دیدم. بالاخره دیدمش! یه عقرب سیاه...

تعجب کردم، اخه عقرب سیاه چه لذت و زیبایی داشت که پدرم و خودم این‌قدر از دیدنش لذت بردیم!؟

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت پنجره، به هوایی که هر لحظه تاریک‌تر میشد نگاه کردم، چه قدر خوابیدم!

خدایا کمکم کن! من باید اون جای مخفی رو پیدا کنم.

(یاشا)

عرق رو از صورت قرمز از خشمم پاک کردم. دیگه خونسرد بودن تا چه حد؟ ناصر لعنتی! قسم می‌خورم خودم نابودت می‌کنم.

به فضای نیمه تاریک سالن نگاه کردم. چهار روز... چهار روز وقت داریم. اگه پریسا بتونه اون جا رو پیدا کنه خیلی خوب میشه، دیگه نیازی نیست کاری انجام بدیم. مطمئنم سعید همه‌ی حرفا رو شنیده؛ شاید پیگیر این موضوع بشن.

ساعت ده صبح روز بعد؛ فقط واسه بردن صبحانه تونستم ببینمش. رده‌های کمرنگ اشک روی صورتش بود. کاش این دوربنا نبودن و می‌تونستم بغلش کنم، این دختر شجاع و ترسو رو بغلم کنم؛ ولی... دوباره اون وجدان لعنتی، همون که مدام به من می‌گفت:

"بهش دست نزن! این دست آغشته به خون رو به تن پاک این دختر نزن، حیفه! تو با این روحیه‌ی وحشیت، به درد این دختر نمی‌خوری. بهش نزدیک نشو!"

حس این روزام همینه، هر چه قدر سعی می‌کنم تا بهش فکر نکنم، نزدیکش نرم، نمیشه؛ شاید بهتره سرکوب کنم این حس شیرین رو!

با صدای فرخ گوشم عین رادار فعال شد.

-امروز همایون و پسرش میان این‌جا. حالا که کیومرث نیست؛ باید یکی براش جایگزین کنم. براشون کم نذار!

ناصر چرب زبون گفت:

-چشم فرخ خان، شما فقط امر کن!

به هیکل خمیده‌اش نگاه کردم. این پیر مرد عامل خیلی از اعتیاد جوانای ایران بود، مردک سن حضرت نوح رو داشت؛ ولی هم‌چنان پابرجا بود تا بتونه هم‌چنان تخریب کنه!

یاد حرف دیروزش افتادم:

-بذار کارمون با این پدر و دختر تموم شه، اون وقت بهت یاد می‌دم، خیلی چیزا رو! می‌شی زیر دست خودم.

هه! چشمای سرخ و خشمگین ناصر از حسادت واقعا لذت داشت. حالا متوجه شدم که اون بی‌رحمی‌ها از چی نشئت می‌گیره؛ از وز وز کردن ناصر پشت گوش فرخ! اکثر قتل‌ها رو ناصر دستورشون رو می‌داد، نه فرخ. این پیرمرد تنها یک مغز متفکر بود که باندش رو از پلیس‌ها دور نگه می‌داشت و با نبوغش باعث پیشرفتش توی این کار شده بود و صرفا تنها کارش، بستن قرار داد و دستور حرکت محموله‌ها و شراکت با هم نوعاش بود و بقیه‌ی چیزها رو به ناصر سپرده بود.

دوباره به کله‌ی طاسش نگاه کردم، از بس بیرون نرفته بود عین میت پوستش سفید بود. ناصر باز هم وسوسه‌گرانه گفت:

-اق فرخ بذار کمی بترسونمش، اگه بترسه اون مغز کوچیکش کار می‌افته. می‌دونم از چی می‌ترسه!

با چشمام رد گوی اون مرتیکه رو گرفتم. بالاخره خودم اون خر خره‌اش رو می‌جوم. فرخ عصبی گفت:

-ساکت شو! چند بار بگم از کثیف کاری توی خونه‌ام متنفرم؟ تو هم که هیچی به جز ه*وست رو نمی‌فهمی. اون یه دختر بچه‌ست! با تهدید لفظی هم مغزش به کار می‌افته؛ پس دیگه حرفی نمی‌مونه.

باز هم معرفت این پیرمرد بیشتر از اون حیوون بود. فرخ سرش رو بالا آورد و من رو نگاه کرد که داشت خونم خون رو می‌خورد.

رو به ناصر گفت:

-اون محافظ رو واسه یکی مثل تو گذاشتم؛ وگرنه دختره از هیچ سوراخی نمی‌تونه فرار کنه.

ناصر عصبی از جا بلند شد و به سمت خروجی رفت. فرخ هم روزنامه رو باز کرد و مشغول مطالعه شد.

احساس بی‌غیرتی می‌کردم؛ چون یه گرگ به پروانه‌ام چشم داشت؛ اما روزای اخرشه! فعلا می‌ذارم هر چه قدر که خواست از دور زوزه بکشه. بالاخره دستم به گلوش بند می‌شه!

تمام حواسم گوش شده بود تا بلکه صدایی ازش بشنوم. دلم برای دیدن اون چشمای آبی همیشه طوفانی و پوست رنگ پریده‌اش توی این چند ساعت تنگ شده بود. سرم رو به در چوبی اتاق تکیه دادم، چشمام رو کمی بستم.

صدای جیر جیر تخت یعنی از خواب بلند شده. لبخند زدم، چه قدر بی‌ملاحظه بود که تا این ساعت این‌طوری خوابیده. تا این‌جا شانس با ما یار بوده!

با صدای خدمتکار چشمام رو باز کردم:

-بفرمایید.

پس همایون و پسر دخترنماش اومدن.

(پریسا)

کارم شده بود، محو شدن توی این در و دیوارهای کرمی رنگ اتاق که با وجود وسایل گرون قیمت باز هم مخوف بود.

چیزی به فکر نمی‌رسه، هیچی! بابا کجا ممکنه اون مدارک رو قايم کرده باشه؟!

از روی تخت بلند شدم و سرم رو توی دستام گرفتم و قدم زدم. باز هم خد ارو شکر اون چیزی که من فکر می‌کردم اتفاق نیافتاد و فقط از من می‌خواستن که مکان اون اسناد رو پیدا کنم.

اون مرد میانسال هم هر چند ساعت یه بار میاد که ببینه پیداش کردم یا نه و مدام تهدید می‌کنه که فرصتم کمه.

خدایا!

نه میشه حرفی زد نه میشه بیرون رفت. از طبقه‌ی پایین سروصدا می‌اومد؛ اما به خاطر دوربینا حتی نمی‌تونم از سوراخ کلید نگاهی بندازم. نیم ساعت گذشت و من هم‌چنان فکر می‌کردم.

با باز شدن ناگهانی در و داخل شدن یه فرد آشنا یه لحظه خشکم زد. دستش رو از روی دستگیره برداشت و مستقیم به سمت تخت اومد که روش نشسته بودم.

موهای بلند، چشمای قهوه‌ای، پوست روشن. صورتش پر از تعجب بود، منم همین‌طور!
رامین؟! این‌جا؟

اومد و کنار تخت جلوی پام زانو زد.

-پریسا؟ حالت خوبه؟ چه‌طور.....چه‌طور شد که کارت به این‌جا کشیده؟ عمو
کیومرث...من متاسفم!

با چشمایی اشکی سرم رو پایین انداختم، یادآوری مرگ پدرم سخت و دردناک بود! سرم
رو با دستش بالا آورد، بدم اومد! چرا هر نامحرمی که از راه می‌رسید بهم دست میزد؟
اروم سرم رو از توی دستش بیرون کشیدم. یاشا با صورت ظاهرا خونسرد داخل شد.
نگاهش کردم؛ اما سریع نگاهم رو دزدیم. رامین هم‌چنان خیره به من ادامه داد:
-شرمنده‌ام! من بی‌خبر بودم؛ وگرنه می‌آوردمت پیش خودم.

نگاهش به یاشا که افتاد با صورت پر از کینه مقابله ایستاد. با عصبانیت گفت:
-این بود وفاداریت؟! خائن بی‌بته!

آتش گرفتم، اون چی می‌گفت این وسط؟ اون هم به یاشای من!

یهو از چشمای خونسرد و بی‌اعتنای یاشا چشم گرفت و اومد سمت من، دستم رو که
روی پام بود گرفت و من رو بایه تکون از جا بلند کرد. این‌قدر شوکه بودم که فقط نگاه
می‌کردم.

صورت یاشا بالاخره رنگ باخت. رامین دهن باز کرد و با صورت و چشمای جدی و لحن
نسبتا خشن گفت:

-با خودم می‌برمت، نمی‌ذارم این‌جا پیش این گفتار پیر بمونی.

به سمت چپ که در بود قدم برداشت، هنوز شوکه بودم. من رو چند قدم دنبال خودش کشوند که یاشا مقابل هردومون ایستاد، با صورتی که خشم رو میشد از ابروهای گره خورده و لب‌های قفل شده روی هم فهمید. جدی و خشک گفت:

-شما این اجازه رو نداری؛ پس تا شر نشده دست این دختر رو ول کن و از اتاق برو بیرون!

من انگار چسب یک دو سه به اندام‌های بدنم زده بودن. نه تکون می‌خوردم، نه حرف می‌زدم. صورت غیر منطقی ارمین در هم شد.

-هوی! تو کی باشی که به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟

دستم رو ول کرد و خودش قدم دیگه‌ای به سمت یاشا رفت. هم‌چنان با خونسردی به رامین نگاه می‌کرد. رامین صدایش بالاتر رفت:

-تو فقط یه محافظ خائن پاپتی هستی!

با استرس به جدلشون نگاه می‌کردم و مچ دستم رو می‌مالیدم. رامین قدم دیگه‌ای جلو رفت و با صدای بلندتری به یاشا که دیگه داشت از خونسردی خارج می‌شد گفت:

-تو کی باشی که به پسر همایون خان بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟!

همین جمله رو که گفت مشتت به صورت یاشا فرو اومد، کمی عقب رفت. دستم رو جلو دهنم گذاشتم و چشمام رو به خون زلال کنار لبش دوختم. یاشا سرش رو به سمت رامین چرخوند و با خشمی که هر لحظه بالا می‌رفت نگاهش کرد.

چیکار کنم؟

رامین انگار از نگاه یاشا جری‌تر شد. قدمی بلند به سمتش برداشت و مشت دومش رو بالا برد؛ اما وقتی فرود اومد توی دستای یاشا قفل شد!

مطمئنم که صدای استخوانای رامین رو شنیدم. می‌دونستم الان گذش در میاد. رامین با حرص و درد به یاشا نگاه کرد، به اون تپله‌های سبز که دیگه خونسرد نبود! دیدم که دست ازاد یاشا مشت شد، ترسیدم.

تخت و دور زدم و رفتم کنارشون. دستم رو روی ساعد قفل شده‌ی هردو گذاشتم و سعی کردم جداشون کنم.

-بسه، تو رو خدا دعوا نکنین!

انبساط عضلات هر دو رو حس می‌کردم، بیشتر یاشا رو! رامین سریع نگاهم کرد و گفت:

-می‌خوای بگی دلت واسه این می‌سوزه؟ واسه این خائن؟!

با صدای لرزون گفتم:

-نه نمی‌خوام اتفاقی برات.... بیفته.

یهو رنگش رو باخت. حالت صورتش عوض شد. در عوض حس کردم دستای یاشا کمی داغ شد، چه خوب بود که دستم دستش رو لمس کرد!

تنها نامحرمی بود که محرمم بود.

-چطونه این‌جا رو گذاشتین روی سرتون؟

به چهارچوب در نگاه کردیم، همون مرد میانسال بی‌اعصاب! برای اولین بار از حضور به موقعش خوش حال شدم. رامین سریع دستم رو گرفت و از شونه‌ی یاشا خودش رو رد کرد و گفت:

-می‌خوام این دختر رو از این‌جا ببرم.

ای کاش جلوی یاشا رو نمی‌گرفتم تا دستش رو خُرد می‌کرد. این نخود آش دیگه چی می‌گفت؟ من که کلا باهاش چهار کلمه حرف زده بودم؛ پس چرا این قدر واسه من دلسوزی می‌کنه؟!

مرد اومد سمت من و نگاهی به سر و وضع هر سه‌ی ما کرد بعد رو به رامین گفت:
- شرمنده رامین جون؛ اما این دختر تا سه روز دیگه مهمون ماست. بعد از اون می‌تونم
بیای و از فرخ خان تحویلش بگیری.

- ولی ناصر خان...

پس اسمش ناصر بود!

- گفتم که! این حرف من نیست، حرف اقا فرخه. اگه می‌تونم از پیشش بریای که بسم
الله!

نمی‌دونم چی شد. من فقط حواسم به اون ماده‌ی قرمز گوشه لب یاشا و زمردهاش بود،
اونم نگاهش به من. با یه حالت دلخور؛ شاید هم نگران!

از فرصت استفاده کردم و یه دل سیر نگاهش کردم. دیدم دستم رها شد. به رامین نگاه
کردم که موهای بلندش رو کلافه کنار زد و گفت:

- خیل خب!

برگشت سمت من و گفت:

- قول می‌دم بعد سه روز بیارم پیش خودم، یکم تحمل کن.

نمی‌دونم قصدش از این کارها چی بود. من که همه‌ش یه بار ملاقاتش کردم. کمی نگاهم کرد و بعد سریع از اتاق بیرون رفت. ناصر با یه پوزخند نگاهی به زخم گوشه‌ی لب یاشا انداخت و با اشاره‌ی دست رو به صورت یاشا گفت:

-خودت رو جمع و جور کن و به کارت برس.

بعد از اتاق بیرون رفت. نگاه یاشا کمی خیره‌ی دیوار بود، بعد چشای عصبیش رو به صورتم دوخت. اروم طوری در حد زمزمه گفت:

-اگه می‌دونستم این‌قدر خاطرخواه داری صد سال سیاه راضی نمی‌شدم که بیای. زودتر اون قبرستون رو پیدا کن!

این رو گفت و چرخید سمت در، من رو پر از بغض کرد و رفت.

تقصیر من چیه این وسط که رامین نقش ادمای نگران رو بازی کرد؟ با سرخوردگی روی تخت سفید پوش دراز کشیدم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم.

از ناراحتی یاشا، از اون یاقوت گوشه‌ی لبش، از اون چشمای خشمگین دلم گرفت. خب اونم داره بیشتر از کپنش تحمل می‌کنه. اون مشتم به خاطر من خورد. لعنت به این اوضاع! کاش تموم بشه.

بعد از خوردن ناهار که مثل زهر بود. رفتم توی فکر، تمام خاطرات رو زیر و رو کردم؛ از قدیم به جدید، از جدید به قدیم!

دست به کمر طول اتاق رو می‌اومدم و می‌رفتم، دستام سرد بود. باید اون مدارک رو پیدا کنم! اعصابم خُرد شده بود.

نگاه‌های سرد یاشا از یه طرف، فشارهای ناصر و فرخ، این جو اسارت لعنتی!

ایستادم و با کف دستام روی چشم فشار اوردم تا که درد سرم کم شه که یهو در باز شد.

ناصر با پیرهن البالویی جلوی در ظاهر شد. موهای کم پشت و ریش زبرش، اولین چیزاییه که به چشم میاد. در باز بود، چند قدم اومد جلو و مقابلم ایستاد. کمی عقب رفتم.

-خب چی شد؟ می‌گی یا نه؟

سعی کردم خونسرد باشم.

-هنوز... نمی‌دونم!

عصبی شد و گفت:

-یا می‌دونی و دروغ می‌گی، یا مثل پدرت عقل توی کله‌ی پوکت نیست؛ مثل اون یه مارمولک زیر آب زنی!

یهو گرم شد، داشت به پدرم من بد می‌گفت! بهم برخورد، خیلی! یادم رفت کجام و این کیه. یه قدم رفتم جلو و تو صورتش داد زدم:

-تو غلط می‌کنی به پدرم توهین کنی! خوک کثیف، ببند دهنت رو!

فقط فهمیدم که با یه صدای وحشتناک پرت شدم روی زمین. با گریه خودم رو کمی جمع کردم و به هیکل کریه‌اش با نفرت نگاه کردم. گوشه لب و لپم اتیش گرفته بود. با عصبانیت داد زد:

-ادمت می‌کنم حروم*زاده! از مادر زاده نشده که کسی توی روم وایسه، اون مهلتی هم که بهت دادم از همین الان تمومه.

دیدم که با خشونت اومد سمتم و بازم رو توی دستش چلوند و از روی زمین بلندم کرد و به سمت در رفت.

همین‌که از در رد شد یاشا رو ندیدم. من رو از پله‌های فلزی طلایی خونه پایین برد. صدای پاره شدن استین مانتوم رو شنیدم. توی سالن کمی تقلا کردم و به دنبال یاشا چشم چرخوندم؛ اما نبود. نه واسه کمک؛ فقط واسه این‌که حتی واسه آخرین بار ببینمش!

-راه بیفت هر*زه.

دیگه مقاومتم شکست و من رو دنبال خودش کشوند. انگار داشت سمت خروجی می‌رفت، دیگه یاشا رو ندیدم. محافظا با چشمای گرد شده نگاهمون می‌کردن. با گریه توی ذهنم مدام می‌گفتم:

-خدایا کمک!

گریه می‌کردم؛ ولی التماس نه!

تو راهرو در رو با لگد باز کرد و بی‌رحمانه من رو دنبال خودش کشید. آخر غروب بود و آسمون نیمه تاریک شده بود و همین من رو بیشتر می‌ترسوند. رسیدیم به حیاط بزرگی که شبیه یه پارک چهار تیکه بود. اگه هر وقت دیگه‌ای بود ممکن بود از دیدن این پارک لذت می‌بردم؛ اما الان نه!

ترسیده به پله‌های سفیدی که ازش پایین می‌اومدیم نگاه کردم، یه سکندری خوردم روی زمین که با شن و سنگ ریزه پُر شده بود.

راهش رو از اون باغ سرسبز کج کرد و به سمت یه جای مخوف پشت خونه رفت. در واقع داشت خونه رو دور می‌زد. با صدایی که خشن بود گفت:

-آدمت می‌کنم، پدرت رو در میارم!

هق هقم بیشتر شد. خدا به دادم برس! استخوان‌های لهیده‌ی دستم درد گرفته بود، هیچ پوششی روی سرم نبود و روسریم تو راهرو جاموند. یه بالکن بزرگ پشت ساختمون بود با کلی پنجره.

با پرت شدنم سمت زمین که پر از سنگ ریزه‌های تیز و نامتقارن بود از درد دندونم رو بهم فشار دادم. همین‌که چشم باز کردم چهارتا لونه‌ی سگ رو مقابل خودم دیدم.

همون‌طور که چشم از اون لونه‌ها بر نمی‌داشتم با بدنی لرزون نیم خیز شدم، صدای قدم‌هاش رو روی سنگ ریزه‌ها شنیدم. با حرص گفت:

-واسه من قد علم می‌کنی؟ واسه من زبون در میاری؟ حالا نشونت می‌دم.

با نفرت و ترس نگاش کردم و چیزی نگفتم. حتی جرئت کنار زدن موهام که توی چشمم رفته بود رو نداشتم.

یهو سوت زد. با این حرکتش روم رو سمت لونه‌ها برگردوندم. با چیزی که دیدم از ترس بدنم رو روی کف دستام که رو زمین بود خودم رو عقب کشیدم.

چهارتا سگ سیاه، گوش‌هایی که مثل شاخ نوک تیز و دراز بود، دندونایی که از بس بلند بود از کنار لبشون بیرون زده بود و چشمای قرمزی که فقط به من خیره شده بودن.

گردنم رو به سختی بالا گرفتم و به ناصر نگاه کردم. گلوله گلوله اشک می‌ریختم. نتونستم، کم آوردم و نالیدم:

-نه... خواهش... می‌کنم.

با یه پوزخند ترسناک عقب عقب رفت.

(راوی)

پوزخندش هر لحظه عمیق‌تر می‌شد، هم‌چون بچه‌ای سر لج افتاده بود. ذره‌ایی به آن صورت معصوم رنگ پریده رحم نکرد.

-تیکه پاره‌اش کنید!

با فریادش هر چهار سگ سمتش حمله ور شدند. در چشمان ابیش جثه‌ی چهار سگ که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند، نمایان بود. به خود آمد و جیغ بلندی سر داد، ان‌چنان از ترس جیغ کشید که حنجره‌اش تیر کشید.

می‌دوید. به سمت صدا، به ... سمت ان دریای همیشه طوفانی!

نتوانست، دیگر تحمل نیاورد. وقتی از اتاق دوربین‌ها که به دستور محافظ رفته بود بیرون آمد و متوجه جای خالی پروانه‌اش شده بود، حیران از پله‌ها بیرون رفت و با شنیدن صدای جیغ با تمام توانش دوید.

سفیدی چشمش از خشم یا قوتی رنگ شده بود. همین‌که ساختمان را دور زد با دیدن چهار سگ که به سمت دختر محبوبش می‌آمدند لحظه‌ای مکث نکرد.

ناصر با لذت به منظره‌ی ترسیده‌ی دختر نگاه می‌کرد و به قدرت خودش می‌بالید که با برخورد محکم شانه‌ای محکم و ورزیده به کتفش‌اش، از پهلو به زمین خورد.

اصلا گور پدر انتقام، گور پدر فرخ، گور پدر این نقشه!

یکی از سگ‌ها پاچه‌ی شلوار پریسا را با دندان‌هایش گرفت و کشید، طوری که دختر روی زمین کشیده شد و هم‌زمان جیغ کشید؛ اما میان جیغش صدای عزیزترین گسش راشنید:

-پریسا!

انگار نوای آرامش بخش پیانو را می‌شنید. امیدوارانه سرش را به عقب برگرداند، چندثانیه قبل این‌که سه سگ دیگر به او برسند یاشا کتتش را از تنش بیرون کشید و خودش رابه آنها رساند. کتتش را بر سر دوتا از آنها انداخت.

سگ‌ها توقف کردند و عصبی سرشان را تکان می‌دادند، یاشا با دو ضربه‌ی کاری پایش آن دوسگ را گیج کرد.

پریسا انگار جرئت گرفت. با پای ازادش چند ضربه به سر سگی که پاچه‌ی شلوارش را گرفته بود زد، ضربه‌ی چهارم را آن‌قدر محکم زد که سگ عقب کشید و کمی سرش را تکان داد.

سومین سگ هیکلش را بلند کرد و خودش رابا پنجه‌های تیز ازقد یاشا بلند کرد، پنجه‌اش را در شانه‌های یاشا فرو کرد و با دندان‌هایش گلوییش را نشانه گرفت.

یاشا با هردو دست، گردن سگ را نگه داشت. چشمانش از درد باریک شد. زانوش را بالا آورد و باضربه‌ی زانو، دنده‌های سگ راخُرد و خمیر کرد. سگ با زوزه‌ای از درد در خود مچاله شد.

پریسا از فرصت استفاده کرد و به سمت یاشا رفت. گریه کنان خود را در اغوشش جا کرد. خدا می‌دانست اگر به دادش نمی‌رسید چه بلایی سر اندام‌هایش می‌آمد.

یاشا دست‌های چنگ خورده و خونی‌اش را پشت کمر و سر پریسا گذاشت و او را به اندازه‌ی این ساعات دوری در اغوشش فشرد زیر گوشش نجوا کرد.

-اروم...اروم باش، من این‌جام!

با صدای ناصر که شبیه ناقوس کلیسا بود، یاشا اخمش در هم رفت و تمام حواسش را به حرکات او داد؛ سپس پریسا را به پشتش هدایت کرد.

-هه... جالبه! خیلی خیلی جالبه! پس شما عاشق و دلباخته تشریف داشتید و این طوری نقش بازی می‌کردین؟

با یه پوزخند عصبی غرید:

-یزدان، فرید!

کمی بعد هر دو با هیکل‌های تنومندشان رسیدند.

(پریسا)

می‌خواد چیکار کنه؟ با ترس از کنار شونه‌ی خونی یاشا به اونا نگاه می‌کردم. تاریکی هوا اوضاع رو متشنج تر کرده بود و ما انتهای یه بن بست بودیم، بی‌هیچ راه فراری!

ناصر دست به کمر و چشم توی چشم یاشا گفت:

-نمی‌دونم هدف‌تون از این کار چی بوده، نمی‌خوام هم بدونم.

بعد از این حرف دستش رو سمت تفنگ یکی از اون دومی‌ها دراز کرد و به سمت ما نشونه گرفت. یه لحظه نفسم رفت، نه به خاطر خودم! به خاطر این‌که یاشا هدفش بود. نالیدم:

-نه شلیک نکن، خواهش می‌کنم.

خواستم از پشت یاشا بیرون بیام؛ ولی نمی‌داشت. با گریه ادامه دادم:

-یکم بهم وقت بدین، به خدا می‌گم... پیداش می‌کنم!

یاشا شاکی گفت:

-بسه پریسا!

نمی‌خواست التماس شون کنم؛ ولی من نگرانش بودم. قلبم داشت می‌اومد توی دهنم، ناصر اسلحه رو به سمت قلب یاشا گرفت و زیر لب گفت:

-برو به درک!

می‌خواست شلیک کنه، چشمام رو بستم. با فریاد گفتم:

-نه!

و بعد جیغ زدم.

-کافیه!

یه لحظه زمان متوقف شد. همه‌ی نگاه‌ها به سمت بالکن افتاد که فرخ فاخرانه روش ایستاده بود. این رو از عصای دستش و صدایش تشخیص دادم؛ چون هوا تقریباً تاریک بود.

یاشا روش رو سمت من گرفت. کوتاه نگاهم کرد و بعد نگاهش رو داد به فرخ. ناصر که شاکی شده بود گفت:

-اق فرخ.. این... اینا دورمون زدن! می...

فرخ دستش رو به نشانه‌ی سکوت بالا برد و با آرامش گفت:

-می‌دونم.

ناصر با بی‌اعصابی گفت:

-اجازه بده همین جا خفت شون کنم.

یاشا ساکت بود. به فرخ زل زده بود، اونم به یاشا تا این که فرخ گفت:

-هردوشون رو بیارین تو.

یکی از محافظا از پشت و دیگری از جلو ما رو به داخل هدایت کردن. ناصر هم با عصبانیت زودتر از ما رفت. من بازوی یاشا رو چسبیده بودم و ولش نمی‌کردم. اروم کمی به سمت خم شد و گفت:

-نترس! اتفاقی واسهت نمی‌افته، قول می‌دم.

با نگرانی به نیم رخش نگاه کردم. می‌خواستم بگم من نگران توام؛ ولی نگفتم و به خدا توکل کردم.

در سالن رو که باز کردن نور چراغ و لوسترهای گرون قیمت کمی از حیاط رو روشن کرد. داخل شدیم، نور زرد سالن چشمام رو اذیت می‌کرد. دیدم که فرخ روی صندلی گرون قیمت رو به ما و ناصر پشت به اون سرپا ایستاده بود، دوتا بادیگارد هم کنارشون. با استرس چشمام رو روی حرکات صورتشون می‌چرخوندم. صدای پیر فرخ توی سالن پیچید:

-پس شما جاسوس پلیس‌هایین، جالبه!

یاشا سریع و با عصبانیت گفت:

-برای نابود کردن تو نیازی به پلیس‌ها نداریم. اونا اگه تا حالا تو رو گیر ننداختن از این به بعدش هم نمی‌تونن؛ ولی من خودم این کار رو می‌کنم. این رو مطمئن باش!

یاشا داشت روی همکاری کردن مون با پلیس‌ها سرپوش می‌داشت، داشت این رو مخفی می‌کرد. فرخ پوزخندی به یاشا زد:

-حکم ادمایی که به من خـیانت کنن مرگه! مثل پدر تو دخترجون. اون هم خـیانت کرد و سزاش رو دید و حالا با کلی مدرک از من رفت اون دنیا! الان خم داره به ریش من می‌خنده، نمی‌دونم تو کی هستی پسر؛ فقط می‌دونم که اون مدارک برام مهمن و اون مهلت پنج روزه رو به همین امشب ختم می‌کنم. اگه گفتین که گفتین، اگرم نه همین امشب هردوتون رو می‌فرستم جهنم!

کلامش جدی بود، اینا یعنی همه چی به من بستگی داره. چی کار کنم؟

از استیصال گریه گرفت و بازوی یاشا رو فشردم. یاشا دستش رو روی دستم گذاشت و با خونسردی گفت:

-بهتره مراقب تصمیمت باشی فرخ! این دختر اگه بمیره دیگه عمرا دستت به اون مدارک برسه.

فرخ اخمی کرد و به یکی از محافظ‌های کنارش اشاره کرد. اون گردن کلفت با موهای بور کوتاه اوامد سمت مون، به حرکاتش زل زد. مقابل یاشا ایستاد، هردو به هم نگاه می‌کردن تا این‌که اون مرد مشت محکمی به شکم یاشا زد. جیغ زدم و به جسم دولا شده‌ی یاشا نگاه کردم، اون عوضی مجال نداد و با لگد یاشا رو به عقب هول داد. با گریه رفتم سمت همون مردک عوضی و با مشت کوبیدم به شونه و پهلویش.

-ولش کن عوضی!

گریه می‌کردم. یاشا روی زمین افتاده بود، سعی کرد بلند بشه که یکی دیگه از محافظا که کنار در بود نداشت و با لگد محکمی به شکمش و گذاشتن پاش روی سینه‌ی یاشا

اون رو خوابیده روی زمین نگه داشت. با گریه دویدم طرفش که اون لندهور بور بازوم رو گرفت و نداشت، بعد من رو چرخوند سمت فرخ.

فرخ از صندلیش بلند شد. ناصر حسابی کیفور بود.

-خب... شاید با دیدن مرگ ذره ذره‌ی دوستت مغزت به کار افتاده باشه، نه؟

همون طور که اشکم می‌ریخت سکوت کردم. واقعا نمی‌دونستم چی بگم.

دیدم که فرخ دوباره به محافظا اشاره کرد. با وحشت برگشتم پشت، دیدم که همه‌شون رفتن سمت یاشا و شروع کردن به زدن! زدن تنها کسی که برام مونده بود.

هر چهار نفر با لگد به جون یاشای من افتادن، پیراهن خونیش خونی‌تر شد. تمام صورتش خونی بود، چشمای قشنگش رو از درد بسته بود. با هق هق دویدم سمتش که باز اون لندهور نداشت و با دست مانعم شد. تقلا می‌کردم، فحششون می‌دادم، دست اخرم به خدا پناه بردم. چنان اسمش رو از درون صدا زدم که حس کردم تنم لرزید.

میون اشک، صورت خونی یاشا رو می‌دیدم که از درد خفیف ناله می‌کرد!

چشمم رو بستم تا نبینم این صحنه رو ولی نمی‌دونم چی شد که تصویر خونه‌ی قدیمی پدرم جلوی چشمم نقش بست. خونه‌ی قدیمی که از تولدم تا سیزده سالگیم اون‌جا بودیم، یه خونه‌ی قدیمی پر از خاطرات!

سریع برگشتم سمت فرخ و داد زدم:

-فهمیدم، پیداش کردم! بگو تمومش کنن.

فرخ دستای چروکش رو بالا برد، با این حرکت همه‌ی محافظا کنار ایستادن. با دیدن سر و روی خونی یاشا دلم هزار تیکه شد.

-خب؟

با صدای پر از لرزشم گفتم:

-خونه‌ی قدیم‌مون، جنوب تهران!

ناصر هه‌ی بلندی کشید و روش رو سمت دیگه برد. فرخ با چشمای باریک شده نگام کرد و گفت:

-مطمئنی؟ یه خونه‌ی قدیمی چه امنیت و مخفیگاهی می‌تونه داشته باشه؟

با اخم‌هایی که پر از نفرت بود گفتم:

-همین‌که شما از وجود این خونه بی‌اطلاع بودین خودش کفایت می‌کنه؛ در ضمن اون جا یه جای مخفی هم داره!

سرش رو تگون داد و برگشت پیش ناصر. از فرصت استفاده کردم و دویدم سمت یاشا، کنار بدن کوفته و زخمیش زانو زدم. چشماش رو باز کرد. اخماش این‌بار از درد توی هم رفته بود. از لب و بینیش خون می‌اومد.

سرش رو با دستام روی پام گذاشتم و بغل کردم. اروم با صدایی که خش‌دار شده بود گفتم:

-معذرت می‌خوام، همه‌ش تقصیر من بود.

لبخند محو و دردناکی زد. یه دستش رو روی زمین گذاشت و فشار داد تا کمی بلند شه. نشست، من همین‌طور شونه‌اش رو توی بغل خودم نگه داشتم. حالا صورتش توی چندسانتی صورت من بود. به سیلاب چشمام نگاه کرد و گفت:

-گریه نکن، هیچی تقصیر تو نیست!

لب پایینم رو به دندون گرفتم. سعی می‌کردم جلوی این اشک رو بگیرم؛ اما نمی‌شد. آرام‌تر گفتم:

-راجع به خونه‌ی قدیمیت مطمئنی؟

با یاد اوری حرف پدرم قبل از رفتنم به شمال مطمئن‌تر شدم.

-هفتاد درصد اره.

انگشتای دستم رو توی دستای بزرگش اروم فشرد و با انگشت شصت نوازشش کرد.

-پس امشب تموم میشه.

این رو که گفتم دستش رو محسوس برد سمت جیب مانتوم. یه چیزی توش گذاشت، متعجب نگاهش کردم. زمزمه کرد:

-بیرونش نیار!

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم. فرخ گفت:

-خیل خب! امشب ما رو می‌بری به اون خونه؛ فقط امیدوارم که انتخابت درست بوده باشه.

این رو که گفت یه بادیگارد بازوی کبود شده‌ام رو محکم گرفت و کشید و من رو از یاشا دور کرد. دونفرشونم رفتن سراغ یاشا. از زمین بلندش کردن و به سمت راهروی طبقه‌ی پایین بردن. با نگرانی نگاهش کردم، فرخ رو به ناصر گفت:

-چند نفر رو بردار و با این دختر برین مدارک رو پیدا کنین.

ناصر عین ادمای چاپلوس دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و سرش رو خم کرد:

-چشم، هرچی شما بگین فرخ خان!

فرخ نیم نگاه اخمالودی به من کرد و از پله‌های عریض و طلاییش که وسط سالن بود بالا رفت. ناصر او مد سمتم، دست در جیب با پوزخند کریه‌اش مقابلم ایستاد. دست راستش رو از جیبش بیرون کشید و چهار انگششتش رو روی گونم کشید. با اکراه و نفرت سرم و عقب کشیدم. دوباره دستش رو توی جیب گذاشت و گفت:

-وقتی مدارک رو پیدا کردم تو رو می‌برم یه جای امن، یه جایی که فقط خودم و خودت اون جا باشیم.

تم یخ کرد، تمام نفرتم رو توی چشمم ریختم و نگاهش کردم. توی ذهنم داشتم با تریلی چندین بار از روی سرش رد می‌شدم، این قدر که ازش بی‌زار بودم! با همون پوزخند از کنارم گذشت و سمت خروجی رفت و گفت:

-بیارینش.

به شیشه‌ی ماشین زل زدم، حرفای پدرم توی آخرین دیدار یادمه.

-بابا جون خونه قبلی رو نفروختم. هر وقت تونستی به اون جا سر بزنی، اون جا برامون یه گنجینه‌ست!

فکر می‌کردم منظور از گنجینه‌ای که پدرم گفت خاطراتمونه؛ اما اشتباه فکر کردم. مطمئنم زیر موزاییک توی اتاق پدرم، همون مخفیگاه خونوادگی مون مدارک رو مخفی کرده. یه حسی بهم می‌گه همون جاست!

بچه که بودم بالا سر هردوشون وایمی‌ستادم و می‌دیدم که چه طور اون موزاییک رو از زمین جدا می‌کردن.

اهی کشیدم. خسته بودم، دلم یه خواب راحت می‌خواست.

تو این یه ماه کلی عذاب کشیدم. نمی‌دونم اگه عموم برگرده و ببینه من و پدرم نیستیم چه حالی می‌شه. نگاهم به خیابون افتاد و گفتم:

-برو راست.

پیچید توی خیابان کوچیکی که گفتم:

-همین جا نگه دار.

ماشین رو کنار کوچه‌ی بنفشه نگه داشت. پیاده شدیم، قلبم به تالاپ تولوپ افتاد. اگه اشتباه فکر کرده باشم چی؟

با دیدن در سفید با دوتا لوزی زرد، باز اختیار اشکام از کفم رفت. یاد خاطرات مون افتادم.

(مادر رو دیدم که کنار در ایستاده بود و انتهای کوچه رو نگاه می‌کرد و با نگرانی گفت:

-پریسا ندو، می‌افتیا.

به صورت سفید و چشمای قهوه‌ایش نگاه کردم).

این خاطره هرگز از یادم نمی‌رفت. همین‌که نزدیک در شدیم مادر و بچگیای خودم محو شدن. صدای کریه ناصر بلند شد:

-این‌جاست؟

سرم رو تکون دادم که رو به یکی از اون دوتا محافظ گفتم:

-برو در رو باز کن.

از دیوار سیمانی خونه‌مون کشید بالا و در رو از تو باز کرد. حیاط پوشیده شده از برگ دوباره خاطرات رو مثل فیلم جلوی چشمم به نمایش گذاشت.

(بابا: فایده نداره! این درختا رو باید از ریشه و بن بزنم.

مادر چپ چپ نگاهش کرد.

مادر: ای بابا! کیومرث دلت میاد؟ حالا همه‌ش یه باره داری حیاط رو جارو می‌زنی.

چه قدر غر می‌زنی تو مرد!

-مامان، مامان! می‌شه منم جارو کنم؟

با لبخند سرش رو جلو آورد و گفت:

مادر: نه مامان جان! این تنبیهه باباته، بذار خودش انجام بده. بعد باهم خندیدیم).

اشکم رو پاک کردم. به باغچه‌ی کوچیک گوشه‌ی حیاط نگاه کردم. درختای انار و انجیر

چه قدر بزرگ شده بودن! ناصر گفت:

-دست بجمبون دختر!

با این حرف چشمم رو روی خاطرات بستم. رفتم توی پذیرایی. هنوز اون فرش قدیمی

قرمز و صندلی چوبی راحتی پدرم اون‌جا بود؛ با کلی گرد و خاک!

حیف که نمی‌داشتن یه دل سیر روشن دست بکشم و گریه کنم. آب بینیم رو بالا

کشیدم و به سمت اتاق بابا رفتم. با انگشت به موکت کهنه‌ی کف اتاق اشاره کردم.

-اون جاست.

دوتا محافظ موکت رو جمع کردن که کلی گرد و خاک کرد. ناصر چشمش رو به من

دوخت و گفت:

-تو این‌جا چیزی می‌بینی؟ کو پس؟

گفتم:

-یه چاقو می‌خوام!

چاقوی خودش رو با بی‌قیدی بهم داد. رفتم وسط اتاق نشستم و چاقو رو توی درزهای موزاییک فرو کردم. کمی تکون دادم و با چاقو بلندش کردم. ناصر متعجب نگام می‌کرد.

موزاییک دوم رو هم در آوردم. همین‌که چشمش به صندوقچه‌ی اهنی افتاد چشمش برق زد، سریع اومد کنارم و در صندوق رو خودش باز کرد. نفسم رو با آرامش به بیرون فرستادم. با خوش‌حالی کاغذ رو نگاه می‌کرد.

-خودشه! قراردادامون با شورای همسایه، با گروهک‌های داخلی، ادرس انبارامون! فرید به اقا زنگ بزن و بگو پیداش کردیم.

توی دلم غم نشستم، به هر حال بازم فرخ برنده شد. ناصر که از خوش‌حالی سر از پا نمی‌دونست گفت:

-خب دیگه جمع کنین بریم.

همین‌که پا شدیم با صدای اژیر خشک‌مون زد.

(یاشا)

با هر ابی که به صورتم می‌زدم، درد دوباره به جونم می‌افتاد. به سعید و سرهنگ نگاه کردم که باهم درگیر بودن، نیم‌نگاهی هم به فرخ که باز هم با اون غرور مسخره‌اش توی ماشین پلیس نشسته بود نگاه کردم. باید هرچه سریع‌تر راه می‌افتادیم دنبال ناصر. دوباره به صورتم اب زدم.

همون لحظه که پریسا گفت مطمئنم، شروع کردم به موس زدن. توی یه اتاق با چند تا محافظ زندونیم کردن، سی و یک دقیقه بعد یکی‌شون اومد تو و گفت:

-خلاصش کنین!

اومد جلوم، اسلحه رو تا خواست بیرون بیاره شیشه‌ی پنجره‌ی کوچیک شکسته شد و یه اشک‌آور افتاد کف اتاق. از فرصت استفاده کردم، با همون دستای بسته خیز بردم سمتش و با سر زدم توی صورتش.

نفسم رو حبس کردم؛ ولی کمی ازاون اشک‌آور رو ناخواسته استشمام کردم، هوای اتاق صورتی شده بود. در هم بسته بود.

به سرفه افتادم. همین که در باز شد دو تا از سیاه پوشای نوپو(نیروهای پاد وحشت) من رو بردن بیرون. همه رو هم دستگیر کردن.

با صدای قدم‌هایی که بهم نزدیک می‌شد از فکر بیرون اومدم.

سرهنگ و سعید اومدن سمتم، سعید با چشم ازم خواست اروم باشم. سرهنگ با عصبانیت گفت:

-امیدوارم این گند کاری‌تون به یه جایی برسه، اگه مدرکی وجود نداشته باشه جواب این مصیبت رو کی می‌ده؟

حوصله بحث نداشتم؛ باید می‌رفتیم سراغ ناصر. در ماشین رو باز کردم، خشک و جدی گفتم:

-اگه دنبال مدرکین تا دیر نشده برین به همون ادرسی که گفتم.

تو ماشین نشستم، سعید هم کمی بعد از من سوار شد. توی دلم اشوب بود، همین‌که ما راه افتادیم بقیه‌ی گروه نوپو هم دنبال‌مون اومدن.

کلافه بودم. انگار فاصله‌مون مدام زیاد میشه و نمی‌رسیم، کوبیدم روی داشبرد و با خشم گفتم:

-مگه داری گاری می‌رونی؟ سریع‌تر برو.

می‌دونست دلیل ناراحتیم چیه. تمام مکالمه‌ها رو شنیده بود؛ پس بدون هیچ حرفی پاش رو روی گاز فشار داد؛ فقط خدا رو شکر کردم که یه رادار توی جیبش گذاشتم. سعید گفت:

-نزدیکیم، توی یکی از این کوچه‌هاست.

خشاب کلتم رو چک کردم، پر بود. به صفحه‌ی نمایشگر نگاه کردم.

-نگه دار!

پیاده شدیم. هوا تاریک بود. کوچه هم خلوت بود و تنها صدای ماشین‌های ما این سکوت رو می‌شکست. یگان‌های ویژه هم پشت سر هم وارد کوچه‌ای به اسم کوچه‌ی بنفشه شدن. می‌خواستم برم که سرهنگ مانع شد. کنارش فرماندهی یگان قرار داشت که متعجب به من نگاه می‌کرد. سرهنگ با اعصابی داغون گفت:

-یاشا از این‌جا به بعد رو بسپر به نوپو.

با حرص دستش رو از روی بازوم بیرون کشیدم. چرا دست از سرم برنمی‌داشتن؟! سعید دستاش رو پشت سرش قلاب کرد و به ماشین تکیه داد. سرهنگ عصبی گفت:

-یاشا مظفری!

منم مثل خودش با اعصاب نداشتم گفتم:

-نمی‌تونم وایسم یه گوشه و دندون روی جیگر بذارم، دست از سرم بردارین.

برگشتم که برم توی کوچه، هنوز دو قدم نرفتم که فرماندهی نوپو با تیپ سرتاپا مشکی و مجهز که تو تاریکی به سختی دیده می‌شد جلوم ایستاد. از صورتش مشخص بود که از سرهنگ جون‌تره. با خشم نگاهش کردم، با چهره و کلام مطمئنی گفت:

-بین جوون! بیست و پنج ساله کارم رهایی گروگان بوده، شرایط بدتر یا بهتره بگم خیلی بدتر از اینم داشتیم! کافی به بچه‌هام اعتماد کنی. درکت می‌کنم، کسی که توی اون خونه‌اس برات خیلی مهمه، قول میدم صحیح و سالم بهت تحویلش بدم، خب؟ به ما اعتماد می‌کنی؟

با اطمینان عجیبی حرف می‌زد این کار کشته‌ی نوپو! شاید بهتر بود که بهش اعتماد می‌کردم، منی که اهل اعتماد کردن نبودم! نفسم رو بیرون دادم و رفتم کنار سعید؛ مثل اون تکیه زدم به ال نودش. نگاهم کرد و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت. حالم اصلا روبه راه نبود، خدا می‌دونه الان توی خونه چی می‌گذره؛ فقط کافی بود یه مشکل کوچیک پیش بیاد تا منفجر شم.

(پریسا)

ناصر عصبی و مضطرب پرده‌ی پنجره‌ها رو کنار می‌زد.

-لعنتی..لعنتی...همه‌جا رو محاصره کردن!

دستاش رو پشت سرش گذاشت و فشار داد. ترسیده به خودش و حرکاتش نگاه می‌کردم. توی تاریکی وسط پذیرایی مانتوم رو توی دستم مچاله کرده بودم. خدایا نجاتم بده!

دو تا محافظا دم راهرو وایستاده بودن و مدام عرق رو پیشونی‌شون رو پاک می‌کردن. کاش فرار کنم؛ ولی چه‌جوری؟ تا خواستم به فرار فکر کنم ناصر با ابروهای درهم و چهره‌ی ترسناک اومد سمتم.

از ترسم چرخیدم تا فرار کنم، سریع بهم رسید. یقه‌ی مانتوم رو گرفت و به سمت خودش کشید. گریه کنان دستم رو مثل سپر جلوش قرار دادم و گفتم:

-تو رو خدا با من کاری نداشته باش!

زیر گوشم غرید:

-می‌دونم همه‌ی این اتیشا زیر سر تو و اون توله سگه!

این رو گفت و من رو دنبال خودش به سمت حیاط کشید. اسلحه‌ای رو از پشت کمربندش بیرون کشید و کنار شقیقه‌ام گذاشت. چشمام رو از وحشت بستم. ناصر بی‌هوا توی حیاط داد زد:

-می‌دونم که این‌جا رو محاصره کردین؛ ولی بذارین خلاص‌تون کنم، اگه پاتون رو تو این خونه بذارین دختره رو می‌کشم. شیر فهم شد؟

لرزیدم، این‌قدر عصبانی بود که گفتم الانه که شلیک کنه. صدای یه مرد از پشت در می‌اومد که می‌خواست با ناصر مذاکره کنه؛ ولی اون گوشش بدهکار نبود و حرف خودش رو می‌زد تا این‌که یه لحظه سکوت شد. ناصر کمی متعجب شد و تهدیدوار گفت:

-از این‌جا می‌رین یا یه گلوله حرومش کنم؟

هم‌چنان سکوت بود که یهو صدای شلیکی از دور شنیده شد.

نفهمیدم به کجا خورد تا این‌که دست ناصر روی یقه‌ی مانتوم شل شد و خودش افتاد.

به هیکل بی‌جونش نگاه کردم، یه تیر درست وسط پیشونیش بود. با گریه نگاهم رو گرفتم.

محافظا هم که ته راهرو بودن شوکه و ترسیده هم رو نگاه می‌کردن. نمی‌دونم چی شد که دویدم سمت در حیاط و بازش کردم.

با گریه‌ای که تموم نمی‌شد به افرادی که با لباسای مخوف و سیاه جلوم بودن نگاه کردم، یهو یکی بازوم رو گرفت و از جلوی در من دو کنار کشید.

-میثم سوژه رو از این‌جا دور کن.

با این صدا یکی از مردای سیاهپوش دیگه گفت که دنبالش برم. داشت من رو به سر کوجه می‌برد. نمی‌دونم با این همه لرزش چه‌طوری تا اون‌جا رفتم.

وقتی رسیدم هاج و واج به ماشین پلیسا نگاه کردم که صدای اشنایی شنیدم:

-پریسا!

خدا رو شکر!

برگشتم سمت صدا، با گریه نگاش کردم. چشماش براق بود. انگار توی چشماش اشک جمع شده بود.

خواستم برم پیشش که یهو دنیا دور سرم چرخید، داشتم سقوط می‌کردم که مانع شد و تن لرزون من رو بین بازواش نه داشت و تو همون حالت اروم نشست. هنوز سرم گیج می‌رفت.

-خوبی؟ پریسا حرف بزن! حالت خوبه؟

سعید رو دیدم که اومد و نگران بهم نگاه کرد. بعد چرخید و با دو رفت سمت ماشین. سرم روی تنم سنگینی می‌کرد، به سختی نگاهش کردم. صورت دوست داشتنیش دوتا شده بود، لبخند زدم:

-تموم شد؟

با نگرانی سریع گفت:

-آره، تموم شد! الان می‌برمت بیمارستان، باشه؟ کمی...

این رو که گفت یا شا جلوی چشمم هزارتا شد و توی گوشم صدای زنگ عجیبی پیچید، بعدشم تاریکی!

بدنم درد می‌کرد، می‌خواستم به پهلو بچرخم که دستی مانعم شد. با بی‌حالی چشم باز کردم.

-مگه این‌جا اتاق خوابته که این‌قدر می‌خوابی؟ پاشو دیگه دختر!

چهره‌اش کمی تار بود؛ ولی اون صورت خندان و پر انرژی رو می‌تونستم راحت تشخیص بدم.

-سلام.

سعید با لبخند جوابم رو داد:

-سلام ابجی کوچیکه، حالت چه‌طوره؟

روی تخت نیم خیز شدم.

-خوبم.

-بذار کمکت کنم.

متکا رو کامل گذاشت پشتتم، منم راحت بهش تکیه دادم و پرسیدم:

-چی شد؟ فرخ و...

لبخندی زد و گفت:

-همه‌شون رو با اون مدرکای تپل فرستادیم زندان تا وقتی که دادگاه حکم اعدامش رو صادر کنه. دست مریزاد، تو و یاشا عجب گلی کاشتین!

با خوش‌حالی سرم رو پایین انداختم و خدارو شکر کردم. باورم نمیشه، بالاخره موفق شدم! تونستم با طعمه کردن خودم فرخ رو گیر بندازم. با شوقی که داشتم پرسیدم:

-آقا سعید یاشا کجاست؟

-تا چند دقیقه پیش این‌جا بود، با اصرار فرستادمش یه اتاق دیگه تا اون زخمای روی شونه‌اش رو پانسمان کنن، حسابی داغونش کردن.

دلم براش پر می‌کشید. از روی تخت پاشدم و با احتیاط سرم رو از دستم بیرون کشیدم. کفشام رو پیدا نکردم؛ پس به پوشیدن یه دمپایی صورتی اکتفا کردم. سعید معترضانه گفت:

-چیکار می‌کنی؟ هنوز تموم نشده!

-خوبم اقا سعید، گفتین کدوم اتاق؟

دستاش رو به کمر زد و با ژست مچ‌گیرانه گفت:

-همین اتاق بقلی!

با خجالت و صورت سرخ سرم رو پایین انداختم. قبل این که از اتاق بیرون برم چرخیدم سمتش:

-بابت همه چی ازتون ممنونم، خیلی بهم لطف کردین!

لبخندی به روم پاشید و گفت:

-کاری نکردم که ابجی کوچیکه! حالا زودتر برو که می ترسم یاشا دیوار رو سوراخ کنه بیاد اینور، از بس که هولہ!

آروم خندیدم و از اتاق بیرون رفتم. کنار دیوار حد واسط اتاقها ایستادم. یه نفس گرفتم و رفتم تو که پاهام خشک شد. خیره ی تصویر جلوم بودم، خیره ی اون خالکوبی سیاه!

شک نداشتم خودشه، همون که توی خواب خودم نقاشیش کردم، همون عقرب!

یاشا بدون پیراهن پشت به در روی تخت نشسته بود. پرستار هم روی زخماش رو پانسمان می کرد. پرستار متوجه من شد.

-امری دارین خانوم؟

با این حرف یاشا سرش رو به پشت چرخوند. با دیدن من کامل روی تخت چرخید و متعجب نگاهم کرد. بعد انگار که به خودش اومده، اخماش توی هم رفت؛ ولی صداش اروم بود:

-چرا به این زودی پاشدی؟ سرمت که هنوز خیلی مونده.

پرستار نگاه معناداری به ما انداخت و گفت:

-خب اقا تموم شد، فعلا استراحت کنین.

رو به پرستار اروم تشکر کرد. وقتی پرستار رفت، یواش یواش رفتم سمت تختش. کاش پیراهنش رو می‌پوشید تا این‌قدر سر به زیر نبودم.

هنوز هم از دیدن اون عقرب روی پشتش شوکه بودم. سرپا ایستاد، پیراهن خونیش رو با اکراه پوشید و به من زل زد. چرا هرچی که می‌خواستم بگم رو یادم رفت؟ همون‌طور که دکمه‌هاش رو می‌بست با ملایمتی که براش ضعف می‌رفتم گفت:

-اخه چرا پاشدی دختر خوب؟ از شدت شوک و ترس، افت فشار شدیدی داشتی. باید استراحت کنی.

بلاخره دهن باز کردم:

-نگرانت بودم، اخه توی ویلا کلی شکنجه شدی و زخمی، خواستم مطمئن شم که خوبی!

بلاخره لبخند زد، یه لبخند واقعی. دیگه می‌تونست از ته دل بخنده؛ چون سدش رو شکسته بود.

-خوبم؛ حالا که تو رو سالم می‌بینم بهترم شدم.

سرخ شدم. چه قدر محبتش ساده و قشنگ بود. با صدایی از پشت در چشمامون گرد شد.

-هه دوستی، همنهی تولگه... دورگه اما چان...

یکی داشت اهنگ فیلم هندی شعله رو زمزمه می‌کرد. شک نداشتم که سعید بود.

خندهم گرفت و دستم رو گذاشتم روی دهنم. سعید چهارچوب در رو گرفته بود و جو رو عاشقانه می‌کرد. یاشا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-پسر تو کار و زندگی نداری که همه‌ش چسبیدی به ما؟!

-ما... بیخشید شما دقیقا با این خانوم چه نسبتی دارید؟

-سعید برو، این بی‌صاحب رو خط خطی نکن!

سعید با خنده ادامه داد:

-هه دوستی هم منهی چولگه...

این رو که گفت یاشا یه دونه از اون دمپایی آبی رو از زمین برداشت و پرت کرد سمت سعید. جاخالی دادن سعید همانا و برخورد دمپایی به شکم سرهنگ همانا!

یاشا توی همون ژست پرتابش موند. من از خجالت مثل گوجه قرمز شدم. سرهنگ بنده خدا شکم ضرب دیده‌اش رو می‌مالید و یه چشمش رو بسته بود و فقط سعید بود که پشت سرهنگ از خنده دست به دیوار گرفته بود و می‌لرزید. سرهنگ با عصبانیت گفت:

-مگه می‌خوای با کرگدن شوخی کنی پسر؟ دستت بشکنه، حفته تا شش ماه بندازمت زندان!

اخ! یاشا همون‌طور که خندش رو قورت می‌داد صاف ایستاد و گردنش رو مالید:

-این رو باید به اون سرگردتون بگین که الان روی ویبره‌ست! اگه مرد و مردونه وایمیستاد و این ضربه رو نوش می‌کرد شما این‌جوری نمی‌شدین، به هر حال بیخشید!

سرهنگ چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

-روت رو برم! هی... بگذریم. اومدم این‌جا تا باهات دوکلم حرف حساب بزنم.

سریع فهمیدم که باید برم بیرون و تنه‌اشون بذارم.

-با اجازتون من برم بقیه‌ی سرم رو استفاده کنم.

اخ! چی گفتم؟ بهانه‌ای بهتر از این نبود؟ سرهنگ لبخندی زد و گفت:

-خواهش می‌کنم دخترم، بفرما!

یه نگاه به خنده‌ی یا‌شا کردم. ای بابا عجب سوتی دادم. در رو هم پشت سرم بستم. رفتم پیش سعید که به دیوار تکیه داده بود و اشکای بعد از خنده‌اش رو پاک می‌کرد.

-آی خدا! این خوشی رو ازمون نگیر.

توی دلم گفتم:

-آمین!

با حسرت زل زدم به در سفید اتاق، از کنجکاوی داشتم می‌مردم. سعید دو تا بشکن جلوی چشمم زد و گفت:

-تو فکری؟!!

آهی کشیدم:

-آره؛ دوست دارم بدونم چی می‌گن.

وسوسه‌گرانه کنار گوشم گفت:

-می‌خوای بفهمی؟

با حسرت گفتم:

-آره.

-پس دنبالم بیا!

با تعجب بهش نگاه کردم. داشت می‌رفت سمت پله‌ها، برگشت و نگاهم کرد.

-بیا دیگه!

نوشابه نزدیک بود بپره توی گلوم. دستم رو گرفتم جلوی دهنم و گفتم:

-چی؟ حکم دادگاه؟!

با بی‌قیدی گفت:

-اره دیگه.

ساندویچ رو روی میز رها کردم و با نگرانی گفتم:

-خوش‌بینانه‌ترین حالتش چیه؟

نوشابه‌اش رو سر کشید، نایلون خالی ساندویچ رو روی میز رها کرد و گفت:

-درسته سابقه‌ی قتل داشته؛ اما نه هر قتلی! هدف‌هاش فقط خلافاکارای خبره بودن و

این یه شمشیر دولبه‌اس! هم خوب هم بد. این موضوع صدصد خنثی‌ست؛ پس

می‌مونه حمل غیر مجاز اسلحه و چندتا چیز دیگه. به خاطر همکاری با پلیس واسه

دستگیری فرخ کلی تخفیف و معافی می‌خوره؛ پس نترس خیلی نیست!

با ناراحتی زل زدم به میز، تحمل این یکی خیلی سخته!

با سعید خداحافظی کردیم. تموم مدت مسیر یاشا توی فکر بود. شک نداشتم که داره به

جریان دادگاه فکر می‌کنه، پکر بود، کلافه بود. توی اسانسور با گوشی روی پاش ضرب

گرفته بود. پرسیدم:

-یاشا حالت خوبه؟

نگام کرد. سری تکون داد و یه لبخند مهربون زد.

(یاشا)

لبخند زدم تا نبینه این ترس رو!

با ایستادن اسانسور دستم رو روی زنگ گذاشتم. زخمای روی شونه‌ام می‌سوخت.

با باز شدن در، زن عمو مریم مثل دفعات قبل به ما زل زد.

پریسا گفت:

-نه خودم جمع می‌کنم. سه چهارتا ظرف بیشتر نیست، شما بشینن.

زن عمو نگاه پر محبتش رو به صورتش ریخت. پریسا در دل این زن هم جا باز کرده بود!

اخ دوباره سرم تیر کشید. نشستم روی کاناپه و سرم رو توی دستام گرفتم. به مبل تک نفره‌ی مخمل قرمز نگاه کردم. اگه عمو بود شاید کمکم می‌کرد.

-چیزی شده پسرم؟ خیلی توی فکری!

با چشمای نیمه باز نگاهش کردم، چی بگم؟ بگم پریسا دو سال منتظر من نمی‌شینن؟

بگم می‌ترسم از دستش بدم؟

-سه روز دیگه وقت دادگاه دارم، ممکنه محکوم به حبس بشم.

چشماش پر از اشک شد. خدارو شکر صدای کوبیده شدن ظرفا نمی‌داشت پریسا حرفام رو بشنوه، ادامه دادم:

-نهایتا دو سال حبس! ازم نپرس چرا و به چه دلیل؛ چون نمی‌تونم بگم.

اشکش چکید. نگرانی من فقط بابت پریسا بود، نه این دو سال! خواست چیزی بگه که با چشم و ابرو به پریسا که دستاش رو با تونیکش پاک می‌کرد، اشاره دادم. سریع روش رو برگردوند و صورتش رو پاک کرد. زن عمو با لبخندی که کاملا صحنه سازی بود رو به پریسا گفت:

-بیا عزیزم، بیا بشین خسته شدی.

روسری قهوه‌ایش رو محکم کرد و همون طور سرپا استیناش رو پایین زد.

-کاری نکردم که!

هر چی بیشتر می‌دیدمش بیشتر مضطرب می‌شدم. با پای راستم عصبی روی زمین ضرب می‌زدم؛ باید باهاش حرف بزنم، باید تکلیفم رو بدونم؛ ولی این رو خوب می‌دونم که تا پاک نشم، حق نزدیک شدن به این دختر پاک و معصوم رو ندارم!

زن عمو با حال گرفته‌اش که سعی داشت خودش رو خوش‌حال نشون بده گفت:

-من برم تا نمازم قضا نشده اداش کنم.

زمان داشت همین‌طوری می‌گذشت، لعنتی! زن عمو پاشد و رفت سمت سجاده.

پریسا با لبخند نفس عمیقی کشید و خواست بشینه که طاقتم طاق شد. پاشدم رفتم سمتش و قبل این‌که بشینه دستش رو گرفتم. شوکه توی همون حالت نیم خیز موند و نگام کرد. اروم دنبال خودم کشیدمش سمت بالکن؛ باید با خودش حرف می‌زدم، دیگه تحمل این سردرگمی رو ندارم.

اوردمش توی بالکن و در رو پشت سرش بستم. حاج و واج به حرکاتم نگاه می‌کرد.

دهن باز کردم، چه‌جوری بگم؟ تا حالا این‌قدر احساس ناتوانی نمی‌کردم، ودستی به

صورت‌م کشیدم و به نرده تکیه دادم. به حال اشفته‌ام نگاه می‌کرد و مضطرب می‌شد.
قدمی جلو اومد و پرسید:

-یاشا؟ اتفاقی افتاده؟ مشکلی پیش اومده؟

به چشمای ابی و نگرانش نگاه کردم، چه قدر صداش ظریف و دلنشین شده بود. چرا قبلا
متوجه نشدم؟!

-می‌خواستم راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم.

دستاش رو بغلش زد، جلوتر اومد و گفت:

-درمورد دادگاه؟

بهت زده نگاهش کردم، این بچه از کجا فهمیده بوده؟

-چه‌طور فهمیدی؟

با لبخند تلخی گفت:

-اقا سعید بهم گفت.

پس دیگه راه فراری نبود! از سعید ممنونم که نصف این راه سخت رو واسم آسون کرد.

-درسته.

چرا این‌قدر سخت بود گفتن این حرف؟ آرام شروع کردم به گفتن:

-تو حس من رو به خودت می‌دونی! دوست دارم واسه ننگ داشتننت هر کاری بکنم؛ اما

توی این مورد همیشه اجبار کرد. حرف یه روز و دو روز نیست؛ پس تصمیمت هرچی

باشه بهت حق میدم.

پوزخند تلخی زدم:

-هه! تازه بعد از حبس یه سابقه‌دار میشم.

احساس می‌کردم که ته مانده‌های امیدم رو هم از دست دادم. حالا می‌فهمم چه قدر دوستش دارم. پاهام قوی بود؛ اما الان حمل بدنم رو نداشت. روی صندلی گوشه‌ی بالکن نشستم.

هرثانیه که می‌گذشت انگار جونم همراهش می‌رفت. الان می‌فهمم حرفای سعید راجع به عشقش به تمنا یعنی چی!

پاهای ظریفش به صندلی نزدیک شد، به دستاش نگاه می‌کردم که ماریچی توی هم فرو می‌رفت، لابد می‌خواد جواب رد بده! من اگه جاش بودم یه ثانیه هم خودم رو تحمل نمی‌کردم، هوف!

با استرس لب باز کرد:

-راستش... منم می‌خواستم زودتر راجع با این مسئله باهات حرف بزنم. می‌خوام بدونی... من تحت هر شرایطی پیشتم!

لرز عجیبی توی تنم نشست، انگار یه ساختمون هزار طبقه توی دلم فرو ریخت. ادامه داد:

-من بهت اعتماد داشتم و دارم. این اسمش سابقه‌دار شدن نیست. این پاک شدن از گناه‌های گذشته‌ست، این توبه‌ست! من این رو مثبت می‌بینم.

لعنتی نیا! نیا پایین! من بهت اجازه ندادم. این قطره اشک سمج رو نامحسوس پاک کردم و بهش نگاه کردم. وجودم می‌خواستش، اون صورت شاداب و بی‌شيله پيله و روح صاف و پاکش رو!

لبخندی زدم. دستای کوچیک و سفیدش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش. از ته قلبم لبخند می‌زدم.

اونم لبخند خجالتی زد و سرش رو پایین انداخت، به دستامون نگاه کرد. آروم گفتم:
-خدا می‌دونه که من چه قدر پروانه رو می‌خوام.

سریع سرش رو بالا گرفت و با چشمای گرد شده گفت:
-پروانه کیه؟

اخ خدا! به خودش حسادت می‌کرد. خندیدم، دست راستش رو بالا اوردم، با مکت بوسیدمش و گفتم:

-پروانه عشق منه!

اون شب شب زیبایی بود.

هیچ کدومون به روزی که من رو تا دو سال از پریسا و زن عمو جدا می‌کرد، فکر نمی‌کردیم.

به صدای ظریف و آرومش که داشت با ذوق چیزی رو تعریف می‌کرد، نگاه کردم. می‌خواستم این لحظه رو تا ابد توی ذهنم ثبت کنم. می‌خواستم این قدر نگاهش کنم که تا دو سال کاملاً شارژ باشم.

فکر کنم خیلی دیگه بهش زل زدم، عین آدم‌های مسخ شده بودم. همین باعث شد که با
مچ گیری بپرسه:

-یا شا؟ اصلاً گوشت با منه؟

دست به سینه به مبل تکیه دادم.

-آره.

با چشمای باریک شده گفت:

-خب بگو ببینم، چی گفتم؟!

خنده‌ای به این مچ گیری بچگانه‌اش کردم و گفتم:

-گفتی بعد از اینکه یه خرید حسابی با سمانه رفتی، میری به زیبا خانوم سر می‌زنی.

با خوش‌حالی گفت:

-آفرین! آره داشتم می‌گفتم...

دوباره حرفش رو ادامه داد، داشتم افسردگی می‌گرفتم. انگار نه انگار ما دوتا یه ساعت پیش بهم ابراز علاقه کردیم.

واقعا الان مزه‌ی قرمه سبزی‌های زیبا خانوم چه اهمیتی داشت؟! توی دلم خندیدم و سری تکون دادم.

چند روز بعد حکم دستگیری من صادر شد و من به همراه سرهنگ و سعید راهی زندان شدم. قبل از رفتن، با تحکم و بدون توجه به اصرارهای زن عمو و پریسا مانع شدم که تا اون‌جا همراهم بیان.

دیگه هم برنگشتم تا صورت و اون اشکای زلالشون رو ببینم؛ چون رفتن رو برام سخت‌تر می‌کرد.

وقتی رسیدیم سعید مثل یه برادر تنی تو آغوشم گریه کرد و قول داد که نذاره خونواده‌ام توی این مدت بهشون سر سوزنی سختی بره.

تو آغوشم تن قویش رو محکم فشردم و بعد ازش جدا شدم. لحظه‌ای صورت هادی از جلوی چشمم گذشت؛ حتی دل کندن از سعید هم برام سخت شد. نگاه پراز تحسین و اطمینان و چمای خیس سعید بدرقه‌ی این راه دوساله شد.

(پریسا)

یک سال و چهار ماه از زندون رفتن یاشا گذشت. با کلی ذوق نهفته، روسری ابیم رو سرم کردم و با لبخند توی ایینه به خودم زل زدم.

عصر روزی که یاشا رو همراهی کردیم، رفتم خونهی عموم. بگذریم که یه چک محکم نوش جان کردم بابت پنهان کردن مرگ پدر و غیب شدن خودم؛ اما عوضش آغوشش به دلم نشست؛ مثل آغوش پدر با همون شباهت‌ها!

اما من از اون به بعد پیش مریم خانوم زندگی کردم. نصف دارایی‌هام رو هم به خیریه دادم تا روح پدرم در آرامش باشه.

دیگه دل و دماغ ادامه تحصیل رو نداشتم؛ در عوض مربی پیش دبستانی یه مدرسه‌ی نزدیک به خونۀ شدم که اون رو هم با صد تا بدبختی جور کردم.

با این‌که مریم خانوم مخالف بود و اصلا نیاز مالی نداشتم؛ اما من می‌دونستم که در طول روز از این‌همه فکر و خیال و نبود یاشا دیوونه می‌اشم و باید یه جوری سرم رو گرم کنم.

اینم بگم که من و مریم خانوم نقل مکان کردیم، رفتیم به یه خونۀ مسکونی که حوض خوشگل و یه باغچه‌ی کوچیک داره، این واسه‌ی روحیه‌ی هردومون خوب بود.

چند روز بعداز رفتن یاشای عزیزم، فرخ پای چوبه‌ی دار رفت، چیزی که سزاوارش بود!

بعدش با همراهی عموم یه مراسم مفصل گرفتیم و همین مشغله‌ها دوری از یاشا رو برام اسون کرد.

دستی به مانتوم کشیدم.

-مریم خانوم من دیگه می‌رم.

صداش رو از آشپزخونه شنیدم.

-برو عزیزم، سلام منم بهش برسون.

-باشه حتما، خداحافظ.

-خدانگهدارت.

به اولین تاکسی که رسیدم سوار سوار شدم. کاش مریم خانوم هم با من می‌اومد؛ ولی خودش رو توی آشپزخونه حبس کرده و حسابی مشغول پخت و پزه با این‌که مهمونی هم نداریم!

با یاد یاشا لبخندی زدم. دیدنش چه لذتی داره بعد از دوهفته؛ حتی پشت این شیشه‌های ضخیم!

دستی به شالم کشیدم و به سرباز اسم رو گفتم.

-هم‌چین کسی اینجا نداریم.

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟ من دو هفته پیش اومدم ملاقاتش.

سرباز با بی‌حوصلگی گفت:

-خب لابد آزاد شده خانوم.

-چی؟ امکان نداره! اون هنوز چند ماه دیگش مونده.

هاج و واج اومدم بیرون، چه طور ممکنه؟

هنوز شیش ماه مونده! گوشیم لرزید، با بی حوصلگی جواب دادم:

-بله

-میای یا برم؟

خشکم زد! چه طور؟ این... این که...

با بهت گفتم:

-ی... یا شا؟

خندید؛ زیبا، عاشقانه!

-زیر پام علف سبز شد، میرما!

به اطرافم نگاه کردم. نبود، نبود...خودشه، سمت راستم! کمی دورتر به یه درخت تکیه داده بود. لبخند قشنگش رو که دیدم دیوونه شدم.

می خندیدم؛ ولی چشمم اشکی بود. دویدم طرفش جلو چشم گرد خلیا دستاش رو باز کرد. انگار که کسی اطرافمون نبود.

انگار که تو عالم خیال خودم بود. از خوش حالی خودم رو بغلش انداختم، پاهام روی زمین نبود.

عاشق این خشونت بودم، این همه مردانگی، این همه قدرت!

هنوز هم باورم نمی‌شد. با صدایی لرزون و چشمانی گریون لب زدم:

-الهی قربونت برم، چرا خبر ندادی؟

گونه‌ام رو بوسید و با صدای خوش‌حال و در عین حال بغض‌داری گفت:

-من رو ببخش! سورپرایز زن عمو بود.

بعد خندید و گفت:

-آتیشی شده واسه خودش.

پس بگو اون همه پخت و پز چی بوده! حلقه‌ی دستاش رو تنگ‌تر کرد و اروم، انگار که ارامش گرفته باشه زیر لب گفت:

-آخ... الان می‌تونم راحت نفس بکشم.

من رو روی زمین گذاشت و با لبخند به صورتم زل زد. با انگشت شست اشک‌هام رو پاک کرد.

یعنی تموم شد؟ دیگه می‌تونم پیشش باشم؟ کمی خم شد تا صورتش مقابلم صورتم قرار بگیره، رنگ غروب تو چشمای سبزش عجب غوغایی برپا کرده بود. اروم و ملایم گفت:

-بریم که سورپرایزهای بعدی هم در راهه!

(راوی)

آن شب هرسه یک دل سیر به هم نگاه کردند و از دلتنگی‌ها گفتند و این‌که آن شش ماه حبس به یاشا بخشیده شد.

آن شب یاشا بعد از این که از عشق پریسا لبریز و از محبت مریم خانوم سرشار شد، لب گشود و سورپرایز بعدی را رو کرد و از پیشنهاد فرماندهی نوپو برایشان گفت. این که می‌تواند عضوی از آن مردان سیاهپوش باشد و توانایی‌های چشمگیرش را برای نجات مردمش به کار گیرد.

آن شب..

غم، کینه، نفرت، دیگر جایی در میان این جمع سه نفره راه پیدا نکرد.

بخشش باعث شد تا عقرب و پروانه از انتظار رهایی یابند.

آن شب.. چهار چیز در جمع می‌درخشید.

اشک چشمان آن جمع سه نفره به همراه انگشتی ظریف در دست دختری از جنس پروانه!

(با عشق جسم جان می‌گرد...)

با عشق شب به روز می‌رسد...

با عشق نفرت از بین می‌رود...

با عشق یک قلب زنده می‌شود...

عشق...

حتی سنگ را هم ذوب می‌کند...

و این است قدرت عشق)

پایان.